



میگل انخل استوریاس

تعطیلات آخر هفته
در
گواتمالا

ترجمه:

زهرا خانلری (کیا)



تعطیلات پایان هفته

در

گواتمالا

(مجموعه داستان)

نوشته

میگل انخل آستوریاس

ترجمه:

دکتر زهرای خانلری (کیا)

ترجمه این کتاب از متن فرانسوی ترجمه

WEEK — END

AU

GUATEMALA

George Pillement چاپ Albin michel - پاریس

۱۹۵۹ انجام گرفته است



- ☐ نام کتاب: تعطیلات پایان هفته در گواتمالا
- ☐ نوشته: میگل انخل استوریاس
- ☐ ترجمه: دکتر زهرا خانلری (کیا)
- ☐ حروفچینی: مازیار
- ☐ فیلم و زینک: لیتوگرافی بهار
- ☐ تیراژ: ۳۳۰۰ نسخه
- ☐ چاپ: حیدری
- ☐ نوبت چاپ: چاپ اول، ۱۳۶۵
- ☐ ناشر: انتشارات توس، اول خیابان دانشگاه، تلفن ۶۶۱۰۰۷

میگل انخل آستوریاس در ۱۸۹۹ در گواتمالا زاده شد و جز شاعری و نویسندگی به قلمرو سیاست وارد گشت. حدود سالهای ۱۹۳۰ را در پاریس گذراند و کتاب «افسانه‌های گواتمالا» را با دیباچه‌ای از پل والری انتشار داد. در سال ۱۹۳۳ با دستویس کتاب «آقای رئیس جمهور» به گواتمالا بازگشت. این کتاب به علل سیاسی تا سال ۱۹۵۲ انتشار نیافت. استوریاس در ۱۹۴۶ وابسته فرهنگی سفارت گواتمالا در مکزیک شد و در سال ۱۹۴۷ وزیر مختار گواتمالا در آرژانتین. در ۱۹۵۲ وزیر مختار گواتمالا در پاریس و سرانجام در ۱۹۶۶ سفیر کشورش در پاریس گشت. استوریاس در ۱۹۶۷ به دریافت جایزه ادبی نوبل نائل آمد.

از آثار دیگر نویسنده:

افسانه‌های گواتمالا (مجموعه داستان)

آقای رئیس‌جمهور (رمان)

مردانی از ذرت (رمان)

پاپ سبز (رمان)

گردباد (رمان)

برکه گدایان (رمان)

چشمان دفن‌شدگان (رمان)

زنی دورگه (رمان)

آئینه لیداسال (مجموعه داستان)

توروتومبو (داستان)

جیب‌بر خدانشناس (رمان)

جمعه آلام (رمان)

کشور رومانی معاصر

دوشینه درخشان بهار (مجموعه شعر)

پیامهای بومیان (مجموعه شعر)

فهرست داستانها:

- دیباجه ترجمه فرانسوی ————— ۵
۱. تعطیلات پایان هفته در گواتمالا ————— ۹
۲. همه امریکائی ————— ۶۳
۳. گربه وحشی ۳۳ ————— ۱۰۱
۴. لاگالا ————— ۱۲۹
۵. لوبونه‌یون ————— ۱۴۹
۶. اجساد برای تبلیغات ————— ۱۵۹
۷. طرفداران قانون اصلاحات ارضی ————— ۱۸۹

دیباچه ترجمه فرانسوی

این کتاب مجموعه نماهای رنگارنگی است از نمایشنامه‌ای غم‌انگیز: انقلابی فاشیستی که با پشتیبانی امریکا و پیش از همه برای حفظ منافع خصوصی امریکا، رژیم دموکراتیکی را سرنگون می‌کند که از چند سال پیش برای کشاورزان گواتمالائی فراوانی و نعمت به همراه داشته است.

آن که می‌خواهد، سگش را بکشد، او را به بیماری هاری متهم می‌کند. آن کس هم که می‌خواهد برای اصلاحات عادلانه مبارزه کند، آن را به کمونیسم متهم می‌کند. میان دهقانان زمینهای کاشته نشده را تقسیم کرده‌اند، اما دهقانان هم زمینها را از دست دادند و هم زندگی را. مشتی مردم مرتجع، گروهی مزدور، هواپیمائی تغییر شکل داده، به کشوری بلادفاع حمله می‌کنند. گروهیان مست امریکائی به جستجوی سلاحهای می‌رود که با چتر نجات از آسمان به زمین افکنده می‌شود، پس همه آنها را در جاده کار می‌گذارد، اجسادى اردوگاه خود را عوض می‌کنند و به کار تبلیغات می‌آیند. بمبهای از آسمان فرود می‌آیند و انهدام و ویرانی به بار می‌آورند برای مخالفت و انتقام. راهنمای سیاحان که ماشین گروهی جهانگرد امریکائی را با مسافران به پرتگاه می‌اندازد.

کتاب مجموعه‌ای است تأثرآور و برانگیزنده خیال، خشن و ملایم که در آن هنر بزرگ میگل انخل آستوریاس يك بار دیگر در زیر نماهای بسیار رنگین خلق و خوی مردم گواتمالا را پیش چشم قرار می‌دهد. کتابی که همچون آتش سرخ می‌سوزاند و همه بیدادگریهای جامعه‌ای ریاکار را در برابر تمدن اجدادی و بدوی قرار می‌دهد.

به
گواتمالا

میهنم

که در خون دانشجویان قهرمانش،

دهقانان شهیدش،

کارگران فداکارش،

و ملت مبارزش

زیست می کند

استوریاس

تعطیلات پایان هفته در گواتمالا

(۱)

از روی پیشخوان تخته‌ای یکنفره را که پایه می‌نامند و پیوسته از نظر دور مانده، برداشت و انتهای آن را به یکی از میله‌های چهارپایه‌ای که بر آن نشسته بود و با او همچون ماهواره‌ای می‌چرخید، وصل کرد و درست روبروی دکه می‌فروشی قرار گرفت، سپس از پشت خود را به طارمی جایگاهی انداخت که بوسیله تعداد بیشماری از دستهای مستان سائیده و باز سائیده می‌شد. با لبها و دندانهای زرد و نامتساوی نقش خنده‌ای را آمیخته با دهن‌کجی تصویر کرد و نگاهش را بر حلقوم میخواران دیگر دوخت، با حسرت سرنگون کردن آنان و در حالی که میخانه‌چی برایش ویسکی و آبجو می‌آورد و پیوسته بر اندازه ویسکی با تناسب هندسی و آبجو با تناسب علم حساب می‌افزود، ضربه محکمی بر آن کله صاف که زانویش بود، نواخت.

- من گروهیان پینر هارکینز^۱، و چونکه در لباس ارتشی نیستم و به گذراندن تعطیلات پایان هفته مشغولم، مست کردم. متوجهید؟ مست، مست ...

1. Peter Harkins

اما آن روز مست نبودم. البته مشروب خورده بودم، اما مست نبودم و کسی که برخلاف آن را بگوید، به صورتی ابلهانه از پا درافتادن را با تلوتلو خوردن عوضی گرفته است، مست از پا درمی افتد، اما کسی که لبی تر کرده باشد، فقط تلوتلو می خورد... و چونکه آن روز هنگامی که بیرون رفتم تا کامیون را بردارم، تلوتلو می خوردم، لبی تر کرده بودم، اما مست نبودم، گروهبان هارکینز از کی تا به حال این طور به کامیون سلام نظامی می دهد؟ وقتی دانستم که به رئیسی که دو تن وزن دارد، سلام نظامی می دهم، زدم زیر خنده و برای یافتن دریچه کامیون اصلاً گیج گیجی نخوردم، با يك حرکت دستم را روی دسته در گذاشتم و دریچه را گشودم و به رل کامیون آویختم، چنانکه گویی به حلقه ای چنگ انداختم تا خود را با فشار عضلات بالا بکشم و از نو به جای اصلی پایین افتم. سیگاری و طرقي و پس از آن روشنایی چراغها، همچون برقی که رعدی به دنبال دارد. پیش از هر چیز نور چراغها و پس از آن صدای به هم خوردن دریچه کامیون که بسته شد و همینکه کامیون به راه افتاد، من عقب عقب رفتم و از جایگاه بیرون زدم. از کوچه گذشتم و خود را برای طی صد و شصت کیلومتری که مرا از بندر جدا می کرد آماده ساختم. روشنی برق همچون ناخنهای نیم دایره ای روشن تابلوی حاشیه خیابان را می جوید و ساعت مچی ام زمان را می بلعید. نه سی و سه دقیقه شب بود و من بلعیدن مسافت را آغاز کردم.

از خیابان بزرگی محصور از درخت با عابران و بناهای بلند و اتومبیل و دوچرخه گذشتم و شهر را پشت سر گذاشتم، آنگاه بر سرعتم افزودم و آن را به نهایت رساندم، دست راست پیچیدم، تا از قسمت راست و پریچ و خم جاده ای بگذرم، که میان مجرای آبی زیرزمینی و کهنه و میان باغها و خانه های ییلاقی روشن کشیده شده بود.

سبکی بار کامیون و سرعتی که با آن مسافت را می پیمودم و ناهمواری سنگفرش جاده موجب می شد که کامیون در میان ابری از غبار جست و خیز کند، غباری چنان فشرده و غلیظ که در آن حتی خودم را هم دیگر نمی دیدم و اگر صدای غضبناك چرخها و اتاق کامیون نبود، فراموش می کردم که به

مأموریت می‌روم و وسیلهٔ غول‌آسای ارتش را راه می‌برم.

نه در خواب بودم و نه در رؤیا و نه در مستی...

در خارج شهر غرش حیوانهای وحشی به گوش می‌رسید... شیرها و ببرهایی که «کمونیستها» کاملاً آماده و گرسنه نگه داشتند تا در جریان جشنی رومی که در میدان ورزشی انقلاب آماده می‌شد، کاتولیکهای ثروتمند را از هم بدرند. در این حال که من خود را چون عابدی رومی تصور می‌کردم، کار بنظرم نفرت‌انگیز می‌آمد. ملت‌های جوانی چون ملت من زهد و تقوایی ندارند. بهیچوجه! در این حال چهره‌ام را در زیر کاسکت که به قیافه‌ام حالت سربازی امپراتوری می‌بخشید به هم کشیدم و نگاهم را بر صحنه، بر «میدان انقلاب» جایی که محل بازی فوتبال بود دوختم و کاتولیکها و ثروتمندانی را پیش چشم آوردم که میان پنجه‌ها و دندانهای حیوانهای درنده‌ای دست و پا می‌زدند که غرش تهدیدکننده و وحشت‌انگیزشان به گوشم می‌رسید...

نه! مست نبودم و گوشم دچار اوهام قوهٔ سامعه نشده بود. درندگان نعره می‌کشیدند و به همین مناسبت مصمم گشتم که کامیون را در کنار قراولی نگه دارم و با زبان فصیح اسپانیایی از او بپرسم که آیا او نیز مانند من غرش درندگان گرسنهٔ عیسویان ثروتمند را می‌شنود.

با حالی جدی از او پرسیدم:

- اینها شیرند؟...

جواب داد:

- بله شیرند!

باز با حالی جدی پرسیدم:

- اینها ببرند؟

جواب داد:

- بله ببرند!

پس با خشم گفتم:

و شما که مأمور انتظامات هستید برای جلوگیری از تکه پاره شدن کاتولیکها به دست این درندگان هیچ کاری انجام نمی‌دهید؟

وی بی آنکه بتواند تا مدتی جلوی خنده خود را بگیرد جواب داد:

- آقا این درندگان در قفس باغ وحش اسیرند و برای تکه پاره کردن کاتولیکها هیچ خطری در میان نیست... پس از آن راه مستقیمی را پیش گرفتم که از جاده تنگ ریلهای راه آهن و از کنار ایستگاه می گذشت و اگر کاسکت بر سر نداشتم، آنگاه که کامیون در ارتفاع جاده از جا برمی جست قطعاً مجموعه ام بر اثر برخورد با سقف کامیون درهم می شکست. از آن پس سرعتم را به شصت کیلومتر در ساعت رساندم و جاده پریچ و خم و دراز و تنگی را به شکل S پیش گرفتم که از میان درختان و خانه های کوتاه عبور می کرد. همه چراغهای ماشین را روشن کردم و بوق را بکار انداختم، اما هنگام عبور از اولین پیچ به دومین پیچ S و با وجود چرخاندن رل به جانب چپ با کسی تصادف کردم که در سمت راست و در همان خط سیر من راه می پیمود. از گوشه چشم در يك ثانیه بدنی را با دستهای گشوده در هوا معلق دیدم. آفرین بر من! هیچکس ممکن نیست که بتواند با سرعت شصت کیلومتر در ساعت ناگهان ترمز کند...

اما من همینکه ترمز بدقلق امکان داد، موفق شدم کامیون را متوقف کنم، با این حال آنقدر دور بودم که برای کمک به قربانی خود بایست مقداری به عقب برگردم. نور چراغ جیبی من از دور بر توده شئی گسترده بر زمین افتاد، اما من جز مانتوی زنانه پوست پیازی با آستینهای تقریباً از جا کنده شده چیزی نیافتم. آن را لمس کردم، در آن حرارت بدن انسان احساس می شد و نشان می داد که خود قربانی همان نزدیکیهاست. حرارت و بوی ملایم عطر و پوست بدن... اما چونکه نه ناله ای شنیدم و نه تضرعی، این وحشت بر من دست یافت که وی حتماً مرده است. دندانهایم از ترس به هم می خورد. یافتن انسانی زنده اگرچه مجروح و بسختی مجروح هرچه هست با جسد يك قربانی فرق دارد. با قدمی سنگین از این طرف به آن طرف می رفتم بی آنکه به جسدی برخورد کنم. هیجان زده و نومیدانه به جستجو پرداختم با این احساس که مسأله هر دم اسرار آمیزتر می شود. زمان می گذشت و من همچنان به گرد مانتو در رفت و آمد بودم و قدم به قدم از نو محل حادثه را جستجو می کردم.

آب بارانی را که در چاله‌ای راكد مانده بود با شاخه درختی که در آغاز کار و در تاریکی به جای زن گرفته بودم به هم می‌زدم. جاده را با جست‌وخیز سریع طی می‌کردم به تصور آنکه قربانی در این سویا در آن سوی جاده پرتاب شده باشد، پس به جانب کامیون می‌شتافتم از ترس این که مبادا آن زن را در فاصله‌ای که همچنان پیش می‌راندم و بی‌آنکه بتوانم فوری متوقف شوم به پیش کشیده باشم و اکنون با جسدی روبرو شوم که در زیر چرخ له شده و خون‌آلود و بیحرکت افتاده باشد. بار دیگر به سویی می‌رفتم که مانتو افتاده بود، یعنی تنها توده قابل رؤیت. با تمام قوا برای صدا کردن قربانی خود فریاد می‌کردم فریادهائی که تنها انعکاس صوت جوابم را می‌داد.

کجا؟ آخر قربانی تصادف کامیون من کجا افتاده؟... آیا زنی جوان بوده؟... زنی پیر بوده؟ زنی زیبا بوده؟ زنی زشترو بوده؟... من هنگام شنیدن غرش درندگان که از لحنی تند و تیز به لحنی شکوه‌آمیز و ناله‌ای غمگین و غربت‌زده تغییر حالت می‌داد، بر خود می‌لرزیدم، و این حال خاص مستان بود در حالی که مست نبودم... اکنون از دیدن پیکر کسی که با بازوان گشوده به هوا پرتاب شده، شتافتن به کمک او و نیافتنش... چه حالی داشتم؟ همچون کسی که همه را در عالم رؤیا دیده باشد... رؤیا رؤیای مستانه؟ اما چگونه ممکن است همه اینها رؤیا بوده باشد، در حالی که آنجا پیش چشم من مانتویی بر زمین افتاده است.

چراغ را خاموش کردم، سیگاری آتش زدم و سوار کامیون شدم. بوی مهوع بنزین، بوی محیط دباغخانه، رایحه مطبوعی را شبیه عطر دلاویز کاملیا که در این شب ماه زوئن از قربانی ناپدید شده من به فضا برمی‌خاست از مشام من محو می‌کرد. وقت نداشتم وگرنه کامیون را عقب می‌زدم و نزد نگهبان باغ وحش برمی‌گشتم، سوار کامیون می‌کردم و با خود می‌آوردم تا در کشف این راز به من کمک کنند... پس از آن قیافه‌ای که این رفیق در برابر سؤال من درباره شیرها و ببرها و کاتولیکها به من نشان داده بود، اکنون که چیز دیگری برایش نقل می‌کردم یعنی تصادم چرخ راست کامیون با زنی که به هوا پرتابش کرده اما هرگز جسدش را پیدا نکرده‌ام قطعاً می‌گفت: شما همه اینها را در عالم مستی دیده‌اید. عالم مستی! آه! آخر چگونه همه چیز در عالم

مستی گذشته، در حالی که به شما گفتم و اکنون هم تکرار می‌کنم که من مست نبوده‌ام... باری راه افتادم و بسرعت همچون جریان هوا به جانب گور دهان‌گشاده‌ای پیش می‌رفتم. به دره‌ای سرازیر شدم که هزاران ستاره آن را شستشو می‌داد. دستهایم بر روی رل و بدنم بر صندلی ماشین بخواب رفته بود، تنها کارم این بود که از دور نوار جاده را تماشا کنم که در انحرافات راه تا می‌شد و در خط سیر مستقیم راست و هموار می‌گشت. اتومبیل‌های سواری، اتوبوسها، کامیونها، ارابه‌ها برایم راه باز می‌کردند تا بگذرم، اما گذر از دشت صاف و هموار معمولاً با سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت مدتی دراز نمی‌پاید، راه در انتهای آن می‌شکند، چنانکه گویی سنگینی وزن شب موجب پرتاب جاده بر روی پلی گشته با آبهای نیلی رنگ. از آنجا در میان پرچین نباتات با برگهای همچون دشنه‌های سبز و با گل‌های همچون زنگوله‌های خاموش ماه سفید گذشتم و به جانب بندر سرازیر گشتم. چه بازی لعنتی است در بروکلین! بودن!

سیگار چسبیده بر لب پائینی نیمه‌آویزانش همچون دم‌زدنی ثانوی و دودآلود رو به تحلیل می‌رفت.

احمقها! مست! من گروهبان هارکینز و مستی؟ درختان نارگیل در قسمت ورودی محوطه‌ای انباشته از مواد معدنی صف کشیده بودند، محوطه‌ای که بایست تامش یازده‌هزار سنگ سوزان باشد که خوشبختانه بسرعت آن را پشت سر گذاردم. از نو خط سیر مستقیم امکان داد تا بر سرعتم بیفزایم و در محوطه دم‌دار و خفه‌کننده درختان غول‌آسا استنشاق کنم، درختان بسیار بلندی که از نور ستارگان نقره‌ای رنگ گشته و تنها ساکنان این محیط پهناور و خالی بشمار می‌آمدند که از هر طرف به اقیانوس اطلس محدود می‌گشت.

در فاصله‌ای از جاده علامت (ایست) نمودار گشت تنها علامتی که می‌شناختم. شروع کردم به مهار کردن کامیون تا نزدیک آن رسیدم و آنجا بی‌آنکه توقف کنم دست راست پیچیدم و این هیكل عظیم متحرك را از جاده

استوار به راهی سنگلاخ لغزاندم و از آنجا دورتر پس از چند خارستان به دریاچه‌ای شنی رسیدم که در زیر چرخهای کامیون هیاهوی هزاران دهان را پدید می‌آورد که می‌گفت «هیس هیس هیس» تا به این طریق سکوت را بر من تحمیل کند.

متوقف شدم، کامیون را خاموش کردم و در انتظار ساعت معهود ماندم. هنوز نه دقیقه وقت باقی بود. دستمالهایم بزودی از خشکاندن عرق صورتم خیس گشت، گویی بارانی از مهمات آتشین در این تنور منطقه حاره بر صورتم روان گشته بود.

ساعت معهود فرا رسید. چند دقیقه‌ای نگذشت که بر فراز این صدای تلفن که از دور با حرکت امواج و پهناوری آن در اتصال بود، هیاهویی تشخیص داده شد که فضا را می‌شکافت. هیاهویی که سرعت همچون مته غرنده‌ای گشت از موتورهای و پس از آن فواره‌ای از صدای سیاه بر بالای سر من به جهش درآمد. در تاریکی کمتر چیزی تشخیص داده می‌شد. یکی از بالها بکلی خم شد و به سوی زمین جهت گرفت. سپس ستونهایی از شن که در زیر دم زدن چرخها چون گردباد از زمین برخاست، سپیدارها و خارها که به نوسان درآمد و پس از آن چتر نجاتی که در ظلمت گشوده شد. من با جهشی سریع بدون اتلاف وقت خود را به چتر سفیدی رساندم که با بارهای خود بر زمین فرود آمد. چتر با دستهای من گلاویز شد تا هرچه زودتر اوج گیرد، همچون پروانه پاره‌ای عظیمی که وقتی تا شد جز جسدی بیجان چیزی نمی‌نمود... چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن!

در یکی از جهت‌یابیهای حس کردم که این آلت حمل و نقل غول‌آسا چنان از نزدیک سر من گذشت که تقریباً مرا بر زمین افکند، اما ساعت ملعونی بود، ساعتی که کله‌ام از تن جدا نشد... چونکه لااقل این اتفاق مرا از کار حمل و نقل سلاحها معاف می‌داشت، سلاحهایی که بایست از جایی که چترها آنها را بر زمین گذاشته بود حمل می‌شد تا جایی که با به خطر انداختن همه چیز برای نفع آتی چرخهای کامیون بیش از پیش در شن فرو می‌رفت. سرانجام موفق شدم که کامیون را نزدیک بیاورم نزدیک آوردن

کامیون؟ نزدیک آوردن کامیون به هنگامی که انسان با هیچ کس و هیچ چیز حرف نمی زند خود نوعی حرف زدن است. از دور حساب بار را می کردم اما چشمها ساخته شده اند تا حساب رویاها را داشته باشند و نه حساب بدترین نوع واقعیتها را یعنی گذاشتن بار بر دوشها و حمل آنها با پای پیاده. نفرین و هزار و يك بار نفرین به آن ساعت لعنتی که گمان می کردم حمل و نقل بسته های سلاح و صندوقهای تجهیزات جنگی در پنجاه متر مسافت کار آسانی است. بعلاوه که برای راه رفتن بایست پاها را از توده شنی که در هر قدم به قعر آن فرو می رفتم، بیرون بکشم. لعنت به این سرنوشت. اگر اسم این تعطیلات آخر هفته بود، اکنون دیگر نمی دانم که تعطیلات آخر هفته یعنی چه. در واقع این خود يك لباس نظامی بود که برای آخر هفته من تدارك دیده بودند. یعنی يك وظیفه نظامی!

خارها و ریشه های درخت خشکیده بوسیله دریا با آن حالت گنگ و رؤیایی و ظواهر بی جنب و جوش همه در برخورد با پای من ناگهان بیرون می جستند و بر سر حمل این بار مرگزا با من بر سر ستیز درمی آمدند. باد برخاست و مرا به تلوتلو خوردن انداخت. می فهمید نه به علت این که مست بودم، بلکه به علت دشواری که در راه رفتن با قدمهای استوار در شن وجود داشت. با این حال دیر به زمین افتادم، اما سرانجام افتادم همچون مستان و در حالی که قصد داشتم آخرین سلاحها را بردارم نقش زمین شدم. این آخرین بسته سنگین تر از بسته های دیگر نبود، اما من دیگر نه قدرتی داشتم و نه اراده ای. بارگیری این بسته های سرد و بیجان که چون جسد مرده می نمود بکلی مرا از پا در انداخته بود. چیز مسلم این که با کله از جلو به زمین افتادم و انکار نمی کنم که در حال افتادن از هوش رفتم... بله لحظه ای طولانی بیهوش ماندم، چنانکه گویی در واقع دراز کشیده بودم تا چرتی بزنم. خیلی زود از حال سقوط بیرون نیامدم و همینکه حواسم بر سر جا آمد بر روی خاک به حال شنا درآمدم و از شدت خشم پاها و دستها را به حرکت درآوردم، پوست پیشانی و بینی ام کنده شده و خون و عرق از صورتم جاری بود... آه کثافت... دلم می خواست لا اقل این آخرین بسته را به عنوان نشانه ای از تعطیلات آخر

هفته که در این سرزمین دلپذیر گذراندم رها کنم. تا آنجا که می‌توانستم آن را با خودم کشاندم تا پای کامیون، سپس به کمک دستها و سینه آن را بالا کشیدم تا به لبه اتاق کامیون تکیه‌اش بدهم. سرانجام موفق شدم که با کمک قفسه سینه و تلاش دنده‌ها آن را به داخل بکشانم آنچنانکه با بسته‌های دیگر کردم. در بزرگ کامیون را بستم. همه چیز بی‌پایان رسید. حال بایست عجله کنم و با سلاحها پیش از طلوع بامداد برگردم. چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن!

جرقه، بنزین و موتور که با همه قوت بکار افتاده، همه برای بیرون کشیدن کامیون از جایی که به آن چسبیده بود ناتوان بنظر می‌آمد. وارد شدن کامیون خالی آسان بود، اما برای خارج کردن آن چه کسی قدرت دارد که با کامیون چنان سنگین از بار بتواند خود را از شن و ماسه بیرون بکشد.

در این هنگام میخانه‌چی روبروی او سبز شد تا ویسکی و آبجوی او را بر مقیاس هندسی و اصول علم ریاضی تجدید کند و به او این احساس را بدهد که به حرفهایش گوش می‌دهد، همچون باده‌خواران دیگر که گرداگرد گروهبان هارکینز حلقه زده بودند. چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن!

میخانه‌چی می‌دانست که نشان لباس تعطیلات گروهبان هارکینز کشوری استوایی را پیش چشم می‌آورد که در آن کوههای مرتفع همیشه سبز، دریاچه‌های بسیار زیبا، میوه‌های بسیار گوارا، گل‌های زیبا و جنگلهایی که از درختانشان شیره لذیذ فوران می‌کند و بهترین موزها و بهترین قهوه‌های دنیا وجود دارد. میخانه‌چی همه اینها را می‌دانست و در پایان پذیرائیش از گروهبان هارکینز پرسید که سرانجام برای خارج شدن از آن ورطه پر گل‌ولای با چنان کامیون پر از تجهیزات چه کرده است.

- چطور؟

پیش از پاسخ دادن با حال گیج گیجی خوردن باده‌خواری که می‌خواهد جامی دیگر بزند، گیلان ویسکی را بالا برد و به دهانش نزدیک کرد و آن را چون دهنه‌ای به چاک دهانش فرو برد تا با استواری کامل آن را بنوشد، بی‌آنکه قطره‌ای از آن بیرون ریزد، سپس تندی عرق اسکاچ را در گلو با

آبجوی خنك فرو نشاند، تف کرد، صورت را با دستمال خشك كرد و سیگار دیگری از قوطی سیگار بیرون کشید.

میخانه‌چی با بطری ویسکی آماده برای لبریز کردن گیلان او (هنوز بیش از نصف گیلان آبجو در خود داشت) گفت:

- کار لازمی که بایست انجام گیرد کار گذاردن زنجیر بود.

هارکینز فریاد زد:

- کلمه‌ها تا چه حد دوزخی و فریبکارند. به پای عده‌ای زنجیر می‌بندند که از آزادی محرومشان کنند و من بایست به پای کامیون زنجیر ببندم تا آزادش کنم. چگونه از شن و ماسه بیرون آمدم؟ الان می‌گویم. وضع سخت و خطرناکی بود. تماشای کامیونی ارتشی پر از سلاح و تفنگی که بوسیله یکی از هواپیماهای ما به زمین ریخته شده و بوسیله گروه‌بانی ارتشی و کهنه‌کار از اهالی نورماندی هدایت می‌شد، بکلی مرا نابود کرده و قدرت بیرون آوردن زنجیرها و بستن آنها را به چرخها از من سلب کرده بود. همچنین قدرت متوقف ساختن زمان و به تأخیر انداختن سپیده‌دم را... موتور در حد اعلای قدرت کار می‌کرد، چرخهای عقب می‌گشت بی‌آنکه به قسمتهای دیگر کامیون ارتباط یابد. کامیون با لرزش وحشتناکی به جنبش درآمد و ترس و وحشت و سرما سراپای مرا گرفت که مبادا در آن محل از طرف مقامات کشور دوستی کشف شوم که تا آخر هفته بایست بر ضد او جنگی راه بیندازیم... نه ارادی و نه غیر ارادی دستهایم به رل چسبید و سرم را به دستهایم تکیه دادم به حال خرد شده، صورتم را با احتیاط بر دستها گذاردم، بی‌آنکه سطح پوست کنده پیشانی یا بینی‌ام را بخراشانم. خیس عرق بودم... عرق قطره‌قطره از زیر بغلم می‌چکید. از پشت، از پاها، از قوزک پا، همه عرق جاری بود و جورابها و کفشهایم را به هم می‌چسباند درست مثل این که آنها را با چسب بچسبانند. خدایا! چشمها را به چرخ جلو برگرداندم و در نیمه روشنایی چراغها لحظه‌ای را بیاد آوردم که این چرخ لعنتی که حالا بیحرکت مانده لحظاتی پیش دستهای گشوده چون بادبزنی یا صلیب‌وار، بدن انسانی را که به شهادت مانو بایست زن باشد به هوا پرتاب کرده که من این بدن را در هیچ نقطه‌ای پیدا

نکردم. در حال فکر کردن دربارهٔ این حادثه بودم و گمان می‌کردم که آن را به چشم دیده‌ام، البته با قصد قبلی. در حالی که از درون بیش از پیش به خود فشار می‌آوردم که واقعیت را بیاد آورم. در برابر پلکهای من تخته‌سنگی نمودار شد که از تودهٔ عظیم شن و ماسه جدا ماند و بهتر متوجه شدم که صخره به سرعت شکل بدن زنی را در زیر مانتو به خود گرفته است... زنی با هیکلی مدور که او نیز خوابیده... که او نیز مانند من زندانی شن و ماسه شده. همان چرخ در کنار همان هیکل واقعی و جسمانی زن... آنجا در حین پرتاب کردن او به هوا تا در فضا حل شود و از آن جز قطره‌ای شبنم چیزی باقی نماند... و اینجا در حال نمایاندن او در گور که به تخته‌سنگی رؤیایی تغییر شکل داده است... همهٔ اینها چنان اسرارانگیز بود که نمی‌دانم چرا احساس کردم که رهایی من در آن بوده است. پس صاف و راست شدم، گردن برافراختم، رل در دست و چنان با فشار آن را چرخاندم که چرخ راست امکان یافت بر تخته‌سنگ بجهد، آنگاه با احتیاط موتور را به حد اعلا به حرکت درآوردم و مصمم که آن را به حد اعلا حرارت برسانم تا برای توقف ناگهانی عذری داشته باشم و بعدها گناه را به گردن مستی ادعائی من نیندازند. چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن!... وضع آنچنان نبود که وسیلهٔ حمل و نقل عظیمی از جا کنده شود و به جلو جهش یافته باشد، بلکه گویی منجینی آن را به پیش کشیده است. پس از آن دیگر توقف نکردم نه بر روی تودهٔ شن و نه بر جاده. جاده‌ای که در آن جهت مخالف را پیش گرفتم و با چنان سرعتی راندم که بنادر دست راست کنار اقیانوس اطلس ناگهان از نظرم ناپدید گشتند و در نور فانوس برج كوچك سربازخانه سایهٔ قریه‌ای را که یازده هزار سنگ سوزان می‌نامیدم پشت سر گذاشتم با درختان نارگیل، مزارع نیشکر، موزستانها، درختان پایانه^(۳) که همهٔ اینها جای خود را به نباتات اولین جلگه‌هایی داد که با رنگ سبز فلزین بر آسمان سپیده دم طراحی شده بود. راهم را عوض کردم و پیش از رسیدن به يك دریاچه جادهٔ اسفالت شده را رها

۳. papaye میوه گیاهی از طایفه گل ساعت خاص نواحی گرمسیر امریکای مرکزی.

کردم و راهی خاکی را پیش گرفتم و با جهشهای پشت سر هم از میان ده کوره های کوچک راندم تا به ملك «دانه طلا» رسیدم، جایی که موظف بودم سلاحها را تحویل بدهم، زیرا محتاطانه نبود که آنها را به پایتخت حمل کنم. در این روستاها زندگی روزانه آغاز شده بود. خروسها، مرغها، خوکها، قاطرها، گاوها و ناقوسها که مردم را به نماز صبح می خواند و طبلها که ندای بیدارباش سر می داد.

از معبر بسیار وسیع و محصور از درختانی که با شاخ و برگ انبوه همه خیابان را می پوشاند به داخل ملك قهوه زاری راندم که از همه املاك منطقه سرشناستر بود و در جلوی خانه اربابان ملك دو آقا با چهره تکیده در انتظار من بودند. بزرگتر با موهای خاکستری و هر دو با چشمانی ریز و چانه های آسیایی. همینکه کامیون را متوقف کردم، آن دو نزدیک شدند و با انگلیسی بسیار فصیح سلام گفتند و به ساعتشان نگاه افکندند که گویی می خواستند بگویند: دیر آمده اید، عجله کنید، وقت را نباید تلف کرد. من از صندلی کامیون بیرون پریدم و روبروی آن ایستادم، کاسکت را عقب زدم و دستمال به دست گرفتم تا عرق صورتم را خشك کنم. پس با آنان به پشت کامیون رفتم تا به باز کردن درها و خالی کردن بارها و پنهان کردن سلاحها در خانه بپردازم... سلاحها؟ چه سلاحی؟ کامیون به کلی خالی بود...

ساقی پاهایم به لرزه افتاد. پاهایم سنگین ترین وزن دنیا را یافته بود و چشمانم آن را باور نمی کرد. در حالی که برادران صاحب قهوه زار پریشان شده بودند و بیش از پیش پریشان، نگاهی به یکدیگر می انداختند و نگاهی به من و این جمله را تکرار می کردند: «هیچ چیز نیست هیچ چیز نیست» از جا جستم. غیر ممکن بود. این خطای باصره بود... سلاحها قطعاً بر جای خودش است. بلکه قطعاً بر جای خودش است... پاهایم چون بازیکن دیوانه وار فوتبال به هر طرف ضربه ای می نواخت در فضای خالی کامیون، بی آنکه به هیچ بسته ای برخورد کند... هیچ چیز وجود نداشت. بسته هایی که در کامیون بودند همه بخار گشته بودند. شتابزده شروع کردم به تجسس با دست... بایست آنجا باشد. چگونه ممکن است که يك چنین باری ناپدید شده باشد؟ با همه

اینها جز چتر چیزی نیافتم... مانتو... مانتو... این بار نه مانتوی زنانه بلکه مانتوی سلاحها را هم پیدا نکردم. چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن!... ممکن است افتاده باشد. چگونه چنین چیزی ممکن است... در حالی که در عقب کامیون را با زنجیرها و میخهایش محکم بسته یافتم.

دزدئی در کار بوده؟ بوسیله چه کسی... در حالی که حتی يك بار هم به هنگام بازگشت توقف نکردم و در نهایت سرعت راندم جز در سربالایی و سراسیمه‌ها که به علت سنگینی باری که می‌کشیدم کمی از سرعت می‌کاستم. آیا همه اینها رؤیا بود؟ مانند رؤیایم درباره درندگان در حال دریدن مسیحیان؟ رؤیایی چون آن قربانی تصادم که جز ماتناش اثری نیافتم؟ آخر چطور ممکن است رؤیا باشد در حالی که خود شخصاً همه آنها را حمل کردم و بسته‌بسته در کامیون انداختم، در حالی که شانه‌هایم کوفته شده بود و بر دستهایم تاولهایی به بزرگی تخم کبوتر بیرون زده بود.

بله. در آن هنگام گمان کردم که دیوانه شده‌ام. همه آن جریانها بیان ناکردنی بود، اما يك چیز مسلم بود و آن این که من مست نبودم. صاحبان ملك «دانه طلایی» که در میان قهوه‌زارهای به گل نشسته و سفید چون برف در انتظار سلاحها بودند با چشمان مرموز بومیهایی که در دانشگاه کلمبیا بار آمده‌اند، می‌خواستند تا قعر وجود من رخنه کنند. جوانترین دوان‌دوان رفت و اتومبیلی را از گاراژی که در زیر گیاهان بالا رونده از نظرها پنهان مانده بود بیرون کشید و با منتهای سرعت در همان جاده‌ای که من از آن گذشته بودم ناپدید گشت. بیشك رفت تا ببیند که مبادا من سلاحها را در جاده ریخته باشم و این بیشترین احتمالی بود که داده می‌شد. اما پس از آن دانستم که وی راه دهکده را پیش گرفته تا به سفیر که همچنان در انتظار خبر وصول تجهیزات و پنهان کردن آنها در جای امنی بوده تلفن کند.

از طرف دیگر من بایست خود را به مقامات کشوری معرفی کنم و درباره زنی که بوسیله کامیون من پرتاب شده و در مکان تصادم جز مانتویی از او برجای نمانده توضیح بدهم. بسیار کنجکاو بودم که بدانم قربانی مرا چگونه یافته‌اند مرده یا زنده و زخمی. اما درباره سلاحها بایست به سفیر

وحشت‌انگیز جواب پس بدهم. کار عبثی بود با نشان دادن دنده‌های کوفته و دستهای پوست‌کنده بخواهم ثابت کنم که هرچه از دستم برمی‌آمد برای انجام وظیفه محوله با وجدان کامل بکار بسته‌ام. خراشهای پیشانی و بینی خود زبان گویایی بود برای اعلام سرمستی من.

قدم به قدم از کامیون دور شدم، چتر را چون شنلی سفید بر دوش انداختم. با سیگاری بر لب از اربابان ملك «دانه طلایی» فنجان قهوه و صندلی برای نشستن پذیرفتم.

چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن!

میخانه‌چی از نو پیش او سبز شد با بطری اسکاچ در دست. چشمان نمناک از شادی نمایان با تبسمی بر لب همچون کسی که جهانگردان را راهنمایی می‌کند و در این حال گلاس را پر کرد. میخانه‌چی چیزهایی از زندگی گروه‌بان هارکینز می‌دانست. می‌دانست که او اهل کالیفرنیاست از دانشگاهی که شاید دانشگاه استانفورد^(۴) باشد بیرون آمده، روزنامه‌نگار است، جهان‌گرد است... و به قول خود او شاعر که در جنگ جهانی دوم شعر «بخواب رفته بدون رؤیا» را سروده.

- من و مستی؟

به جای آنکه ماتحتم را برای تعظیم به آقای سفیر بیرون بزنم، خیلی میل داشتم که آن را بر صورت کثیف همجنس‌بازش بگذارم. مراسم سلام انجام گرفت. پایم سی‌وینچ سانتیمتر به جانب چپ گذاشته شد و دستهایم صلیب‌وار بر پشت قرار گرفت.

- گروه‌بان سلاحها را کجا جا گذاشته‌اید؟

- نمی‌دانم آقای سفیر!

- اصلاً آنها را به کامیون حمل کرده‌اید؟

- بله آقای سفیر خود من شخصاً آنها را به کامیون حمل کردم.

- چه توضیحی دارید درباره این که سلاحها در داخل کامیون جای

داده نشده است؟

- هیچ توضیحی آقای سفیر!...
- در جاده نیفتاده است؟
- نمی‌دانم آقای سفیر!...
- آیا کسی آنها را دزدیده است؟
- نمی‌دانم آقای سفیر! اما من هیچ جا توقف نکردم...
- آن روز مست بودید؟
- خیر. آقای سفیر!...
- خودتان را برای جواب این سئوالها در برابر مقامات نظامی منطقه در پاناما آماده کنید.
- آقای سفیر من وسایل رفتن به آنجا را ندارم.
- پس چگونه الان اینجا هستید؟
- به صورت جهانگرد. آقای سفیر دعوت شده‌ام که تعطیلات آخر هفته را در اینجا بگذرانم.
- شما گیج و منگی، مگر نمی‌دانید که ما در حال جنگیم؟
- چشم‌هایم از حدقه درآمد. پرسیدم:
- در حال جنگ؟ جنگ با روسها؟
- نه گروه‌بان هارکینز خود را به نفهمی نزدیک، ما با همین کشور در حال جنگیم و شما مستید.
- بله آقای سفیر من مستم...
- همین چند لحظه پیش گفتید که مست نیستید.
- اما الان می‌گویم. بله. اگر شما تصدیق می‌کنید که کشور ما، پر قدرت‌ترین کشورهای جهان با این جمهوری ریزه در حال جنگ است من مستم. مست مست.
- به شما جواز عبور به پاناما داده می‌شود و شما فوراً خود را به مقامات نظامی منطقه معرفی خواهید کرد.
- قبل از این کار باید خود را به پلیس اینجا معرفی کنم، زیرا در آن

شب زنی را با کامیون سرنگون کردم. آقای سیاستمدار دیگر به حرفهای من گوش نمی‌داد، نیم‌چرخ زد و به حال حرکت نظامی خارج شد و دو ارباب ملك «دانه طلایی» به دنبالش. وی در کنار این مردان دورگه حالت تنومند جلادی را داشت که به لباس معمول گردش درآمدن بود.

روی صندلی فرو افتادم، مست بودم، تنها آدم مست می‌توانست تصور کند که کشور من، تواناترین کشور جهان اکنون با کشوری آنقدر حقیر و بی‌آزار در حال جنگ باشد... آه... آه... آه... واقعاً شرم‌آور بود و من بایست کاملاً و مطلقاً و بطور کامل مست باشم و همچنان بایست حال مستی را ادامه دهم تا بتوانم این موضوع را باور داشته باشم. مست... مست تا حد فرو غلتیدن بر زمین...

چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن!...

(۲)

آن کسی که مأمور بود تا اطلاعات پلیسی را به روزنامه‌ها بدهد، ژاندارمی که يك دست نداشت اما چشمانش همه چیز را زیر نظر می‌گرفت بسیار خوب خبرنگاران را می‌شناخت، آن روز از نظر کسب اخبار دست‌خالی نبودند اما آمده بودند درباره خبر منتشره تأییدیه رسمی بدست آورند. برای مأمور اطلاعات همین‌قدر بس بود که صدای پای آنان را که به دفترش نزدیک می‌شدند بشنود و آنان را ببیند که به صورت دسته‌ای مهاجم به اتاق حمله می‌کنند، در حالی که هر کس خود را جلو می‌انداخت و مداد و کاغذ به دست داشت کسانی که هنوز از ابزار بی‌فایده یعنی کلاه استفاده می‌کردند آن را زیر بغل گرفته بودند، دسته‌ای بدون کراوات و دسته‌ای دیگر بدون پالتو تنها با کتی چرمی، اما همه با حالی عصبی سرو دست تکان می‌دادند و نفس را در سینه حبس می‌کردند، زیرا موارد سؤال بسیار متعدد بود، سؤالهایی که مثل چنگک آنها را از غوغا و هیاهوی شهر قاپیده و همراه آورده بود.

هیجان‌زدگی آنان باتوجه به کاغذ گیر^۵، مأمور اطلاعات فروکش کرد. بر حسب عادت هر بار که آنان وارد می‌شدند، وی آن را پنهان می‌کرد، زیرا جنون سرقت در میان خبرنگاران غالباً دیده شده، اما این بار آن را در مشت گرفته و با انگشتان دست راست گلوله بلورین را که نقش مرد و زنی عریان را نشان می‌داد می‌فشرد تا ابهت خود را بیشتر به رخ آنان بکشد.

خبرنگاران در برابر حال و وضع مأمور دست‌بریده و پرخاشگر عقب‌نشینی کردند. مأموری که نه تنها به آنان گوش نمی‌داد، بلکه ایشان را به اخراج از دفترش تهدید می‌کرد، در حالی که خبرنگاران به او توضیح می‌دادند که اهمیت خبری که آمده بودند درباره‌اش اطلاعاتی به دست آورند چنان گیج‌کننده بود که وادارشان ساخته که با این طرز بی‌ادبانه به دفتر کار او هجوم آورند. چیزی که آن روز، سپیده‌دم در جاده اقیانوس اطلس دیده شده. حب یا خلال‌دندان نبود، بلکه سلاح آتشین بود با جافشنگهایی به اندازه‌های بسیار مختلف و هزاران گلوله توپ. یکی از آنان وضع را از آن حال خشونت‌بار بیرون آورد و گفت:

- من هم يك كاغذ گیر مثل مال شما دارم و نقش زن و مردی است در لباس.

مأمور دست‌بریده کمی نرم شد. نقطه ضعفش کاغذ گیرهایی بود با اشکال منافی عفت.

- کاغذ گیر در لباس، اوه.....

- بله بله، در لباس چیز خاصی است.

- در این صورت مال من بهتر است، سراپا لخت هستند، سراپا لخت.

- نمی‌دانم که کداميك بهتر است، مال من بسیار زیباست. مرد در قبای

کشیشی و زن در يك روسری بزرگ.....

دست‌بریده از شدت هیجان خونسش به جوش آمد، چشمانش درخشید و

چونکه قادر نبود دستها را به هم ساید، زانوها را به هم فشرد و فریاد زد:

- کشیش و دلدارش، و این نقش خوب تشخیص داده می‌شود؟
- بله و بخوبی تشخیص داده می‌شود.
- در چه وضعی هستند؟
- در چه وضعی؟ خوب معلوم است، وضعی که طبیعتاً زن و مردی می‌توانند در کنار یکدیگر داشته باشند!...
- آن زن، آن زن در چه وضعی است؟
- زانو زده...
- دست‌بریده با دهان آب افتاده، پیش از آنکه از این موضوع عجیب شهوت‌انگیز چیزی بپرسد، تکرار کرد:
- زانو زده، خوب کشیش چه، کشیش چه؟
- نشسته...
- نشسته؟
- پس توقع دارید که در حال اعتراف گرفتن چه وضعی دیگر داشته باشد.

همه به قهقهه افتادند و مأمور دست‌بریده از این شوخی چنان لذت برد که از خنده روده‌بر شد تا آنجا که تقریباً نفسش بند آمد، چشمها پر اشک شد، سبیلها پریشان گشت، آستین بدون دستش به طور هیجان‌آمیزی به لرزه افتاد همچون آب دماغ در معرض باد و تنها هنگامی از قهقهه خندیدن دست برداشت که خبرنگاران به گمان آنکه او از شدت خنده بیهوش خواهد شد کوشیدند تا اصل موضوع یعنی تأیید رسمی خبر را از او بیرون بکشند. در این هنگام قیافه مأمور تغییر یافت و این جمله چون استفراغ از دهانش بیرون ریخت.

- رجوع کنید به آقای وزیر دفاع... شما می‌خواهید جان مرا به خطر بیندازید... این خبر نظامی است نه پلیسی و اگر کاغذی در دست ندارید، من برایتان خبری رسمی، آماده کرده‌ام شامل خبری دربارهٔ مانتوی زنانهٔ کمردار که کنار ایستگاه راه‌آهن الورکا(۶) پیدا شده است.

خبرنگاری که شوخی قبلی را ترتیب داده بود، با فریاد گفت:
 - پلیس چه ترس و اضطرابی در این جفت پسر و دختر ایجاد کرده که
 دختره ناچار مانتویش را انداخته و فرار کرده است.
 مأمور دست‌بریده به این طریق موضوع را تأیید کرد:
 - و که از قرار معلوم آنان مانند نقش کاغذ گیر شما در حال اعتراف به
 گناهان نبوده‌اند، بلکه مثل نقش کاغذ گیر من بوده‌اند.
 یکی از خبرنگاران تنها کسی که اطلاعیه را گرفت، جواب او را
 این‌چنین به خودش برگرداند.

- آقای رئیس، آیا این کار به نظر شما عادلانه می‌آمد که در مدتی که
 شما مشغول جمع‌آوری کاغذ گیرهایی با زن و مرد لخت هستید، پلیس زن و
 مردهایی را که برای شهر در حکم کاغذ گیران زنده هستند، به حال خود در
 آرامش باقی نگذارد؟

خبرنگاران دیگر حتی زحمت خواندن اعلامیه را به خود ندادند. انسان
 بیاید برای شکار اوراق تأییدیه رسمی درباره خبر مهم سلاحهای به دست
 آمده و باز گردد با اطلاعیه درباره مانتوی زنی که در کنار ایستگاه راه‌آهن
 اورکا افتاده، موضوعی که موجب شد همه خبرنگاران از کارشان برکنار
 شوند.

- اسلحه... اسلحه... خبر روز... مقدار فراوانی اسلحه بر جاده
 اقیانوس اطلس کشف شده... اسلحه... اسلحه...!

روزنامه‌فروشها سراسر شهر را با این فریادها زیر پا می‌گذاشتند. مردم
 از پنجره‌ها خود را تا نیمه می‌آویختند. در آستانه در خانه می‌ایستادند و به
 دنبال روزنامه‌فروشها می‌دویدند تا روزنامه‌ای با این مقاله بدست آورند.
 شنیدن خبر به وسیله فریاد روزنامه‌فروشها کافی نبود، آنان خبر را از وقتی که
 هیاهویش در شهر پیچیده بود، شنیده بودند، اکنون می‌خواستند آن را خود
 بخوانند و حروفش را هجی کنند.

- اسلحه... اسلحه... خبر روز... مقدار فراوانی اسلحه بر جاده
 اقیانوس اطلس کشف شده... اسلحه... اسلحه... اسلحه...!

- بله، آقا، اسم من مارکوپاس^(۷) است.

- دوستان شنونده! در کنار من و در برابر بلندگو آقای مارکوپاس یکی از رانندگان ایستاده‌اند که سپیده‌دم امروز اولین بسته‌های بارگیری تجهیزات جنگی و تدارکات نظامی را که بر سراسر جاده پایتخت به پوئرتو دو سان خوزه^(۸) پخش شده بود کشف کرده‌اند، این آقا مردی است متوسط‌القامه با چشمان قهوه‌ای، بدون بینی برجسته که به همین دلیل او را کاموس^(۹) می‌نامند. ایشان اکنون برای ما نقل می‌کنند که چگونه این تجهیزات را کشف کرده‌اند. ما میکروفن را به ایشان وامی‌گذاریم.

- بن‌هو^(۱۰)، چیز زیادی برای نقل کردن ندارم. امروز صبح با عده‌ای مسافر از بندر خارج شدم.

گوینده رادیو دخالت کرد:

- شنیدید، او با يك عده مسافر به خواب رفته از بندر خارج شده است.

- درست نمی‌دانم که آنان در خواب بودند، اما هو! هو! خود من کاملاً بیدار بودم، کمی پیش در ماساگوا^(۱۱) اولین بسته در میان جاده نمودار شد، هو! هو! هرگز فکر نمی‌کردم که بسته گلوله باشد.

- آن وقت چه کردید؟

- چطور، چه کردم، معلوم است، توقف کردم...

- بله همه می‌فهمند که شما توقف کردید.

- شاگرد راننده را که سرش تلوتلو می‌خورد از جا جنباندم تا ببرد پائین و ببیند قضیه چیست، وقتی بازگشت با رنگ پریده خبر داد که بسته تجهیزات جنگی است، گفتم بن - هو و پیاده شدم، فی‌الواقع مهمات جنگی بود... هیچ

7. Marcopaz

8. Puerto De San Jose

9. Camus

10. Benheu

11. Masagua

کار نمی‌شد انجام داد جز این که آن را برداریم و در کامیونت بیندازیم، کمی دورتر به دومی و سپس به سومین بسته برخوردیم. به سه بسته برخوردیم.

- بسته‌ها چگونه بود؟

- به میان جاده انداخته شده بودند، درست مثل اینکه کامیونی در حال حرکت، بار خود را به جاده پرتاب کند.

- می‌توانید این موضوع را به اثبات برسانید؟ تصور نمی‌کنید که اینها از هواپیمائی به زمین ریخته شده باشد؟

- بن‌هو، در این باره قسم بخورم. نه!

- نه، به اثبات برسانید.

- این هم نه، این هم نه. این تنها يك فرض است.

- پس فرض شما بر چه دلیلی متکی است.

- بر این دلیل که جایی که بسته‌ها افتاده بودند اثر لاستیک چرخهای بزرگی دیده می‌شد که جز چرخهای کامیون به وزن دو تن نمی‌توانست باشد. بن... هو... هواپیماها که بر زمین اثر چرخ باقی نمی‌گذارند. و آنجا مطمئناً اثر بسیار واضح کامیون دیده می‌شود.

- دیگر چه اطلاعاتی برای ما دارید؟ با سلاحها چه کردید؟... به خانه‌تان بردید؟

- استغفرالله، همه آنها را به دفتر فرمانده سانتاماریا^{۱۲} تحویل دادم، تصور می‌کنید که می‌بایست خود را با صف دراز کسانی روبرو کنم که می‌آمدند تا اشیای گمشده‌شان را تحویل بگیرند. صفی از کامیونداران و اتومبیل‌داران و حتی ارابه‌چی‌ها؟

- از آقای مارکوپاس سپاسگزاریم که همه چیز را برای شنوندگان ما شرح دادند.

خبر روز اسلحه بود. چه کسی به مقاله کوچکی که در یکی از صفحات داخلی روزنامه‌ها چاپ شده بود توجه می‌کرد؟ چند سطر فقط

«دیروز در ساعت بیست و پنجاه و سه دقیقه در کنار ایستگاهِ ااورکا در کنار شارع عام که از گواردیا و یه‌خو^(۱۳) به لارفورما^(۱۴) می‌رفت، مانتوئی زنانه و پوست پیازی پیدا شده که آستین دست راستش تقریباً کنده شده بود. در جیبش دو ورقه بازی رولت بود و چکی به ارزش ده دلار به رنگ عاج و دیگری به ارزش پنج دلار به رنگ قرمز، همچنین کارت ویزیت به نام «آدانوفیو»^(۱۵) استاد تربیت‌بدنی.»

(۳)

چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن! تا... تا مدتها پس از آن واقعه مستی خود را انکار نکردم چونکه صلاح در آن بود که آنان مرا مست تصور کنند... تنها در این حالت بود در این که خود من نیز خود را در مستی کامل، از خود بیخودی و به طور کلی بلااراده تصور کنم تا بتوانم بپذیرم که در واقع شایستگی رفتاری را داشتم که نسبت به من اعمال می‌کردند... به هنگام حمل و نقل اسلحه آیا مست بوده یا نبوده‌ام؟ با یکدیگر موافقت داشتیم که تا آن حد مست نبوده‌ام که به زمین افتیم!... اگر تا حد بر زمین افتادن مست نبوده‌ام در حال تلوتلو خوردن بوده‌ام آری... پس از آن يك روز تمام دست از باده‌خواری برنداشتم آیا این نوعی خودکشی است؟... اگر خودکشی است پس من يك روز تمام دست از خودکشی برنمی‌دارم... همه روزها به خودکشی دست می‌زنم... از آن به بعد همه روزها به خودکشی دست می‌زنم... قبلاً هر روز مانند مردمان آراسته صورت را اصلاح می‌کردم و حالا هر روز به خودکشی دست می‌زنم.

کسی که مأمور تحقیق دربارهٔ «قضیه هارکینز» شده بود یعنی عضو

13. Guardia Viejo

14. Lareforma

15. Adanuffio

اینتلیجنت سرویس فدرال و آژانس مرکزی اینتلیجنت سرویس و مورد اعتماد شخص سفیر کتاب مقدسی به دست گرفت، من تصور کردم که می‌خواهد مرا قسم بدهد که در آن واقعه مست بوده‌ام، اما این کار را نکرد کتاب مقدس را آورد آن را گشود و گفت:

- شما چیزی از رستاخیز مسیح می‌دانید؟

جواب دادم:

- کمی.

- خوب اگر چیزی می‌دانید آقای گروه‌بان به خاطر بیاورید که در فصل ۲۸ و آیه ۲ عقیده سن ماتیو را چنین می‌بینیم:

«و چنان بود که زمین لرزه‌ای حادث شد، زیرا ملائکه... (با خود گفتند که باید مست و مدهوش باشم که از آنچه این کثافت برایم می‌خواند چیزی سر در نمی‌آورم) زیرا ملائکه در حالی که از آسمان نازل شده به محض رسیدن به زمین سنگ قبر مسیح را برگردانده و رویش نشسته است.» و وقتی بیخ گوشم گفت که چه فرشته‌ای در عقب کامیون را گشوده است، باز هم کمتر از آن سر در آوردم.

وی در برابر سکوت من حدقه چشمان چون سفیده تخم مرغ و مایل به آبی را به چشمانم دوخت و بی‌آنکه منتظر جواب شود، از جیب پهلویی خودش روزنامه تا شده‌ای را بیرون کشید... با دستهای گشوده آن را پهن کرد و سرش را در صفحات آن فرو برد و من صدای او را همچون صدای سوفلور تآثر می‌شنیدم که اعلامیه مربوط به مانتو را می‌خواند و پس از آنکه خواندن پایان رسید بی‌آنکه به من مهلت حرف زدن بدهد، سر را از روزنامه بلند کرد و ندا در داد:

- چیز بیمعنی... اینطور نیست؟ در این اعلامیه کوچک برای من کلید موضوع نهفته است. اگر فرشته‌ای قبر مسیح را گشوده فرشته‌ای دیگر در کامیون را باز کرده است.

من بایستی همچون کسی که آب گوشش را بسته باشد فقط به تکان دادن سر قناعت کنم تا در واقع بپذیرم که این من نبودم که مست بودم، بلکه

بهترین پلیس اینتلیجنت سرویس بود که چون دائم الخمر هذیان می گفت.
پس گفتم:

- منظور شما اینست که صاحب مانتو که بر حسب کارت پیدا شده در جیب آن آدانوفیو معرفی شده به احتمال قوی در کامیون را گشوده تا همه سلاحها را بر زمین بریزد؟

- گروهبان، من هیچ منظور خاصی ندارم.

- اما من باید توضیحی بدهم، فاصله جایی که من این شخص را پرتاب کردم و مکانی که سلاحها بوسیله یکی از هواپیماهای شما بر زمین ریخته شده و من تنها آنها را جمع آوری کردم مسافتی دور بود لااقل ۸۰ کیلومتر و میان ساعت تصادف یعنی ساعت ده شب و صبح که سلاحها را بار کردم چه ساعتیهای بسیار گذشته است. چگونه می توان پذیرفت که در این فاصله مکانی و این اختلاف زمانی شخص حادثه دیده که به احتمال آدانوفیو بوده توانسته در کامیون را بگشاید تا سلاحها را بر جاده سرنگون کند و پس از آن با دقت در کامیون را ببندد؟

- گروهبان معما در همین نکته است و ما می کوشیم تا آن را به نحوی حل کنیم. شما می گوئید و اظهاراتتان بر روی نوار ضبط شده و من شخصاً چندین بار آن را گوش کرده ام که گفته اید در لحظه تصادف از گوشه چشم کسی را دیده اید که با بازوان گشوده به هوا پرتاب شده و پس از آنکه دورتر از آن مکان کامیون را متوقف ساخته و برگشته اید تا به او کمکی کنید، این شخص ناپدید گشته است.

جواب دادم:

بله و این نکته واقعاً اسرارآمیز است.

- گروهبان هارکینز می تواند بگوئید که واقعاً سر و صورت و دست و پای این شخص را دیده اید؟ شما قبلاً گفته اید که نه و که در جریان این ثانیه تنها ممکن بود که توده شنی را در قالب و شکل بدن انسانی ببینید و شاید این توده چیزی جز مانتو نبوده و آنچه شما به جای دستها گرفته اید تنها آستینهای خالی در حرکت بوده و در این صورت به این نتیجه می رسیم که

موجب حل معماست: یعنی به هنگام تصادف شخص سرنگون شده به خارج از مانتو پرتاب شده و شما او را ندیده‌اید...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- من آن را روی زمین پیدا کردم.

- بگذارید تا نتیجه بگیریم... شما او را پیدا نکرده‌اید، چونکه او به جایی پرت شده که شما کمترین حدسی درباره آن نمی‌زنید. جایی که هرگز نرفته‌اید تا او را پیدا کنید...

- به شما گفته‌ام که آن چنان مست نبوده‌ام که نفهمم چه می‌کنم...

- بله اما این مطلب را هم گفته‌اید که در هیچ لحظه‌ای از کامیون بالا نرفته‌اید تا به داخل آن نگاهی بیندازید حتی وقتی که سلاحها را حمل می‌کردید، زیرا اینطور که پیداست شما فقط بسته‌ها را با فشار به داخل کامیون و روی کف آن لغزانده‌اید - ...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

- نظر شما این است که آن زن به داخل کامیون پرتاب شده است. این امر غیر ممکن است. آن توده بزحمت به ارتفاع چرخ کامیون رسید، دستها را حرکت داد، چنانکه گویی به خارج فرستاده شده است.

- دستها یا آستینها... گروه‌بان هارکینز آنچه شما می‌گوئید فرضیه مرا به اثبات می‌رساند. مانتو چون پوست چیزی به خارج پرتاب شده است. تنها موضوع ساده يك توپ اندازی طرح می‌شود که جسم انسانی در آن پوست مثل توپ به هوا فرستاده شده و پس از آنکه جهش خود را از دست داده به داخل کامیون فرو افتاده است.

- گمان می‌کنم که هنگام متوقف ساختن کامیون با عقب زدن برای تجسس آن زیر چرخها صدائی شنیدم که ناله می‌کرد، گریه می‌کرد، شکوه می‌کرد...

- خوب اگر بیهوش شده باشد؟

- کی؟

- آن زن

لبها را گاز گرفتم و گفتم:

- آه، بله آن زن، آن زن...

- و او بی حرکت در کامیون افتاده و پس از مدتی که بهوش آمده شاید همان هنگامی بوده که هواپیمای حمل و نقل در آن قسمت پرواز کرده و سلاحها را بزیر افکنده است.

با ناامیدی فریاد کردم:

- نمی شود که من تا این حد مست بوده باشم! بعلاوه غیرممکن است که کسی پرتاب شده و بیجان و بیهوش افتاده، وقتی هوش خود را بازیافته آنقدر آمادگی داشته باشد که درک کند آنچه من حمل می کرده ام سلاح بوده است و این چنین ما را دست بیندازد.

- شما خود را به مقامات پلیس معرفی نکرده اید؟

- نه.

- خوب کاری کردید، این وظیفه آنهاست که هویت کامیونی را که این شخص را سرنگون ساخته کشف کند، کسی که بی آنکه خود بخواهد و بی آنکه شما از او پذیرفته باشید، مسافر شما در کامیون بوده است.

این طرز حرف زدن مرا به خشم می آورد که به صورتی مبهم و دوپهلو مرا مورد سؤال قرار می داد، اما از هر عکس العملی خودداری کردم فقط به این اکتفا کردم که سری بجنبانم و چنین نتیجه بگیرم:

- از طرف دیگر، این از اسرار نظامی بوده است...

- بله، راست است، جزء اسرار نظامی بوده، اما دیگر اکنون به نظر من جزء اسرار نیست... جاسوسان این ملت وحشی در پاناما خیلی خوب کار کرده اند. نمی توان انکار کرد که ضربه ای استادانه بوده و شما خواهید دید که فرضیه ای که من از آن دفاع می کنم چگونه به اثبات خواهد رسید. کلید این معما در آن تصادف نهفته است... بزودی اخباری از پاناما بدست خواهیم آورد و همچنین اخباری از این استاد عزیز تربیت بدنی: آدانوفیو...

(۴)

بر میدان سیاه و براق و بر پهنای آب سفت و تپه قیر، نور آشیانه‌های
 هواپیماها غربال شده بود، فرفره‌های سرخ فانوسها اینجا و آنجا روشن و
 خاموش می‌شدند و در کرانه دریا و در دل تاریکی سراپا خیس، يك قطعه روز
 روشن به چشم می‌خورد که به قیمت هزاران واحد برق بدست آمده. و آن نور
 کشنده‌ای بود که توده هواپیمای حمل‌ونقل و يك توندر بولت پ ۴۷ (۱۶) را
 شستشو می‌داد.

گروههای مردم شبیه به عروسك مقوائی پشت به روشنی چسبیده به
 سطح فلزی هواپیماها چهره سرخ خون‌آلود خود را نمایان می‌ساختند.
 سرخنی که از خون نبود، بلکه از رنگی بود که در حال پاك کردن علامات
 بالها و میله‌ها به صورتشان نفوذ کرده بود.

....می‌خواهم طلاق بگیرم

تا با تو عروسی کنم...

... می‌خواهم طلاق بگیرم

تا با تو عروسی کنم...

کارگر سیاهپوست توروندره (۱۷) در حال طبل نواختن بر بدنه ضخیم
 هواپیمای توندر بولت این آواز را ادامه می‌داد، با همان دستی می‌نواخت که
 ستاره، بیرق، حروف و اعداد را پاك نمی‌کرد... که هیچ چیز را پاك نمی‌کرد...
 ...من می‌خواهم طلاق بگیرم

تا با تو ازدواج کنم...

چه بسیار دستهای دیگر پاك می‌کردند. اما دست او، دستی که بر بدنه
 هواپیما طبل می‌نواخت، پاك نمی‌کرد. نه نشان و نه علامت بیرق را...
 کارگران نوبت اضافی چندان زیاده نداشتند. این دسته در مکانی دور از
 کثرت آمدورفت هواپیماها با دستمزدی مساوی، دستمزدهای زمان جنگ کار
 می‌کردند...

16. Tiunderbolt p 47

17. Turundre

دورگه‌ای که او هم در این نوبت اضافی کارش شمردن نشانها و علامت بیرقها بود پرسید؟

- تورو ندیده، به عقیده تو جنگ دوباره شروع می‌شود؟
 - جنگ شروع می‌شود؟ چه سوالی! هنوز که تمام نشده. اسمش را عوض کرده‌اند و آن را «جنگ سرد» می‌خوانند...
 دورگه بی‌آنکه مردمك عسلی چشمهایش را در میان سفیدی به رنگ آلومینیوم تکان دهد چنین اظهار نظر کرد:
 - این جنگ که تو می‌گوئی باید جنگ مفلوکی باشد، رفیق به علت همین «جنگ سرد» است که ما در حال پاك کردن علامات تشخیص هویت این هواپیماها هستیم؟

کارگر سیاهپوست دهانش را به حد اعلا گشود. حفره سرخ را با دو ردیف دندان سفید بیرون انداخت و گفت:
 - آه... حالا برای جنگ نارنجك انداز از همه چیز بهتر است، فقط نارنجك انداز، بدون نشان، بدون بیرق، بدون حروف و علامت... بله، بهتر...
 - بهتر برای چی؟

- بهتر برای همه چیز...
 تو به مدیر تنانر چه گفتی؟
 تورو ندیده با تعجب پرسید:
 - چه گفتم؟

دورگه در حالی که با انگشت رنگینی از غبار نقاشی، پوست گونه‌اش را کشید تا سفیدی چشم نقره‌ای به رنگ آلومینیومش بیشتر نمایان گردد. گفت:

- ترا دیدم.
 کارگر سیاه شانه را بالا انداخت و گفت:
 - چی می‌گفتم؟
 - ترا دیدم، تورو ندیده، می‌پرسیدی که چرا به ما دستور داده‌اند که علامتهای بیرق این هواپیما را پاك کنیم؟

- آری، از او این را می‌پرسیدم.
 - خوب چی جواب داد؟
 - فقط برای این که کاری به ما رجوع کند. آخر خیلی از کارگران بیکارند.

بله، درست وقتی که تازه این علامتها را نقش کرده بودند. آفرین، مل اینکه من نمی‌دانستم چرا... چه کسی است که این را نداند!...
 اقیانوسها در میان این باریکه خاک برای حمله به یکدیگر خود را بر ب می‌کردند، بی‌آنکه موفق شوند یکدیگر را بگزند زیرا دست و بالشان بوسیله امواج در زنجیر بود تنها نیش بلورین دندانهای کفین‌شان را به یکدیگر نشان می‌دادند و نعره خود را از دوردست به گوش می‌رساندند. باران باریدن گرفت. تورونده خیس نمی‌شد. رفقا را که در قسمت دم هواپیما کار می‌کردند می‌دید که از باران خیس شده‌اند. آنان اعداد را می‌تراشیدند تا از بدنه هواپیما بکلی ناپدید گردد. اما او بسیار راضی بود که در زیر بال هواپیماست و پشت سر هم علامتها و نشانه بیرق‌ها را محو می‌کرد.

حالا حتی در روز روشن بایست نقش هواپیماهای مسافربری و هواپیماهای نارنجك‌انداز را پاك کنند. تورونده در کنار تئاتر کومت^{۱۸} ظاهر شد به هنگام خواب قیلوله. همه جا بسته بود. بسته. حتی نخلستانها هم پلکها را نمی‌جنبانند. تورونده در زیر فواره‌های داغ آفتاب عمودی چرت می‌زد، او نیز پلکها را نمی‌جنباند و مژه‌های سیاه درشتش در کنار پلکها آرمیده بود. همچون ریشهای برگ خرما، هنگامی که همه در خواب بعدازظهر فرو رفته‌اند، آواز خواندن چیز نفرت‌انگیزی است، اما او بایست آواز بخواند. اکنون در اینجا او بایست آواز بخواند. ابتدا بدون کلام زمزمه می‌کرد، پس از آن آهنگ را با سوت اجرا می‌کرد و سرانجام صدای کارگر سیاه از دهانش که باز کرده بود تا صوتی از حلقش خارج شود، بیرون جهید.
 ... می‌خواهم طلاق بگیرم

18. Comete

تا با تو عروسی کنم...
 ... می‌خواهم طلاق بگیرم
 تا با تو عروسی کنم...
 تازه به آواز خواندن پرداخته بود که کله‌ای از پنجره خم شد، از آن بالا
 سلام داد و او را به نام خواند:
 - تورونده، چه خبر تازه‌ای؟
 تورونده نه وقت جواب دادن را یافته بود و نه فرصت تف کردن که
 مدیر تئاتر کومت در کنارش سبز شد و بلافاصله پرسید:
 - امروز چقدر پاك کرده‌اید؟
 وی مردی خشك و خشن بود با بینی بزرگ و پیشانی پهن و دهانی که
 بوی ذغال نباتی می‌داد، دوائی قاطع بر ضد ترشیدگیهای معده که مقدمه زخم
 معده و آن خود مقدمه بیماری سرطان است.
 - يك هواپیمای حمل‌ونقل که الان باید پرواز کند و یکی از بزرگترین
 هواپیماهای نارنجك‌انداز و کمی کهنه است. در دست تورونده يك مشت
 اسکناس لغزید و آن مرد دیگر در حالی که دگمه شلوارش را می‌بست که
 همچنان با چاك شلوار گشاده از خانه بیرون آمده بود پرسید:
 - خلبان کلمبیایی را ندیدی؟
 - نه سیلوانو^(۱۹)، ندیدمش. این هواپیماهای بزرگ را به هر کس
 نمی‌سپارند. خلبانان از خودشانند.
 هنگامی که مدیر تئاتر کومت از نظر دور شد، تورونده کنار درخت
 نخلی توقف کرد تا پولهایی را که آن مرد به او داده بود بشمارد. سپس راه
 خیابان مرکزی را پیش گرفت. مزاجش يك شیر نارگیل می‌طلبید.
 هواپیمای حمل‌ونقل به سادگی از زمین فرودگاه کنده شد با پرشی
 سریع از سقف آشیانه‌ها و بناهای پاناما اوج گرفت. بناهایی که بسرعت محو
 شدند و از آنها جز نقطه‌های سفید نیمه‌سترده و جز لکه‌هایی از رنگ به چشم

نمی‌خورد. بایست اعلام شود که هواپیمای حمل‌ونقلی بدون هویت و نشانه خاص در این زمان به‌سوی شمال عزیمت کرده است و با وجود اعلام غریزی و کورکورانه، نور هزاران باطری ضد‌هوائی بسوی شب‌خی صلیبی شکل به گردش درآمد.

در زیر آسمان پوشیده از ابر، از جاهائی که کتان ابر پاره می‌شد زمین و دریا همچون اقیانوسی در پهنای سرزمین‌های آمریکای مرکزی به هم می‌آویختند و پس از چند ساعت پرواز هنگامی که هواپیما شروع کرد به فرود آمدن توده پهن‌آور آب دو دریاچه آنقدر نزدیک به هم بنظر می‌آمدند که گویی دو جام شراب را برای نوشیدن به هم می‌زدند.

هنوز هواپیماها به زمین ننشسته بودند که گروهی سایه سفید همچون بیماران آسایشگاه مجانین با پاهای برهنه بعضی با کلاه حصیری و با بارها و صندوقهائی بر پشت به صورت دسته‌های مذهبی آرام و خاموش به هواپیما یورش بردند. صف مضاعف نگهبانان با لباس متحدالشکل سفید و پوتینهای براق و کلاههای گاوچرانان و تپانچه بزرگی بر کمر بند و ترکه‌ای در دست با نگاهی دقیق آمد و رفت باربرها را زیر نظر گرفتند. کسی جرأت دم زدن نداشت. اما همه می‌دانستند که بر پشت خود سلاحها و تدارکات جنگی حمل می‌کنند و کسی هم خود را به خطر نمی‌انداخت تا اسم کشوری را که بعدها هواپیما به سوی آن پرواز می‌کند افشا کند. هواپیمائی که رویاروی آسمان و بر فراز دشت خشك، چهار صلیب چرخهای غول‌آسای خود را نمایان می‌ساخت.

(۵)

کوتاهی و بلندی صدای قبلی را برایم معلوم کن نه چیز دیگر را. کوتاهی و بلندی صدای قبلی را برای من معلوم کن نه چیز دیگر را... یاوه‌سرانی یکنواخت رادیوئی خصوصی در رادیو پاناما شنیده می‌شد (که فرستنده‌اش در تئاتر کومت جای داشت)... اینجا پاناما، اینجا پاناما، اینجا پاناما،

احضارشونده لوئیس مور (۲۰۰۰)، گواتمالا... گواتمالا... کوتاهی و بلندی صدای قبلی را برای من معلوم کن نه چیز دیگر را... بلندی و کوتاهی صدای قبلی را برای من معلوم کن نه آن موج دیگر را!...

در گواتمالا، در کوچه «قبرستان» در انتهای باغی که در کوچک آن بسته بود، دری که از شدت آفتاب خوردگی به تکه استخوان مرده‌ای شباهت داشت، که اعلان رنگ و رو رفته «در اینجا گل به فروش می‌رسد» بر آن دیده می‌شد، خانه‌ای وجود داشت در میان گیاههای بالارونده و در میان سیم‌کشی‌های یک رادیوی فرستنده که این جمله را پخش می‌کرد: طول موج قبلی را برای من معلوم کن نه آن موج دیگر را، و شتابزده با کلمات اختصاری اولین حروف هر کلمه به زبان اسپانیایی این کلمه را استخراج می‌کرد: هواپیما!

پاناما از او می‌خواست:

- خط را عوض کنید، عوض کنید، عوض کنید.

و پس از آن صدای گواتمالا شنیده شد...

- عوض می‌کنم... پاناما... پاناما... پاناما... عوض می‌کنم... اینجا

گواتمالا، گواتمالا گوش می‌کند.

درخواست شما را یادداشت می‌کنم: «طول موج قبلی را برای من معلوم کن نه آن موج دیگر را» بار دیگر رشته کلام را به شما می‌دهم عوض کنید... عوض کنید... پاناما... عوض کنید... بار دیگر رشته کلام را به شما می‌دهم... زیرا بیفایده است که طول موج درخواستی را به شما بدهم بی‌آنکه بدانم که این درخواست از چه طول موجی پخش می‌شود... اگر از روی موج عادی پخش می‌شود. دیگر مسئله طول موج در کار نیست.

- ... بله می‌دانم، می‌دانم، اما به خاطر داشته باش که من فرستنده

رسمی نیستم و چیز زیادی درباره طول موج و فرستنده موجه‌ها نمی‌دانم چیزی که مسلم است این که موج و فرستنده من با موج و فرستنده شما مخلوط شده

است... و اکنون باید در طول موج دقت کنم... چونکه شما خط مرا در اختیار دارید. می‌دانم که طول موج درست است، اما گمان می‌کنم که باطری من خوب پر نمی‌شود... آیا خوب پر نمی‌شود. خوب پر نمی‌شود، اصلاً پر نمی‌شود... می‌شنوید گواتمالا... گواته، گواته، گواته... می‌شنوید.

در گواتمالا، کوچه قبرستان در برابر در كوچك باغی که در آن گل می‌فروشد، پیر منحنی سه تکه‌ای توقف کرد: يك تکه او تا زانو که وقتی خود را می‌کشاند پاهایش به جلو خم می‌شد. تکه دوم از زانو شروع می‌شد تا کمر بند که این قسمت به عقب متمایل بود و تکه سوم از کمر بند تا شانه‌ای که گذشت سالها بر آن سنگینی کرده. در این تقسیم کله که به صورت يك کپه روی سینه افتاده به حساب آورده نشده است. پیر منحنی با عصایش به در كوچك می‌زد و فریاد می‌کرد:

- بطری خالی، بطری خالی برای فروش دارید؟

کسی جواب نمی‌داد، تنها از پشت در چون استخوان مرده، صدای پرواز پروانه‌ها که به گرد گلها می‌گشتند، به گرد دایره‌ای از عسل می‌گشتند شنیده می‌شد.

دست رادیوی خصوصی روی يك کاغذ یادداشت می‌کرد، در حالی که از ضربه‌هائی که به در می‌خورد بکلی دور بود و صدائی را نمی‌شنید، زیرا او شنوندگان را در جریان این خبر قرار می‌داد: «هواپیما از پاناما حرکت کرد بدون هیچ باری...»

پاناما از او می‌خواست که جواب بدهد و او جواب داد:

- پاناما... پاناما... پاناما من جواب می‌دهم. اکنون در وضع بسیار خوبی صدای شما را می‌شنوم. در حالی که در آغاز کار برایم آسان نبود صدای شما را تشخیص بدهم...

پاناما خنده‌ای به صورت عطسه سر داد و گفت:

- ناشناسی بر صفحه فلزی شما بوده. خوب حالا من به صورت همان ناشناس شروع می‌کنم. بدون این که هویت خود را آشکار کنم... کسی در سیم ما داخل شده... آلو. گواتمالا، گواتمالا... گواتمالا. دیگران در خط ما

داخل شده‌اند.

پیر منحنی سه‌تکه‌ای از کوچه همچنان به در می‌کوبید و با صدائی که بر اثر گردش سالها شکسته بود، می‌گفت که آیا بطری خالی برای فروش هست و پس از مدتی انتظار و به امید این که کسی در را باز کند، برگشت و کیلها را به پلکان در نزدیک کرد تا کمی بنشیند و خستگی خود را رفع کند.

- آلو... آلو... گواتمالا... گواتمالا، به شما گفتم که سیمها مخلوط شده است... طرف دوست خیرخواهی از نیکاراگوا^{۲۱} است که هر بار که از دستش برآید مرا اسیر سیم خودش میکند و بسیار مزاحم است. چونکه هر بار می‌گوید که از ماناگوا^{۲۲} است. مثل این که با غرغره کردن حروف صدا دار در سیم می‌خواهد مرا مسخره کند... بیشک شنیده است که من گفته‌ام که باطری من پر نمی‌شود. زیرا پیوسته مرا دعوت می‌کند که به ماناگوا بروم و باطریم را پر کنم... می‌گوید... اینجا بیایید... اینجا بیایید و ببینید که فوری باطریتان پر خواهد شد.

در گواتمالا، کوچه قبرستان، باغی که در آن گل فروخته می‌شود و نه بطری خالی، پیرمرد منحنی بر آستانه در خوابیده صورتش از مگس پوشیده شده، نفس نفس می‌زند، خرخر می‌کند و از گلهای رز، میخک، کوبک، ماگنولیا، اورتانسیا و میخکهای سفید جدا مانده، از خانه‌ای جدا مانده که در آن رادیوچی خصوصی یادداشت می‌کند هواپیما از پاناما پرواز کرد بدون بار تا در ماناگوا بارگیری کند...

- چه چیز را بار کند...

- اینجا گواتمالا... اینجا گواتمالا. پاناما به من بگوئید. پاناما... پاناما... به من بگوئید پاناما وضع میله فلزی آنتن شما چگونه است. ما آن را آرماتور می‌گوئیم... شما چه می‌گوئید... آرماتور؟... آرماتور... مبادله... مبادله... مبادله... پاناما... من دارم جواب می‌دهم. پرسیدم که آنتن خود را نصب

21. Nicaragua

22. Managua

کرده‌اید و آنچه که ما آرماتور می‌نامیم نصب کرده‌اید. نمی‌دانم که شما هم آن را آرماتور می‌نامید.

- بله... بله... آرماتور... ما هم آن را آرماتور می‌نامیم... بله... بله...
گواتمالا... آرماتور، آرماتور ما هم در پاناما آن را آرماتور می‌نامیم. خوب کار می‌کند. خوب کار می‌کند. اما گمان می‌کنم جایش را عوض کنم و آن را درست روبروی پارک قرار دهم... پارکی که اینجا مقابل خانه من است. پارک بسیار زیبایی که همه می‌گویند پارک بسیار بزرگ است برای پاناما... حالا دوست من گواتمالا، رابطه‌ام را با شما قطع می‌کنم و بعد اگر شما همانجا باشید، صبح زود دوباره پرحرفیمان را از سر می‌گیریم... من نمی‌خواهم و فراموش نکنید که به آن کسی که به من پیشنهاد کرده تا حلقه زمردین را بدهد سلام برسانید... به او بگوئید که من آن را در بازی رولت از دست نمی‌دهم... پیغام کامل بود:

«هوایما از پاناما پرواز کرد خالی و بدون بار تا همین حالا به ماناگوا برود» سلاحها را بار کند و سپیده دم به گواتمالا برسد و پس از آن در کازینو به دوست حلقه زمردین خبرش را برساند.

فرستنده رادیوی خصوصی به هنگام خروج در برابر در کوچک کهنه پیرمرد را دید که به خواب فرو رفته است.

- پیرمرد، اینجا که جای خواب نیست.

پیرمرد در حالی که با سر قبرستان را نشان می‌داد گفت:

- کمی صبر کنید. الان می‌روم آن روبرو می‌خوابم. اینجا نشستم در انتظار این که در را به روی من باز کنند مثل اینکه کسی اینجا نیست یا همه کردند. منتظر شاید بطری خالی برای فروش داشته باشند.

پس از آنکه صاحب رادیو بطری شکسته‌ای را جلوی در به او نشان داد، گفت:

- بهتر است بگویم بطری شکسته می‌خواهی.

پیرمرد با صدائی آمیخته با غم و اندوه و در حالی که سرش را در برابر امری چاره‌ناپذیر تکان می‌داد گفت:

- آه، این بطری دیگر به درد نمی‌خورد. برای من شکسته شدن آن فقدان بزرگی است...

مرد سکه‌ای بیست‌و پنج سانتیمی پیش او انداخت و گفت:
- سکه کوچکی است برای کمک به شما و برای این که خرده شیشه‌ها را جمع کنید.

پیرمرد پیش افتاد و گفت:

- همین الان جمع می‌کنم. همین الان، اوقاتتان تلخ نشود.
و شروع کرد به جاروب کردن تکه شیشه‌ها با کیسه‌ای پارچه‌ای که بر دوش داشت. اما فقط مقابل آقای صاحب رادیوی خصوصی ایستاد و گفت:
- می‌گویند که شیشه خالی را شکستن شوم است. اما وقتی به رنگ سبز باشد که رنگ امید است خوشبختی می‌آورد...

اما آن آقا دیگر به حرفهای پیرمرد که می‌خواست درباره بطریها و تفالها پرحرفی کند گوش نمی‌داد. بایست هرچه زودتر خود را مجهز کند. او عضو انجمن زیرزمینی میهن پرستان «در حال جنگ» بود و بایست به محله این انجمن برود و پیامی را که از پاناما کسب کرده برساند. او مردی خرافی نبود، اما در حالی که از سرزمین ناشناخته‌ای عبور می‌کرد تا به طرف قبرستان برسد که همیشه در آنجا درشکه‌ای کرایه‌ای پیدا می‌شد، به این فکر افتاد که تناسبی میان حلقه زمرد و بطری سبز پیرمرد که جلوی در خرد شده بود وجود دارد... و اگر این فال نیک باشد به این معنی است که بخت و اقبال با او یار است و سلاحها را ضبط خواهند کرد.

(۶)

چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن! ما نمی‌دانستیم که این آدانوفیو کیست. حتی پلیس هم که پیوسته چیزهای غیرممکن را حدس می‌زد آن را نمی‌دانست... بله چیزهای غیرممکن و من چقدر بایست بر سر این قیافه کثافت و بی‌تحرك مانند خمیر مقوا فریاد بزنم... که شخصی که بوسیله من

پرتاب شده. زن یا مرد، هرکه هست غیرممکن است که به داخل کامیون افتاده باشد... قیافه پلیس باز بیشتر سرد و بیحرکت ماند. وقتی که به او تذکر دادم که کامیون از چادری پوشیده شده بود و هر جسمی که بر روی چادر بیفتد ناچار به بالا می‌جهد و پس از آن کم‌کم بر کف می‌غلطد، جانی که من آنقدر کور نبودم که نتوانم آن را پیدا کنم، او در حالی که سفیدی چشمش را که چون سفیده تخم‌مرغ مایل به آبی بود به بینی پوست‌کنده من دوخته بود، زیرلبی گفت:

- به این قسمت فکر نکرده بودم. یعنی نمی‌دانستم که کامیون روپوش داشته. وقتی انسان مایل است که امور را برای خود تعبیر کند، جزئیات را فراموش می‌کند. با وجود این معتقدم که کلید حل این معما در دست شخصی است که بوسیله کامیون پرتاب شده است... بله... بله... در این جا فکرش تغییر کرد و گفت که موضوع مانتو ممکن است حيله‌ای ساده باشد... گروه‌بان هارکینز به قید قسم تائید می‌کنید که شخصی را که به هنگام تصادف یا بهتر بگوئیم بر اثر حادثه دیده‌اید که به هوا پرتاب شده است زن بوده؟...

من سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- فرض کنیم که این شخص مرد بوده مانتو را به هوا پرتاب کرده، دویده و خود را کنار جاده پر از سایه مخفی کرده و مدتی به حال چمباتمه باقی مانده و همینکه شما کامیون را متوقف کردید و عقب زدید تا به کمک او بشتابید و به طرف توده شنی که خیال می‌کردید قربانی بوده است رفتید و به مانتو برخوردید، در آن حال این شخص از کامیون بالا رفته و خود را در داخل آن پنهان کرده است.

دستها را به هم سائید و تقریباً مرا در آغوش گرفت و گفت:

- گروه‌بان به یکدیگر تبریک بگوئیم. چونکه کلید معما به دستمان آمد.

و اکنون می‌توانیم توضیحی درباره این امر داشته باشیم...

در حالی که فرضیه‌اش را رد کردم زیر لبی گفتم:

- من آن چنان مست نبوده‌ام. بایستی کوچکترین صدا را بشنوم...

- پس چه توضیحی در این باره دارید، بگوئید.

- توضیح من به حل معما کمکی نمی‌کند، معمای دستی که در کامیون را گشوده و بعد آن را بسته تا همه سلاحها بر جاده ریخته شود. و بی‌آنکه به او وقت حرف زدن بدهم به گفته خود افزودم:

- توضیح حادثه در نظر من ساده‌تر است. وقتی چرخ کامیون مانثوی خانم را که در خط سیر کامیون راه می‌رفته از دوش او کنده، و تاکنون همه چیز این فرض را در ما تقویت می‌کند که او خانمی بوده است، عکس‌العمل طبیعی انسانی و غریزی این خانم آن بوده که با همه سرعت خود از این دستگاه چرخدار متحرك که جان او را به خطر انداخته فاصله بگیرد و راه برگشت به عقب را یعنی درست خلاف جهت مرا که پیاده شدم تا به او کمک کنم، پیش گیرد، به همین دلیل است که او را نیافتم و او تحت‌تأثیر وحشت مرتباً بر فاصله‌اش با ما افزوده است بی‌آنکه درباره مانثو بیندیشد...

- در این صورت هارکینز چه کسی... چه کسی... در کامیون را باز کرده؟

خواستم به او جواب بدهم فرشته و این را برای خندیدنش بگویم، اما مرد آنچنان جدی ذهنش مشغول بود که به موضوع دیگر نپرداخت و زیر لب گفت:

- ما در کشور دشمن مشغول انجام وظیفه‌ایم.

میل داشتم به او بگویم:

- کشور دشمن؟ در حالی که همه راه‌آنها در تصرف ماست. بندرها در اختیار ماست، حمل‌ونقل هوایی مال ماست، ارتباطات بوسیله سیم و بی‌سیم در اختیار ماست. در این صورت چنان است که با خودمان اعلان جنگ داده‌ایم.

زیر لبی گفت:

- وحشتناك است، دستگاه جاسوسی، باور کنید که هیچگونه هوشیاری ندارند. اصلاً هوشیار نیستند. حتی بالاتر از آن عملاً هیچ‌اند، هیچی که برای خون تأسف نمی‌خورند. اما برای دلار متأسفند، چونکه مزد بسیار خوبی دریافت می‌کنند. بسیار خوب تا آنقدر که طرف هر که می‌خواهد باشد حاضر

است برای پول بر شما نفوذ کند و موفق شود که مقاصد خود را اجرا کند.

- بر که، بر من؟

- هارکینز بر معاشرت شما، بر رفت و آمد شما، علاقه شما را به جمهوریخواهان اسپانیا می‌دانند. که گویا این علاقه شما را تا آنجا کشانده که حاضرید در لیست داوطلبان دفاع از مادرید نام‌نویسی کنید...

جواب دادم:

- البته قطعی است.

چشمانش از زرداب یخ‌زده‌ای پر شد و گفت:

- نه گروه‌بان هارکینز اینطور نیست، ممکن نیست کسی به شما ظنین شود! خدمت مهم شما در دوران جنگ شما را از هر سوءظنی برکنار می‌دارد...
فریاد زد:

- مقصودتان چیست؟

- شخص من، مقصودی ندارم. دیگرانند که می‌خواهند این نظر را القا کنند که شما بوده‌اید که امکان داشته‌اید در کامیون را باز کنید تا همه سلاحها را بیرون بریزید.

- احمقها!

- بله، فکر احمقانه‌ای است که تصور شود، شما خود در کامیون را باز گذارده‌اید و با آرامش خاطر شرح گمشدن سلاحها را طوری می‌دهید که گویی فقط حادثه‌ای در جاده اتفاق افتاده است...

میخانه‌چی جلوی هارکینز خم شد که دندانهای زرد نامرتبش آب دهان آمیخته با نگرانی و دلواپسی را تقطیر می‌کرد، و بر مقدار ویسکی و آبجویش افزود.

- چه بازی لعنتی است در بروکلین بودن!...

میخانه‌چی از بر داشت، زیرا چندین بار برایش نقل کرده بود که آدانوفیو معلم تربیت‌بدنی آن کس نبوده که بوسیله کامیون پرتاب شده است. وی همراه با پدر خود را به مقامات انتظامی معرفی کرده، و همچنین در روزنامه‌ها اعلام کرده که در آن روز بخصوص وی در کازینو بوده و کسی

اشتباهاً مانتوی او را همراه برده است و مانتوی دیگری را که کاملاً مشابه آن بوده، به شکل کیمونو و رنگ پوست‌پیازی بر جای آن گذارده است. گروه‌بان هارکینز با حسی قابل لمس چون حس نابینایان، کورکورانه در جستجوی گیلان و یسکی بود، نابینا، اما با چشمان گشوده در میان مسئله مرموز زنی که پرتاب شده و او فقط مانتویی از او بدست آورده و از سلاحها فقط چتر نجاتی بر جای مانده است، پیش از آنکه گیلان را بدست گیرد، رو به میخانه‌چی کرد و گفت:

– نه دستگاه جاسوسی ما که سه شبکه بزرگ است توانسته این معما را حل کند، نه دستگاه جاسوسی کشوری که ما در آن اقداماتی انجام می‌دهیم، نه دستگاه جاسوسی ارتش و نه مقامات انتظامی آن و اگر من قهرمان جنگ نورماندی نبودم، در برابر کمیسیون تجسس فعالیت‌های ضد آمریکای شمالی به همکاری با دشمن متهم می‌شدم.

(۷)

اسم من آتالا منوکال^{۲۳} است، بیست و دو سال کامل دارم، دانشجوی فلسفه و ادبیات در دانشگاه و قهرمان پرش با چوب، تنیس، بولینگ و تیراندازی. درست نمی‌دانم که نامزد دارم یا نه، چونکه پسری که با من عشق‌بازی می‌کند می‌خواهد فقط عاشق من بماند، اما من میل دارم که همسر او شوم. فعلاً رفیق او در (انجمن زیرزمینی میهن‌پرستان) S. P. S در حال جنگ هستم. با خود گفتم و به خودم فرمان دادم: آتالا به پیش! از خانه بیرون آمدم و راه کازینو را پیش گرفتم، از رفتن به کازینو نفرت داشتم اما ناچار بودم، زیرا بایست مأموریتی را در همان بعدازظهر انجام دهم. پیش از بیرون رفتن از خانه کیفم را تفتیش کردم: کلید، فندک، سیگار، روزلب، دستمال، رولوری کوچک، پودر، پول... در آخرین دقیقه تصمیم گرفتم مانتوی پوست‌پیازی را بپوشم. نوعی کیمونو بود که به من می‌آمد. اتوبوسی که مرا به

کازینو می‌برد پر بود از بچه‌های اعیان و مادران جوانشان یا پرستاران‌شان و چند نفر دیگر که برای گردش می‌رفتند. اسباب‌بازی، آب‌نبات، پستانک، گلوله‌های رنگی، گریه و خنده، همه اینها موجب شد که فراموش کنم به چه مأموریتی می‌روم. شروع کردم به پرحرفی با بچه‌ها و جواب دادن به سئوالهای پایان‌ناپذیرشان، در هر ایستگاه عده‌ای پیاده می‌شدند و همه با دستهای گلگون کوچولویشان با من خداحافظی می‌کردند و سرانجام عده کمی ماندیم که در ایستگاه آخرین درستی روبروی کازینو پیاده شدیم.

صدای ژتون برپا بود، شنیدم که کسی به من سلام می‌کند، دوست کازینوی من بود. او مرا به شوهرش معرفی کرد. اما معمولاً به هنگام بازی وقتی که توپ کوچک بر صفحه رولت می‌جهد و دستهای بازیکنان دراز می‌شود و برای قرار دادن آخرین ژتون به هم می‌خورد کمتر کسی به دوستان توجه می‌کند. به همین جهت ما به زحمت چند کلمه خشک رد و بدل کردیم از این قبیل: «بازی می‌کنی؟ حالت چطوره؟ می‌خواهیم برویم... نه، نه، ما نه برده‌ایم و نه باختیم...»

همه بر سر دو میز بازی می‌کردند و در هیچیک از میزها ندیدم که کسی بر سر شماره نوزده قرمز شرط‌بندی کند. پشتم از نوعی ندامت عصبی تیر کشید و به لرزه افتاد. بر یکی از میزها بر این طاس چهارگوش قرمز با شماره ۱۹ که با سیاه رنگ شده بود، لوحه‌ای از عاج هشت‌گوشی با دوره‌های طلایی توجهم را جلب کرد اما کسی که بازی می‌کرد زن بود. رفته‌رفته بر جمعیت افزوده می‌شد، دور میزها مملو از بازیکنان بود. من با این رنگ بازی می‌کردم تا کمی حضور خود را تثبیت کنم و چونکه تقریباً همیشه برنده بودم زیاد لذت نمی‌بردم. من بایستی حواسم را به دست آقای متمرکز کنم که با حلقه‌های زمردین در انگشت ژتون عاج را بر شماره ۱۹ قرمز قرار می‌داد. نیم ساعتی بدین‌طریق گذشت و پس از آن یک ساعت، سپس یک ساعت و نیم. کم‌کم ناامید می‌شدم. پس از دو ساعت مأموریتم به آخر می‌رسید و می‌توانستم بروم و چنان کردم. مانتویم را بر دسته یک صندلی گذاشته بودم. آن را بر دوش انداختم و خارج شدم، به قصد برگشت به‌خانه. آقای حلقه زمردین با ژتون

عاج بر ۱۹ قرمز بازی نکرد. اما شب بسیار زیبایی بود، سرشار از عطر گلها، پرستاره و ملایم و مطبوع. از برخورد گامهای شنی که به ندرت در این ساعت می‌گذشتند با شنهای مرطوب از شب، صدای خفه‌ای برمی‌خاست. در میان آرامش محیط، هنگامی که آرام‌آرام راه می‌رفتم. نعره نزدیک شیرهای باغ وحش مرا غافلگیر کرد. بلااراده قدمها را تند کردم. غریزه حیوان کوچکی که حس می‌کند که بوسیله این نعره‌ها مورد تهدید قرار گرفته. ناگهان منفجر شد. می‌توانستم تا اورکا به راه رفتن ادامه دهم تا کمی پیاده‌روی کرده باشم و اگر خسته شدم می‌توانستم تاکسی بنشینم. در سمت چپ جاده بر روی سنگفرش محصور از انبوه گیاه راه می‌رفتم. اما وقتی به جاده راه آهن کنار ایستگاه اورکا رسیدم پیش از آنکه کاملاً در میان آن قرار گیرم به سمت راست رفتم. چقدر همه جا خلوت بود. راست است که در آنجا بطور معمول کمتر آمدورفت بود. اما در این ساعت واقعاً هیچکس نبود، اخبار مصیبت‌بار همه جا پیچیده بود، ابتدا فکر کردم در انتظار بمانم تا وسیله‌ای برای سوار شدن پیدا کنم، اما ناگهان تصمیم گرفتم که راهم را پیاده تا گواردیایوه‌خو ادامه دهم، خسته نبودم و با آنکه مسافتی طولانی بود می‌توانستم راه را پیاده طی کنم. به اطمینان آنکه در خیابان بولیوار^{۲۴} پیدا کردن تاکسی برایم آسانتر خواهد بود.

از دست راست می‌رفتم و در لحظه‌ای که بایست در سراسیمگی به شکل S عبور کنم که کمی هم تاریک بود و من کورکورانه قدم را پیش می‌گذاشتم، صدائی شنیدم، نه نشنیدم، چرا صدای بوق کامیونی را شنیدم که به پیچ جاده وارد شد با نور بسیار قوی چراغهایش و دیدم، نه ندیدم، چرا دیدم که مانتو از روی دوشم به هوا پرید: آن را ننوشیده بودم، بلکه فقط بر دوشم انداخته بودم و حس کردم نه حس نکردم، چرا حس کردم که از زیر چرخ خارج شده‌ام که به هنگام کندن مانتو از دوشم نفسم را بریده بود حس کردم که مرا از زمین بلند کرده و در تاریکی جاده قرار داده است. نمی‌دانم که فریاد کشیده باشم.

کامیون توقف کرد و دیدم که مردی فانوس به دست از آن دور شد و به سمتی که من بودم راه افتاد. او سرباز بود. با کلاه نظامی. کلاه نظامی و لباس متحدالشکل سربازی، نبض نمی‌زد، نفسم بند آمده بود، لرزشی عصبی سراپایم را فرا گرفته بود. اولین تمایل به فرار از این مکان بود تا از درگیر شدن با مقامات انتظامی اجتناب کرده باشم. اما هنگامی که پی بردم که موضوع مربوط به سربازی خارجی است که من هم عضو انجمن زیرزمینی میهن‌پرستان (در حال جنگ) بودم از سواره‌رو عبور کردم که مبادا مرا پیدا کند و هنگامی که دیدم او به جانب چیزی که گمان می‌کرد جسد قربانی است یعنی مانتوی افتاده در علفها باز می‌گردد. جیم شدم به طرف کامیون و با سرعت از آن بالا رفتم و زیر چادری که در واقع سقف کامیون بود لغزیدم و با کنجکاوی به اطرافم نگرستم تا ببینم چه حمل می‌کند. اما هیچ چیز نبود. چمباتمه زدم بیحرکت ماندم و از یکی از شکافهای چادر تکه‌ای از آسمان پرستاره را دیدم که با هزاران دندان طلایی خود این لحظه عظیم زندگی مرا می‌جود، لحظه‌ای که طی آن در این مخفی‌گاه تصمیم گرفتم که کامیون را تا هر جا که باشد تعقیب کنم. مقصودم از این تصمیم چه بود؟ هیچ چیز مشخصی نبود. تنها دانستن این که این وسیله حمل و نقل سبز زیتونی به وسیله سرباز کاسکت به سر کجا می‌رود. دقیقه در نظرم قرن‌ها می‌آمد. مرد بازنمی‌گشت. می‌شنیدم که این طرف و آن طرف را در جستجوی چیزی سیر می‌کند در جستجوی من. صدای آبی که به هم خورد را شنیدم و پس از آن صدای چکمه‌هایش را بر اسفالت جاده و تقریباً بلافاصله صدای پیش آمدنش را با قدمهای بلند به جانب کامیون، لحظه‌هایی گذشت که در آنها حتی مژه بر هم نمی‌زد، از ترس این که مبادا تنها صدای آن موجب پیدایش من شود و اگر مرا پیدا می‌کرد چه می‌شد؟ ابتدا وقتی بازگشتمش به درازا کشید گمان کردم که به دنبال پلیس رفته است. اگر مرا پیدا می‌کرد خود را به بیهوشی می‌زد، چنانکه گویی جهش چرخ در حالی که مانتوی مرا از دوشم برداشته خود مرا نیز به هوا پرتاب کرده و من از آن بالا از نقطه اتصال چادر و اتاق کامیون به درون افتاده و از هوش رفته‌ام. مرد به کنار کامیون رسید، اما خیال ادامه سفر

را نداشت. به زیر چرخها رفت. کاری انجام داد همچنان کسی که می‌خواهد به چرخها ضربه وارد آورد، سپس با قدمی سست بازگشت. در این لحظه دانستم که او تلوتلو می‌خورد و همچنان به جستجوی خود ادامه می‌دهد. بیشک این جستجو از آن طرفی بود که مانتو افتاده بوده است. دیگر چیزی نشنیدم. ظاهراً لحظه‌ای طولانی، خاموش، متوقف و بی‌حرکت مانده است، من چون لحظه اول که جا گرفته بودم، بی‌حرکت ماندم. حتی چنانکه گفتم، مژه برهم نمی‌زدم به گمان آنکه این کار مرا به خطر بیندازد، وقتی که صدای پاهایش به گوشم رسید، دشنام می‌داد و لعنت می‌فرستاد. پس از آن صدای در کامیون که به شدت به هم خورد و بسته شد، به گوشم آمد و کمی بعد مثل اینکه سیگاری روشن کرد موتور را به حرکت انداخت و هنگامی که کامیون به راه افتاد حس کردم که در شکم نهنگی غلطان گم شده‌ام که با حرکاتی تند به میان نور چراغهای خیابانها برده می‌شود. چراغهایی که از گوشه کوچه به گوشه کوچه با حالت سرگیجه می‌گذشتند. اما سرعت چراغهای پایمدار قطع می‌شد و این نشانه آن بود که ما شهر را بوسیله جاده گوادیابویه‌خو پشت سر گذارده‌ایم و با ورننداز جاده‌ای که بر آن پیش می‌رفتیم و رسیدن به دوراهی جاده، دماغه را به سمت جنوب ترك کرده‌ایم، پاهایم را کشیدم، بازوانم را گشودم و حال که می‌توانستم تکان بخورم بی‌آنکه او چیزی درك کند، از این حالت به حالت دیگر درآمدم تا کمی وضع راحت‌تری به خود گیرم، فکر این که این قبیل کامیونها از جانب ماريسكال^(۲۵) وارد می‌شوند همان خط سیری که در زمان جنگ در اختیار آنان گذارده شده، مرا مضطرب می‌کرد، زیرا در این صورت سرنوشت سفر من به گاراژی که با کلیدی محکم بسته شده و در حیات سربازخانه‌ای متروك، منتهی می‌شد. اما وقت فکر کردن درباره این چیزها را نداشتم. دوری، شکوه شهر غرق شده در آسمان، در آن مسافتی که ما بودیم و با سرعتی که پیش می‌رفتیم به من فهماند که خطر ماريسكال را پشت سر گذاشته‌ایم، سرعت تکانهای شدید در کوچه‌های شنی نمودار شهری بود که

بایست اماتیتلال^(۲۶) یا پالین^(۲۷) باشد. پلی ناشناخته وسایل نقلیه متقاطع با این احساس که در برخورد با آنها تصادف نمی‌کنند، اما یکدیگر را قطع می‌کنند. پلهای دیگر، صداهاى رودخانه به جانب بندر، شب خنك، دشتها كم كم مثل تنور داغ مى‌شد. ما از شهر اسکوئینتلا^(۲۸) عبور مى‌کردیم. دلم مى‌خواست سیگاری دود کنم. چندین بار با دست مرطوبم قوطی سیگار و فندکم را فشردم، محال است، کاری دور از احتیاط بود. تکانهای شدید گیجم کرده بود. تکان شدید، گرما، زندانی در زیر سقف چادری که در حال داغ شدن با آتش شب ساحلی بخاری را متصاعد می‌کرد آمیخته با بوی رنگ و قیر. از قرار معلوم حالا دیگر نزدیک دریا بودیم. باد نمکین چسبنده و دشتها، پایان‌ناپذیر بودند و کامیون با سرعت بیش از صد کیلومتر در ساعت پیش می‌رفت. بتدریج راننده شروع کرد به مهار کردن سرعت تا جایی که تقریباً متوقف شد. چنانکه گویی می‌خواهد از معبری نامناسب بگذرد، اما پیش رفتن را ادامه نداد و پس از چرخشی به راست حس کردم که به راهی سنگی پیچیدیم و بعد به نرمی راهی شنی و پایان‌ناپذیر، آنگاه متوقف شد. همینکه بیحرکت ماندیم حس کردم که الان وجودم کشف می‌شود، گویی تا به حال این سرعت بود که مرا پنهان می‌کرد. با چالاکی رولور را بیرون کشیدم و به فکر پیش‌آمد تازه افتادم. با خود گفتم الان چادر کامیون را عقب می‌زنند، اما چونکه نمی‌داند و نمی‌تواند تصور کند که من مسلح هستم با غافلگیر کردن او پیش‌دستی می‌کنم و از او می‌خواهم تا برایم توضیح دهد که حضور این وسیله نقلیه نظامی متعلق به قدرتی خارجی در این مکان دور از جاده به چه منظوری است. پاسخ من از آسمان داده شد، علاوه بر صدای امواج که به علت باد و در آرامش شب همراه با جست‌وخیز توده آب که به تخته‌سنگها برخورد می‌کرد، صدای فرو فر هواپیمایی به گوش می‌رسید که با نزدیک شدن به زمین، جایی که کامیون برای

26. Amatitlal

27. Palin

28. Escuintla

علامت دادن چراغهایش را خاموش و روشن می‌کرد، هر لحظه شدیدتر می‌شد. از نوعی روزنه که بر سقف چادری کامیون وجود داشت. چشمانم نیمرخ چلیپائی‌اش را کاملاً تشخیص داد. هواپیما با چراغ خاموش پرواز می‌کرد. بی‌هیچ رنگ پرچم یا شماره‌ای که هویتش را تشخیص دهد. دوباره از بالای سر ما گذشت، در ارتفاع بسیار پایین و بالای کامیون. پس از آن صدای تغییر جهتش در شعاع وسیعتر شنیده شد، سرانجام اوج گرفت و صدایش در صدای دریا محو گردید، اما گوشهای من، در حالی که قوه سامعهام صدای هواپیما را که ناپدید می‌شد تعقیب می‌کرد، به صدائی نزدیکتر نیز توجه داشت و حس کرد که راننده از اتاقکش پیاده شد و بنای دویدن را گذارد. بزحمت صدای دویدنش را می‌شنیدم، بی‌آنکه بدانم به کدام طرف می‌دود، گوشها را تیز کردم دیگر حالا تنها بودم. از جا برخاستم و نظری انداختم، لکه سفیدی از میان خاها برجستگی یافت. ابتدا فکر کردم که از کامیون بیرون بجهم، جاده را پیش گیرم، با مقامات مربوط ارتباط برقرار کنم تا به توقیف راننده بپردازند، به این اتهام که در انتظار ورود وسیله نقلیه هوایی مانده که بوسیله چتر چیزهایی به زمین ریخته است... نمی‌دانستم چه چیز به زمین ریخته... آیا اسلحه است یا عده‌ای را پیاده کرده و همین تردید موجب شد که قبل از پی بردن به موضوع از دور شدن از کامیون صرفنظر کنم... چیزی که مسلم است این که بار این هواپیما بسیار مهم بوده، زیرا برای چترbazان، جاسوسان یا خرابکاران يك چنین وسیله نقلیه بزرگی را بکار نمی‌گرفتند. يك «جیب» کافی بود یا یکی از اتومبیل‌های بشماره‌ای که با پلاك سیاسی مورد حمایت قرار می‌گرفت، صدای پای چکمه‌هایش را روی شن می‌شنیدم و می‌دیدم که به کامیون نزدیک می‌شود. تلوتلو می‌خورد و وقتی دیدم که به چپ و راست متمایل می‌شود و نه علت بی‌ثباتی شنه‌ای زیر پایش، از شدت خشم کور شدم، زیرا به این نکته پی بردم که این عدم تعادل بر اثر مستی است و این مستی را در چنین زمانی نباید بی‌مجازات گذارد. پس تپانچه را نشانه کردم تا در همین لحظه کارم را با او یکسره کنم، اما اطمینان یافتم که آنچه از بالا به زمین افتاده چترbazان نبودند، پس از نشانه رفتن

خودداری کردم و ترجیح دادم که تیراندازی را برای مرحله‌ای بگذارم که درست به هدف بخورد، یعنی زمانی که به کامیون نزدیک می‌شود و کاسکتش به پشت افتاده و سینه‌اش گشوده باشد. پس دیدمش که دستها را بسوی آسمان مشت کرده و سر را با حالی مستانه تکان می‌دهد و بر لب لعن و دشنام دارد با حال حیوانی خشمگین. ناگهان به پشت رل پرید و موتور را روشن کرد تا این توده غار مانند کامیون را از درون شن و ماسه بیرون بکشد. ای بیگانه بدبخت، تو از اینجا خارج نخواهی شد، نه امروز و نه فردا. این فکر در درونم غوغا می‌کرد و در حالی که مزه لذت آنچه را بزودی حادث می‌شد، می‌چشیدم، او به ماسه‌ها چسبیده بود همچون مگس درشت سبزی که بر کاغذ مگس‌گیر چسبیده باشد. ترمز کرد و ماشین متوقف شد، تلوتلوخوران بر زمین جست، متوجه شدم که به عقب کامیون می‌رود، من خود را به حاشیه چادر که مرا کاملاً از نظرها پنهان می‌کرد کشاندم و در آنجا همچون سنجاقی بودم بر آستری لباس. با بدخلقی بسیار، با اخ و تف و ضربه‌های مشت در کامیون را باز کرد، نمی‌دانستم که قصد بالا آمدن دارد یا نه. تپانچه در دست او را می‌پائیدم، هر يك از حرکاتش مقدمه‌ای بود برای کشاندن او به جانب مرگ. با آنکه هرگز نه او را دیده بودم و نه شناخته و نه با او سخن گفته، او را می‌کشتم، چنانکه در جنگ کسی را می‌کشند زیرا ما یعنی همکارانمان در «انجمن میهن پرستان» این موضوع را قبول کرده بودیم که پیوسته در حال جنگیم، برخلاف نظر دستگاه حکومتان چه نظامی، چه سیاسی که گمان می‌کردند کار ما «خراب کاری» است. و به همین دلیل ما به انجمن میهن پرستان (در جنگ) معروف شده بودیم که هیچگاه از نظر دور نداشته باشیم که در حال جنگیم.

او به سوی بیشه‌زار پیش رفت و از کامیون دور شد، جایی رفت که چتر نجات را دیدم، کسی چه می‌داند که چند چتر نجات بر زمین فرود آمده بود، اما من فقط یکی را دیدم، طولی نکشید که به کنار کامیون که بسیار نزدیکش برده بود، بازگشت، در برابر چشمان من و در شب سوزان و پرستاره ایستاد، شبی نزدیک سپیده دم که خورشید بندر کاغذ سفید روز را آتش می‌زند و به

صورت ورقه ذغال درمی آورد. شبی که ستارگان روشن و خاموش می شوند همچون الماس و یاقوت. او با بار سنگینی بر پشت بازگشت. بیشتر سنگین بود تا پرحجم و این امر را از کوششی می توانستم بفهمم که او برای خارج کردن چکمه هایش از ماسه ای که در هر قدم در آن میخکوب می شد، بکار می برد. سرانجام به کنار انبار کامیون رسید و با تلاش بسیار و کلمات درشت بر زبان آن را به داخل پرتاب می کرد، هرگز به فکرش خطور نمی کرد که تپانچه ای به میان ابروانش نشانه رفته است. ایستاد تا عرقش را با دستمال خشک کند، پس از آن دور شد و در بیشه زار به دنبال چیز دیگری روانه گشت پس از لحظه ای با بار دیگری بر پشت بازگشت، در حالی که می کوشید که پاهایش را زیاد در ماسه فرو نکند. با وجود این فرو می رفت، سرانجام موفق شد به کامیون برسد، پس بسته تازه را بر لبه انبار کامیون گذارد و به داخل هل داد. من به این نکته توجه کردم که لابد پس از اتمام کار بالا می آید تا بارها را در انبار مرتب کند. آن وقت است که زمان اقدام من فرا می رسد با تصمیم قطعی: یا اسیر کردن و یا کشتنش. پیش از آنکه بتواند از اسلحه اش استفاده کند. امر واضح این که کار بیش از پیش سخت می شد و به همان نسبت که تعداد بسته ها زیاد می گشت، معبر تنگ می شد و ورود بارها دشوارتر می گشت. و اگر چنین بنظر می آمد که او از حال رفته است، من هم خیس عرق بودم عرق انتظاری احتضار مانند، عرق ناامیدی، دندانهایم از سرما به هم می خورد، چنانکه گوئی وجدان باریک بین من که با آن می خواستم بسوی او تیراندازی کنم، در حال جنگ و خود جنگ مرا در این لحظه هرچه بیشتر به آن لحظه حساس نزدیکتر می کرد. قطرات عرق یخ زده بر گونه هایم سرازیر شد، با پشت دست چپ آن را خشک می کردم، دستی که تا آن زمان تپانچه را در خود می فشرد، من با هر دو دست می توانم تیراندازی کنم، اما این بار باید دست راست را بکار بگیرم و دستی که لااقل دست طرف قلب من نبود. در حالی که متوجه بودم که سرانجام غافلگیرانه و کمی خائنانه حسابم را با او تصفیه می کنم. به این فکر هم بودم که آنان چه می کنند. مگر جز خیانت در کشوری بدون دفاع کاری انجام می دهند، خصیصه امریکا؟

و در این دشت دریائی دورافتاده و در کنار اقیانوس آرام به فکر سرنوشت غم‌انگیزی افتادم که در انتظار ما بود: کشور قدرتمند از طرفی و مبارزانی حقیر از طرف دیگر نسل اندر نسل روی روی یکدیگر قرار گرفته‌اند سلاح را از شدت خستگی انتظار پائین آوردم، او دیگر برنگشت. دیر کردنش این فکر را در من بوجود آورد که کامیون پر از بار را بردارم و ببرم. از صدای بسته‌ها که در تماس با کف انبار کامیون برمی‌خاست، همچنین از شکل بسته‌بندیها پی بردم که همه بار سلاح است و بیشتر می‌ارزد که بارها را بدزدم تا خود او را بکشم. شادی یافتن این راه حل بموقع وزنه‌ای را از فکرم برداشت، اما بزودی متوجه شدم که نقشه‌ام در شن و ماسه با شکست روبرو خواهد شد. علاوه بر این مرد بیگانه سر می‌رسید با نور ستارگان، با آواز زنجره‌ها، با قال و قیل جیرجیرکها، با صدای قورباغه‌ها و پرواز چند خفاش نزدیک‌بین. او سر رسید همراه با بسته، اگر هر بار که با بار خود بازمی‌گشت احساس می‌کردم این آخرین است و خود به منزله شروع مبارزه من، این بار قلبم گواهی می‌داد که واقعاً آخرین بسته‌ای است که همراه آورده. فکر منطقی این بود که پس از آن از کامیون بالا بیاید و بسته‌ها را مرتب روی هم بچیند و بمحض آن که بخواهد کار را شروع کند، برویش آتش بگشایم. هرگز در عمر خود حس نکرده بودم که معده‌ام چنین به ستون فقراتم بچسبد و شکم چنین فرو رود و سینه‌ام از ضد و نقیضها چنین پر و خالی شود، چنانکه گوئی بوسیله پنجه‌ای تحریک می‌شود که به قصد کشتن آن را می‌فشارد و همه اینها در ناخنهای رطوبت اشکها، دهانم تا گلو خشک شده بود، آماده بودم که به آن لحظه‌ای برسم که در برابر او قرار گرفته باشم، بی‌آنکه او را بشناسم، با برق صاعقه‌ای از پا بیندازمش که در دل ابرها پوشیده نبود، بلکه در محفظه‌ای سرمه‌ای رنگ به اندازه يك قوطی پودر جا داشت.

نزدیک شد در حالی که بسته‌ای را در کنار کامیون با خود می‌کشید، سپس توقف کرد چنانکه گویی صدائی از طرف اتاقک راننده به گوشش رسیده است. در چند سانتیمتری من در پشت چادر که راست برپا شده بود. مثل این که روی پناهگاهی کشیده شده باشد، حس کردم که نفس می‌کشد، مضطرب

است، عرق می‌ریزد، سسکه می‌کند. چرا به او خاطرنشان نکنم که اسیر دست من است؟ همین جا غافلگیرانه، یا وقتی بالا آمد، زیرا او فقط چند قدمی برای رسیدن به عقب کامیون فاصله دارد. چشمانم بروی او دوخته شد در انتظار این که با جهشی بالا بپرد، اما او با بسته‌ای در کشاکش بود تا سرانجام موفق شد آن را بالا آورد. تلاش بسیار کرد و در سومین یا چهارمین بار موفق شد که بسته را روی لبه انبار کامیون قرار دهد، پیش از آنکه به داخل هل بدهد، بایست به خود گفته باشد که خوب بالاخره خلاص شدم! پس با بیخیالی واقعی در کنار آن بسته و همه بسته‌های دیگر که در انبار کامیون توده شده بود دستها را رها کرد و صورت را بر آنها قرار داد. پس از آن لحظه‌ای که گذشت، سر را بلند کرد و دیدم که دستها را به داخل انبار کامیون دراز کرد... با خود گفتم آه!... دستها را به لبه انبار تکیه داده تا به بالا بجهد... هرگز تپانچه خود را با آن شدت در دست نیفشوده بودم. اما متوجه شدم که درها را به حرکت درآورده تا آنها را ببندد. البته پس از آنکه سلاحهای لبه انبار را به داخل سر بدهد. گویی در جریان این کار قرنهای گذشته و فکر کردم که پس از آن بالا می‌جهد تا بسته‌ها را روی هم بچیند، کاری که مرا ناچار می‌کرد یا دستگیرش کنم یا به هلاکت برسانمش. اما سرانجام در را بست و من صدای چفت و بست و انداختن زنجیر را در حلقه‌ها شنیدم، چادر را پایین کشید تا پشت کامیون را خوب بپوشاند. وقتی بوسیله در از هم جدا شدیم در حالی که او دستها را تکان می‌داد و من هم تپانچه را پایین آوردم، مصمم شدم در مخفی‌گاهم که دیگر اکنون به علت بسته شدن بهتر چادر تاریکتر شده بود بمانم به قصد پی بردن به مقصد کامیون و دانستن این نکته که سلاحها کجا برده می‌شود. موضوع مهم همین بود...

حالا هر دوی ما آماده حرکت شدیم، به کجا؟... موتور غرشی کرد و به حد اعلاي قدرت بکار افتاده بود، بی آنکه خود کامیون از جا بجنبد، چرخها در ماسه‌ها می‌چرخید، چنانکه در خلأ بچرخد و بی‌حاصل. بیش از پیش فرو می‌رفت و به زمین محکم نمی‌رسید بیهوده تغییراتی برای سرعت داده می‌شد، حرکت به جلو، حرکت به عقب، حرکت به جلو، حرکت به عقب، بار دیگر

تلاشی برای کندن عقب آن و حرکات سبك که به رل می داد... نه مرگ و نه دستگیری. اسیر شن و ماسه، چنانکه گوئی زمین هم به این صورت تاریک و مبهم از فرزندانش دفاع می کرد. صدای بدنش که به جلو متمایل می شد و سپس به عقب برمی گشت، صدای اهرمها که به کار انداخته می شد، به گوش می رسید. اکنون پاها را از روی پدال برداشته بود، بی آنکه چیزی عایدش شود جز لرزشی که این وسیله غول آسا را تکان می داد. حرکت و لرزشی بی انتها اما در جای خود. بستر ساده شنی چند هزار قوه اسب را به ناتوانی می کشاند. همینکه موتور را متوقف کرد، فکر کردم که می خواهد از زنجیر کمک بگیرد و من از نو او را در کنار خود خواهم دید. احساسم مبهم بود، اکنون دیگر از شادی این که شن او را چون مگس سبزی به دام انداخته، پشیمان شده بودم، موضوع مهم آن بود که از این دام خارج شویم و هرچه زودتر من مقصدی را که سلاحها باید به آنجا سپرده شود کشف کنم. دیگر صدای او را نمی شنیدم. گوئی به خواب رفته است... و در مدتی که در کمین او و اقداماتش بودم، حس کردم که چشمانم بسته شده است، زیرا هوای کافی نداشتم. چادر کامیون همه چیز را در خود پیچیده بود، از جمله مرا. در این مدت که به خود مشغول بودم او موتور را به حرکت انداخت. بی آنکه من متوجه شده باشم، زیرا چنان خفقان و دل به هم خوردگی به من دست داده بود که نزدیک بود بیفتم. تا آنجا که از پا درآمدم و به پشت اتاق راننده فرو افتادم. در این هنگام وسیله نقلیه از جا کنده و به پیش رانده شد. نه آنکه از جا کنده شده باشد بلکه چون بنای عظیمی از پایه هایش جدا گشته و به جلو پرتاب شده است. شانه های من به اتاق پشت برخورد کرد و من از رو به زانو در افتادم. يك دست را به کف فلزی سوزان انبار تکیه دادم و با دست دیگر سلاحها را محکم چسبیدم و با دهان پر آب و چشمان سنگین در کمین ماندم، در انتظار اینکه وقتی به جاده رسیدیم او توقف کند، زیرا بی هیچ شکی صدای مرا شنیده است. اما او توقف نکرد و ما به حال پرواز سمت راست جاده را پیش گرفتیم و من بزودی می توانستم مقصد سلاحها را کشف کنم... با خود گفتم هر جا باشد فرق ندارد. فقط نباید در اختیار کسانی قرار گیرد که بر ضد

عده دیگر به کارشان اندازند، برای قلع و قمع مرگبار روزنامه نگاران، کارگران و دهقانان بله اما این سلاحها اکنون در اختیار من است. بجای آنکه در دستان آنان باشد در اختیار من است... و من دست خود را می بینم. دست ملتی را می بینم که اسلحه را گرفته تا از خود دفاع کند... لحظه ای تردید به خود راه ندادم. باید فوری دست بکار شد. درست مثل کسی که ذغال سوزنده ای را از خود دور کند. تپانچه را در کمر بند جا دادم و به طرف در کامیون راه افتادم. در ذهن خود وزن سلاحها را می سنجیدم که در زیر چادر و در تاریکی شب، آنها را نمی دیدم، نزدیک بود تعادل خود را از دست بدهم. اما به کامیون آویختم. نمی دانم چطور و هنگامی آن ترس قبلی به رضایت و خشنودی تغییر شکل داد که صدای افتادن اولین بسته را در جاده شنیدم. دومی... سومی دیگر حتی آنها را نمی شمردم.

حوالی منطقه اسکوئینتلا مرا نگران می کرد: ساخلوی نظامی با قراولهایش، مقامات پلیس، شبگردان یا کسانی که سپیده دم برای شروع کار برمی خیزند. یا کسی که متوجه شود که کامیون بار خود را از دست می دهد و در صدد مطلع کردن راننده برآید. همه اینها نگران کننده بود، اما خوشبختانه راننده خارجی مثل باد می رفت و ما اسکوئینتلا را با خانه ها و کوچه ها و درختان نارگیلش پشت سر گذاردیم... این امر در نظر من هم چون رؤیایی جلوه می کرد... فقط در عالم رؤیاست که همه چیز مطابق دلخواه پیش می رود...

بسته هایی که باقی مانده بودند بی هیچ اشکالی بر میان جاده پرتاب می شدند، چنانکه گویی این خودشانند که به جانب دستهائی می روند که بایست در آنها جای گیرند. کامیون که از تپه سختی بالا می رفت، پشتش بسوی سراسیمه خم شده بود و بمحض آنکه آخرین بسته را دیدم که بر جاده افتاده درها را بستم و خوب با لولاها محکم کردم، زنجیرها را در حلقه انداختم و در آخرین پیچ جاده همینکه پالین نمودار گشت و جاده از زیر پل راه آهن عبور کرد بیائین جستم.

همچون پرشی با چوب از نوك آن تا زمین و در میان ابری از گرد و

خاك. بوی علفهای مرطوب و پس از آن انتهای سرخ چراغهای وسایل عظیم نقلیه که مثل دو قطره درشت خون از برابر چشمانم ناپدید می‌شد. از جا برخاستم و به دویدن پرداختم تا کیفم را که پیش از جهش با دقت از کامیون به خارج پرتاب کرده بودم جستجو کنم. آب آبشارهای مرکز تولید برق پالین بلاانقطاع میان کوهها و جنگلهای روشن از مراکز تولید حرارت فرو می‌ریخت. نکته مهم آن بود که در جاده نمانم، کیفم را برداشتم و به سوی فضای محصور از سنگ راه افتادم که جاده را از خانه‌ای روشن در انتهای مزرعه‌ای شخم‌زده جدا می‌کرد. مزرعه‌ای که شیارهای آن در زیر نور آفتاب بامدادی چشمک می‌زدند. ساکنان این خانه که منازلشان را برای کار روزانه خالی کرده بودند مرا با شگفتی پذیرفتند. سگها را آرام کردند که با عوعوی خود کوشش مرا در بیان این مطلب که دچار حادثه‌ای فرضی شده‌ام مختل می‌کردند. این نخستین بار نیست که برای کسی این حادثه پیش آید که در حال خواب از کامیون بر جاده پرتاب شده باشد. فرضی بود که این مردم زودباور آن را تفسیر می‌کردند و من توجه آنان را به این موضوع کمی طاقت‌فرسا می‌بخشیدم و احساس خوشبختی می‌کردم که در دست فنجانی قهوه گرم داشتم و در زیر بدن خود ننوئی که با آهنگ دریا‌های بامبو می‌جنبید. بامبوها که ساقه‌های گردش‌شان در نوسان بود، همچون گردابهائی که از امواج نباتی ایجاد می‌شود. در چنین ننوئی کم‌کم به خواب رفتم.

تقریباً موقع ناهار خوردن بیدار شدم و خود را میان کودکانی یافتم که فقیرانه لباس بر تن داشتند و می‌توان گفت تقریباً لخت بودند و مرا آنچنان تماشا می‌کردند که گوئی با شبی روبرو شده‌اند و من برای آنکه به آنان بی‌احترامی نکرده باشم، ناچار بودم در ناهار آنان که غذایی کاملاً روستایی بود شرکت جویم. در این غذا علاوه بر گوشت لاک‌پشت و کبوتر، گلابی جنگلی و میوه‌های فراوان دیگر و نان ذرت کاملاً داغ وجود داشت. بعد از ظهر اجازه مرخصی گرفتم و مقداری پول که همراه داشتم به این مردم فقیر دادم. بخت با من مساعد بود که به محض پا گذاشتن بر جاده سوار کامیونت ورزشی شدم که در خدمت مسافران اسکوئینتلا بود و به پایتخت می‌رفت. چند

ساعت بعد رسیدم در حالی که از هر طرف در کوچه‌ها و میدانها فریاد روزنامه‌فروشان به گوش می‌رسید که کشف حمل‌ونقل بزرگ اسلحه را در جاده اقیانوس آرام اعلام می‌کرد. انجمن زیرزمینی میهن‌پرستان (در جنگ) به منتهی درجه نگران شده بودند و می‌ترسیدند که بر سر من بلایی آمده باشد، زیرا مطمئن بودند که من آقائی را که در انگشت کوچکش انگشت زمردین داشته یافته‌ام که در حال بازی با طاس ۱۹ سرخ در کازینو بوده و با او عزیمت کرده‌ام تا سلاحهائی را در مهمانسرای «دانه طلانی» بتصرف درآورم. همینکه چشمشان به من افتاد که از در وارد شدم. فریاد زدند:

- آتالا!... آتالا!...

و مرا لمس می‌کردند همچون موجودی که از خطری بزرگ رسته است و با سرو صدا ابراز احساسات می‌کردند که همه به سکوت انجامید تا آنچه برایم اتفاق افتاده بود نقل کنم:

- دوستان من، شوالیه انگشتی زمردین در کازینو برای بازی با طاس ۱۹ حضور نداشت و چه بهتر!... به هنگام خروج با طاس دیگری که از انگشتی به رنگ سبز امید می‌درخشید برخورد کردم.

همه آمریکائی!

(۱)

آلاریکا پاول^(۱) سر را از دریچه قطار راه آهن بیرون کرد، قطار ایستاد، اما به نظر او چنین آمد که او هنوز در حال پیشروی است. وی موفق شد که در میان ستارگان و سپیده دم کشتی سفیدی را به رنگ سگ ماهی در کنار اسکله ببیند. پیش از ظهر او با این کشتی سفید به جانب نیواورلئان^(۲) سفر خواهد کرد. به سبب تعلیق سرویسهای هوایی بر اثر حوادث پیش آمده، چاره ای نداشت جز آنکه با قطار به بندرگاه دریای کارائیب^(۳) برسد و بموقع سوار آخرین کشتی بخار شود که در آنجا چند ساعتی برای حمل آب و سبزی و بسته های پستی توقف می کند. شب پایان ناپذیر را در قطار و در راهی تنگ گذرانده بود، بی هیچ آسایشی جز سیگار کشیدن، از پایتخت تا وقتی که در اتاقک کشتی مستقر شد با مردی به نام میلوچو^(۴)، راهنمای نامدار

1. Alarica Powell

2. New Orleans

3. Caraibe

4. Millocho

جهانگردان همراه بود، مردی که همه دربارهٔ شور و نشاط او گفتگو می‌کردند. میلوچو یا نام مصغر او از نام مقلد سیرکی گرفته شده بود. چلیکهای شراب بر او رشک می‌بردند که او نوشندهٔ ویسکی بود همچون چلیکی بی‌انتها، دودکشها از ابر دود سیگارشان هراسناک بودند که سیگارکشی کهنه‌کار بود، ورزشکاران در صحنه حسرت لباسهای غوغایی او را داشتند، طرارها چشم‌بندیهایش را، سخنگویان چرب‌زبانیها و شوخیهایش را و دون‌ژوانها پوست به رنگ موز رسیده‌اش را. باری او کسی بود که زنان زیبا در برابرش تاب مقاومت نداشتند و همچون آلاریکا پاول گاه و بیگاه در کشور در میان گله خارجیهای نفرت‌انگیز و در لباس جهانگردی ظاهر می‌شدند.

داستان او با آلاریکا پاول در اتاقل کشتی چنان با سرعت پایان یافت که چاره‌ای نداشتند جز آنکه در انتظار بمانند. اما کدام چلچله است که بازگردد. حتی اگر قول بازگشت بدهد، خاصه چلچله‌ای با پرو بال طلانی تا ریشه طلانی.

میلوچو نام مصغر و هوس‌انگیز امی‌لیو^۵ در یاد خود نقش و بو و سنگینی پرو بال این الههٔ کالیفرنایی را حفظ کرد. خاصه اکنون که بر اثر وقایع رخ داده، در نظرش خواستنی‌تر آمد، وقایعی که او را به جستجوی پناهگاهی کشانده است، پناهگاهی در دهکوره‌ای، در قعر درهٔ موتاگوا^۶ و در خانه‌ای نزدیک پلی معلق و نوعی نو به جای تخت‌خواب، بدون هیچگونه آشامیدنی جز آب رودخانه و با غذای مختصری چون لوبیا و املت و قهوه. اما همینکه از خیالپردازی دربارهٔ آن چلچلهٔ مو بور و سنجش خطر مرگی که پیش از رسیدن به این دهکده در کمینش بوده، دست برمی‌داشت، همین گوشهٔ سرشار از رطوبت گیاهی و حرارت شن و ماسه مملو از خار و خسهای بلند و جایی که محل آمد و رفت پرندگان بود که از پرواز در بلندیها خسته شده و به سراسیمی میل می‌کردند تا سنگها را با بالهایشان بخراشانند، بنظر او بسیار

5. Emilio

6. Motagua

دلپذیر می‌آمد، با وجود ابرهائی از مگسهای سمج، بوی خوک که همهٔ کوچه‌ها و کلبه‌ها را پر کرده بود، با وجود کودکان عریان با شکم برآمده و پر از کرم و بعبع قورباغه‌ها و هوای راکد ساکنان اندک قریه، با وجود خروسهائی که در نیمروز می‌خواندند و تنهائی عمیق آسمان نیلی رنگ را عمیقتر می‌ساختند. در کنار او و در ننوی دیگر تاجری بنام مولویی^(۷) در خواب قیلوله بود که در خرخر سرمستی فرو رفته بود. حوادث او را در این کنج ناپیدا انداخته بود. وی در قریه‌های داخلی می‌گشت. صمغ خام می‌خرید و آن را به کارخانه‌های شمع‌سازی پایتخت می‌فروخت. در این لحظه یکی از دستهای پینه‌بسته از کارش از ننو آویزان بود و میلوچو با شاخه بامبونی که دو سه تا برگ کوچک در انتها داشت او را قلقلک می‌داد و از انقباض سریع انگشتان که برای گرفتن یا راندن آنچه در عالم چرت زدن بنظرش حشره‌ای می‌آمد، به خنده می‌افتاد. میلوچو از بازی با این دست خشن و در عین حال چون برگ شقایقی که نسبت به قلقلک حساس بود خسته شد و شروع کرد به مالیدن برگهای کوچک بامبو به پس گردن و گوش او و از دیدن اینکه مولویی با دست راستش که تا آن هنگام بر سینه‌اش تا شده بود، به خود ضربه‌هائی وارد می‌آورد، چنانکه گویی دست بیش از پیش به او تعلق داشت، از شادی از جا می‌پرید. حس مردم‌آزاری میلوچو با خندهٔ شدیدتر همراه گشت. در آن هنگام که با احتیاط برگها را بیشتر به دوربینی و پلک چشم و لب مولویی می‌مالید تا مبدا بیدار شود. زیرا به محض آنکه او پلکها را برهم می‌زد یا کمترین حرکتی می‌کرد که نشانهٔ بیدار شدنش از خواب بود، وی از آزار او دست برمی‌داشت و راحتش می‌گذاشت. شیطننت، بازیگوشی، لذت از مزاحمت کسی اما از خوش‌قلبی، خوردن، خوابیدن، خوابیدن و خوردن، خود خارااندن، دهان‌دره، خمیازه، دستها را در جیب فرو بردن، سیگار دود کردن همچون لوکوموتیو به قصد راندن مگسها، همه و همه به طور ناگهانی در طول این خواب قیلوله متوقف شد به هنگامی که با دست مولویی بازی می‌کرد، دستی که برای خنثی کردن

مزاحمت او به حرکت درمی‌آمد، همچون ضربه رعدی ناگهانی به دنبال برقی آتشین و سفیدی کافوری که از چشمان نابینای او برجای می‌ماند، در حالی که در فضا انفجارهای غول‌آسا و تندبادی از تگرگ فلزین متناوباً حادث می‌شد.

به این نکته پی برد که خودش زنده است و در قلاب ننوئی گیر کرده که از این سو به آن سو همراه با کف و سقف خانه و در زیر بارانی از سنگریزه و شفته غبار شده می‌رقصد، اما هنگامی که چشم را به جانب ننوئی برگرداند که مولویی در آن خوابیده بود، حس کرد که او دیگر نمی‌تواند حرف بزند. به لکنت افتاده و مردمک چشمانش بر دستی می‌خکوب شده که لحظه‌ای پیش مزاحمش می‌شد و با شاخه بامبو با آن بازی می‌کرد. و اکنون که بی‌حرکت منقبض شده و به رنگ زرد از نو آویخته است با ناخنهای سوخته با مچی پرمو که بر آن ساعتی بسته که دو و سی و پنج دقیقه را نشان می‌داد. بی‌اراده و بی‌آنکه چشمان را از توده کلاف شده در نو بردارد، توده‌ای که صدای چك‌چك‌چك خونی را که از آن بر زمین می‌ریخت، می‌شنید فریاد برآورد:

- محال است! محال است! محال است: خدای من!...

و سر را از این سو به آن سو تکان داد.

- مردی که بدن انسانی رنگ‌باخته و وحش‌زده را از زیر آوارهای خانه نیمه‌ویران بیرون می‌کشید، از شادی فریاد برآورد:

- خدا رحمتش کند. خوشحال باشید که گلوله به ما اصابت نکرده است.^۸

این شخص مارتین سانتوس^۸ نام داشت و مقتول را در آخرین روزی شناخته بود که هر دو راهی طولانی را می‌پیمودند، در زیر آفتابی آتشبار، بدون سایه و در پهناوری دشتهای وسیع به هنگامی که دانسته بودند سربازان مزدور برای محاصره کشورشان سر رسیده تا هر موجود بشری را که بر سر راه

خود می‌یابند تیرباران کنند. مردی بود پنجاه ساله با استخوان‌بندی عقابی و چنانکه خود او می‌گفت هم در برابر زندگی طغیان کرده بود و هم در برابر مرگ، زیرا با هیچیک از این دو سازگار نبود. چشمانی گود داشت با حلقه‌های کبود، حتی بزرگتر از چشمانش، فرو رفته در نزدیکی بینی خمیده‌اش با سبیلی سیاه و موهائی خاکستری.

در خاک آمیخته با خشت و گل سرخ و سوخته، خون یاقوت‌های آتشین خود را در زیر حملهٔ مگسها مدفون می‌ساخت.

- محال است!...

مارتین سانتوس دنبالهٔ حرف را گرفت:

- محال است! آنان خواستند به چیزی دسترسی یابند و سرانجام ما را پیدا کردند. چونکه بایست گلوله‌های خود را بر پلی که اینجا این پشت است بیندازند، بر این ننوی آه‌نین که قطار از روی آن عبور می‌کند. اما نمی‌دانم چطور توانسته‌اند خوب هدف‌گیری کنند. ای حضرت مریم! چه آتش‌بازی! برق و رعد! ابتدا صدای انفجار به گوش رسید و پس از آن صدای هواپیما درست مثل اینکه پیش از رسیدن به جای معهود بمب را از راه دور پرتاب کرده باشند. و بخدا این راضی‌شان نکرد. برگشتند تا به سوی ما شلیک کنند.

- بله محال است کس دیگری باشد، جز خودشان!

خوب! حالا حرفتان را می‌فهمم. قبلاً خیال می‌کردم که مقصودتان از گفتن محال است این بود که محال است رفیق، مرده باشد. بیچاره، اینطوری نیست؟ به عقیدهٔ من ترکش توپ پس از بمب‌اندازی کار او را ساخته است.

- از هر نظر که نگاه می‌کنم. کار کار خودشان است نه دیگری...

- خودشان. کی‌اند این خودشان؟

میلوچو ساکت ماند. عرق از صورت یخ‌زده از وحشتش، سرازیر گشت، وحشتی مولود انفجار ناگهانی، انفجار گلوله‌های پرتاب شده بر پل که قسمتی از خانه‌ای را که این دو به آن پناهنده شده بودند، با خاک یکسان کرده و موجب مرگ خریدار صمغ گشته بود.

دستمالی را که به دندان گرفته بود، از آن کند و گفت:

- آخر چه کسی جز خودشان، بالاخره تهدید خود را عملی کردند. آنان تنها کسانی‌اند که در این منطقه بمب‌افکنهای سنگین، هواپیماهای شکاری مافوق صوت، بمبهای بسیار قوی و ویرانگر در اختیار دارند. احمقانه است که تصور کنیم در همسایگی کانال پاناما کسانی جز آنان‌اند که هواپیمای جنگی و خلبانان آزموده و بمبها و مواد محترقه دارند.

در همین اثنا بمبهای ۲۰۰ تا ۵۰۰ کیلویی بر بندر باریدن گرفت.

مارتین سانتوس با فریاد به او گفت:

- نگاه کنید، نگاه کنید. تا خوب بفهمید که چه جزا و کیفری بر شهرهای ما روا داشته‌اند.

وی همچون گربه‌ای چالاک از خانه بیرون جسته بود با داسخاله‌ای^۹ در دست و کلاهی تا گوش پائین کشیده از ترس آنکه از روی سرش پرواز نکنند، با صورت رو به آسمان دشنام می‌داد:

- اجنبی‌های کثافت، حرامزاده‌ها، اگر مردید، بیائید پائین!...

راهنمای جهانگردان با موی آشفته و حلقه چشم بیرون زده از سر تا پا می‌لرزید. لرزشی که از ترس و در عین حال از خشم فراوان بر او عارض گشته بود. خشم از این جهت که چرا نمی‌تواند از خود دفاع کند و در برابر عدم برابری سلاحها آنقدر عاجز مانده است. با این حال در این هوای بندری، شفاف پس از باران، با نگاهی فرا رسیدن هواپیماها را تعقیب می‌کرد که نقطه‌های ریز سیاهی را همچون گرد فلفل حامل مرگ از بالا به پائین فرو می‌ریختند که انفجارهای عمیق در پی داشت و قریه‌های بینوا را قطعه‌قطعه از جا می‌پراند.

مارتین سانتوس با داسخاله تهدیدکننده در دست، پاها در خاک فرو رفته، کلاه تا گوشها پائین کشیده، در حالی که با دست چپ می‌کوشید تپانچه را از کمر بیرون بکشد، با جیغ و داد می‌گفت:

۹. Machete کارد بزرگی که در امریکای جنوبی برای ستردن خار و خس بکار می‌رود و نظیر چیزی است که در شمال ایران داسخاله نامیده می‌شود - م

- گوش کنید، گوش کنید، خودشانند ببینید از نو آمده‌اند بالای سر ما
ها! ها! ها!

- گوش کنید، گوش کنید، گوش کنید، ببینید که چطور بمبها منفجر
می‌شوند تا روستاها را از جا بکنند و به هوا پرتاب کنند!...
انفجار ادامه داشت.

- شنیدید که از این سمت است؟ از این سمت است که بایست ساپانا
گرانده^(۱۰) را از جا پرانده باشند. مارتین سانتوس به هر انفجاری از جا
می‌پرید با دستهای عریان به هوا و با داسحاله که هوا را می‌شکافت و پس از
کمی سکوت، از سکوت‌هایی که در مدت آن احساس می‌شد که مرگ از آسمان
بورانی از سرب فرو می‌ریزد. اشتعال دیگر، اشتعال دیگر،... اشتعال دیگر.
- حریق را ببینید که بر قله لالورا^(۱۱) افتاده «نه» حتی آنجا نیست
روشنائی از پشت آن دیده می‌شود.

دهکده کروس کروسیتا^(۱۲) است که می‌سوزد. آنجا، آنجا را نگاه کنید،
آن هواپیما آنجا را به حریق کشانده...

راهنمای جهانگردان چشمها را بست و در زیر پلکها مدفونشان کرد،
لحظه‌ای بعد گوشها را نیز با دستها بست. ندیدن برایش کافی نبود، چونکه
صداها را می‌شنید، صدای انفجارها را می‌شنید...

در مسافتی دورتر، بمب‌افکنهای او، بمب‌افکنهای او؟ بمب‌افکنهایی که
به او تعلق داشت، به میلوچو، به راهنمای جهانگردان، آه، بله، چونکه او هم
مثل آنان تبعه آنجاست، اهل آنجاست... آنان عمل پاکسازی روستاها را و
خانه‌های خشتی و بامهای کاهی را ادامه می‌دادند. روستاهای کشوری که وی
در آن زاده شده بود. اشك قطره‌قطره از چشمانش سرازیر شد و از لای
پلکهای بسته‌اش گریخت تا در میان لبهای تلخ و خشك و لکنت‌زده جای

10. Sabana Grande

11. La Lora

12. Cruz Crucita

گیرد. بله، تبعه کشوری که به قصد کُشت سرزمینی را که او در آن دیده به جهان گشوده بود می‌کوبید. آنان تهدیدشان را به اجرا درآورده‌اند، این را قبلاً می‌گفتند، اما کسی گمان نمی‌کرد که قادر به چنین سببیت باشند. با قهقهه و شادی به قصد راهنمایی جهانگردان عزیمت کرده بود. - ها، ها، ها... امریکائی. همه امریکائی!...

اما خنده این بارش شباهت به خنده قبلی نداشت. اکنون قهقهه‌ای بود که از فك پائین بیرون می‌زد. آرواره خشك و برنده که همچون گیوتین قطع می‌کرد.

و پس از اندکی تأمل می‌گفت:
- ها، ها، ها... آلاریکا پاول، اینان مردم کشور تواند، کشور تو...
خلبانان تو!...

مارتین او را تکان داد. لاشخوران و دیگر امریکائی‌ها همه بر بالای جسد مولویی بال گسترده‌اند.

چتر بزرگ سیاهی چرخ‌زنان فرود آمد، بر فراز قسمتی از خانه که بدون سقف مانده و ننو در آن آویزان بود، ننوئی که در آن جسد تیره‌روز خریدار صمغ بتدریج خون خود را از دست می‌داد و دستش خارج از آن آویخته بود.

سانتوس مولوچو را تکان داد و در حالی که می‌رفت تا ننو را باز کند گفت:

- رفیق کمک کن، باید خریدار صمغ را پیش از آنکه لاشخورها تکه‌تکه کنند، دفن کنیم. در حالی که می‌دانم راهنمایان جهانگردان برای این قبیل کارها، برای دفن اشخاص ساخته نشده‌اند. آنان ساخته شده‌اند تا اشخاص را به گردش ببرند.

میلوچو در جواب گفت:

- این کار را هم یاد خواهیم گرفت.

پس از آن برخاست و طرف دیگر ننو را باز کرد تا به این طریق برای برداشتن جسد مولویی کمکی کرده باشد.

- بله ما یاد خواهیم گرفت. آلا ریکا پاول. ما بزودی یاد خواهیم گرفت که چگونه برای جهانگردان گورهای حفرت کنیم...
- نه رفیق لازم نیست برای مولویی گوری حفرت کنیم، جسد او را در رودخانه می اندازیم...

صدای مارتین در کومه خالی پیچید. مردم با سگها و بچه هاشان به سمت کوهها فرار می کردند، صف سرخپوستها، خاموش با چهره غمگین و وحشت زده در زیر تابش آفتاب عمودی، تقریباً بی هیچ لکه سایه ای پیش می رفت.

از سوی دیگر رود نیز حلقه بزرگ و آرامی از مایع سیال سبزرنگ و از کف شیرآلود و درخشان از سنگهای درشت تشکیل می داد که با سرو صدای فراوان پیش می رفت و پس از نخستین جوششی که از پرتاب جسد مولویی بر سطحش حادث شد، آن را بی شتاب گاه فرو برده به درون خود و گاه نیمه موج همراه خود می کشید. بسیار بالا، بسیار بسیار بالا، اما کاملاً مرئی، هواپیمای دیگری دیده شد که می گذشت. صدای موتورهایش لحظه ای با غرش پریاهوی رود می آمیخت. رودی که دیگر در آن اثری از جسد انسانی که در دل آبهایش ناپدید شده باقی نمانده بود و بزحمت از فاصله خانه ویران شده تا ساحل شیاری از خون پدید آورده بود. میلوچو در حالی که کاغذها و اسبابهای مولویی را به مارتین سانتوس می سپرد گفت:

- نه، من به این چیزها کار ندارم، خودت آنها را بگیر. قسمتی را باید به مقامات دولتی سپرد. چیزی که کم است ساعت مچی است.
- کدام ساعت؟

- ما گیج و احمق شده ایم. خوب معلوم است ساعت مچی را می گویم.
- دوست من. واضح است که ساعت مچی با او به رودخانه افکنده شد. او با ساعت مرگش که در میج داشت به رود افکنده شد.

- می شنوید! این صدا را می شنوید؟

- بله، مشغول بمبارانند، باید از طرف گوالان (۱۳) باشد.

زمزمه دعائی از جانب چیلاماتالس^(۱۴) بر رود آرام و پرابهت موتاگوا فرود می‌آمد. پرندگان در جستجوی پناهگاهی بر شاخه‌های تاریک بودند. سنجابها در قسمتهای کم‌درخت جست می‌زدند و سوسمارها می‌دویدند. ابرهائی که از یاقوت سرخ شفق رنگین شده بود بر افق سرازیر می‌گشت، اولین ستارگان شب، شفاف و بی‌هیچ لکه تیره‌ای می‌درخشیدند. درخشندگی سماوی از آسمانی بسیار دور به چشم می‌خورد و از نو ارتعاشهای شدید هواپیماهای ۴۷ پ و ۴۷ ث همراه هواپیماهای کوچک، مأموریت مرگ انجام می‌دادند تا به روستاها با کلبه‌های چوب بامبوشان حمله کنند، جایی که مردمش جز ناخن دست وسیله دفاعی نداشتند. مردمی نیمه‌برهنه که در چشمان کدر غم‌آلودشان چیزی شبیه اشک دیده می‌شد. همچون مایعی دردناک، دردناک چون فلزی نمک‌سود و سوزان مانند آب دریا.

(۲)

سرهنگ پونسیانو پوئرتاس^(۱۵) در جلوی در فرماندهی ارتش فریاد زد: - آه تویی، دون میلوجو. از کدام سوراخ درآمده‌ای؟ راهنمای جهانگردان در چند کلمه به اختصار شرح داد که به بندر رفته بوده تا یک مشتری را آنجا برساند و در بازگشت حوادثی پیش آمده که مانع بازگشت به پایتخت شده است. خط راه آهن دیگر کار نمی‌کند. اتومبیل‌های کمیابی که آنجا دیده می‌شد دیگر وجود نداشت و سفر با اسب هم مورد اطمینان نبوده.

- خوب بگو ببینم دون میلوجیتو از کدام سوراخ درآمده‌ای؟ آقای رئیس شوخی را کنار بگذارید و گیلای نویسدنی بدهید!
- بیاید تو، بیاید تو. در اتاق دفتر یک بطری ویسکی دارم.
چشمان میلوجو از شادی برق زد، اما همینکه با دست کهنه‌کارش وزن

۱۴. Chilamatales نوعی گیاهان بر شاخ و برگ.

15. Ponciano Puertas

بطری را سنجید و دانست که در آن چیزی نمانده جز به اندازه لب تر کردن، نیمه شادیش از بین رفت، پس دهانش را با پشت دست خشک کرد و آرنج را بالا برد.

- دون میلوچو درست به هنگامی که اصلاً انتظارت را نداشتم سر درآوردی.

- و شما سرهنگ اینجا چه می‌کنید؟

- ما صلح برقرار می‌کنیم... اصلاً نخواهید آمد...

میلوچو در حالی که لبها را آنچنان می‌گزید که مزه خون را در دهان حس کرد، گفت:

- چه خوب که صلح برقرار شده است. چطور می‌شود از صلح حرف زد به هنگامی که کشور از هر طرف محاصره شده است؟ تنها به سبب سازش و همکاری با اشغالگران مرگ. شریک جرم بودن؟ اما او خود از شریک جرم هم بالاتر بود، او تبعه کشوری بود که زادگاه عزیزش را به نابودی می‌کشاند. دستمال را درآورد تا اشکهای دستش را پاک کند، زیرا این احساس را یافته بود که این دست، دستی که با آن سوگند وفاداری نسبت به کشور قویتر یاد کرده بود. اکنون می‌توان گفت که بیشتر می‌گرید تا عرق می‌کند. سرهنگ ادامه داد:

- صلح بر سراسر بندر. اما بایست در يك نوبت صد بومی را از جا پراند. من خود در ناگوالکاجیتا^(۱۶) بیست و نه تا را به يك ضربت تیرباران کردم. دون میلوچو ما صلح می‌کنیم و سهمیه همه را متناسب می‌پردازیم. سهم مردها يك گلوله است تا آرام بگیرند و سهم زنهای دو گلوله «تو شکم» تا صدایشان درنیاید. حالا در اطراف ناگوالکاجیتا چرخی بزنید و بعد برایم تعریف کنید که درباره این اقدام نظرتان چیست. به این طریق ما از اقدام خلبانان شما پشتیبانی کرده‌ایم، زیرا باید با احترام از این مطلب یاد کرد: اینان اربابان خلبانان‌اند. مبدا تصور کنید که ما فقط سردسته‌ها و اربابان را

تنبیه کرده‌ایم، نه همه را به سزایشان رسانده‌ایم. قانون برای همه یکسان است و هر خانه‌ای را که بر دیوارهایش شعارهائی دیدیم با حرفهای رکیک سندیکاها، همه را به آتش کشیدیم.

- خوب. سرهنگ مطلق...

پوئرتاس^(۱۷) حرفش را قطع کرد و گفت:

- با گفتن سرهنگ مطلق، مرا مسخره نکنید.

- نه سرهنگ، آنچه می‌خواستم بگویم این است که بطور کلی این صاحبان خانه‌ها نیستند که بر در و دیوارها شعار می‌چسبانند.

- دون میلوچو تا کشف حقیقت فرمان داده می‌شود که خانه‌ها را به آتش بکشند، پس از آن خواهیم دانست چه کسانی شعارها را می‌چسبانند.

- سرهنگ. خواستم خواهش کنم برایم اسبی، قاطری آماده کنید تا سفرم را به پایتخت ادامه دهم. قیمتش هرچه باشد می‌پردازم.

حرف زدن و نشستن در کنار این مرد برایش بسیار نامطبوع بود. خود او بسیار بدبخت بود، اما این مرد از او هم بدبخت‌تر بود.

- این سفر را فعلاً مناسب نمی‌دانم.

- با وجود این با دستخطی از طرف شما به عنوان جواز عبور می‌شود رفت...

- چه جواز عبوری بهتر از زبان انگلیسی شما و ملیت شما است؟ قول شرف می‌دهم که تبعه آنجاها مثل آنها، تنها چیزی است که ارزش دارد و افزود:

- خوب. واقعاً راست است که «همه امریکائی...»

میلوچو در دیدارش از ناگوالکاجیتا این موقعیت مناسب را یافت که حرفهای افسر ارتش را تأیید کند. چه درباره تیرباران شده‌ها، چه درباره ارزش زبان انگلیسی در این قبیل مواقع.

هنگام ورود وضع قریه را به چشم دیده بود که چگونه بیست و نه جسد

با شکل‌های متفاوت بر زمین افتاده بودند. عده‌ای از درازا، عده‌ای دیگر به هم پیچیده، بعضی با کفش، بعضی بدون کفش، دسته‌ای با لباس‌های پشمی، دسته دیگر پیچیده در بالا پوش‌های کهنه، چهره زرد چون زنجبیل با ریش‌های الوده به کثافت، چشمان پوشیده از شیشه مرگ. خالکوبی شده از سوراخ‌های گلوله و خون. قراولی با مسلسل که بر سینه‌اش نشانه گرفته بود به او ایست داد و پرسید:

- اینجا چه می‌خواهید؟ اینجا چه می‌کنید؟ کی شما را فرستاده؟
این پرسش‌ها و پرسش‌های دیگر بر لب‌های میلوچو بر روی هم انباشته شد و از این موضوع احساس حقارت می‌کرد که در کشور خودش سربازی بیگانه... اما مگر خود او نیز بیگانه نبود؟ و افسر نیز بیگانه نبود؟ و همه کس بیگانه نبودند؟ میهن تیره‌روزش بکلی تنها مانده بود، تنها در میان مردمان بیگانه...

قراول بی‌آنکه سلاح را پائین بیاورد، پرسید:

- تابعیت؟

میلوچو جواب داد:

- آمریکائی...

اما از این جواب شرمنده و غمگین بود، وی پیوسته از بر زبان آوردن این موضوع که دارای تابعیت آمریکائی است احساس غم و اندوه می‌کرد.

- زبان اسپانیائی می‌دانید؟

- بله، به این زبان حرف می‌زنم.

- اسمتان

میلوچو چیزی را که می‌خواست لب‌خندی باشد مخفی کرد و در واقع آن را به صورت انقباض بر لب‌ها درآورد و گفت:

- «هزار و هشت»

سرباز نیز لب‌خندی زد، سر را خاراند و از او سیگاری درخواست کرد، پس از آن به معرفی خود پرداخت، نامش ارنستو سیگوئزا مونتس^(۱۸) و اهل

نیکاراگوا بود. او را به مزدوری گرفته‌اند. مبلغی معین به او می‌پردازند تا برایشان جنگ کند، اما تا به حال فقط پیش‌قسطی دریافت کرده و از نظر غنیمت جنگی، جنگی بی‌حاصل بوده که تلفاتش بیش از غنائمش بوده است. سیگوئزا هنگامی که نزدیک شدن مرد غول‌پیکری را دید، مسلسل بر شانه، با کلاهی همچون بام کلبه‌ها بر سر و تا پیشانی پائین کشیده و پاها از هم دور و دستها کوتاه، حرفش را قطع کرد و گفت:

- میستر این هم يك رفيق است، رفيقی که انگلیسی حرف می‌زند.

میلوچو با صدائی خشن از قراول پرسید:

- این آقا کیست و چه می‌خواهد؟

سیگوئزا جواب داد:

- خبرنگار خارجی.

- آه از خودمان است.

پس از آن مرد با زبان انگلیسی و با لحنی خوشایندتر شرح داد که از بنادر شمالی هندوراس است که در آنجا قراردادی برای کشتن چاپین^(۱۹) ها با او بسته شده است وی گفت که چگونه در آغاز امتناع می‌کردم در حالی که این «چاپین» لعنتی جز برای مردن ساخته نشده است و اکنون با وجود شماها زنگ خطر آنان به صدا درآمده است. با وجود هواپیماهای شما دیگر راه نجاتی وجود ندارد و بزودی کارشان سراسر است می‌شود. «چاپین» بطور وحشتناک خودپسند است، در حالی که در کشورشان هر جا که می‌روند با این خارجیها روبرو می‌شوند اما نمی‌خواهند تسلیم گردند. من همین اواخر یکی از مغرورترین آنان را به نام پانچو تالاورا^(۲۰) به زانو درآوردم، نابینا و لرزان بود و چیزی برایش باقی نمانده بود جز اعتقاد موروثی و وقتی به او گفتم که از مردم هندوراسم و آمده‌ام تا او را نجات دهم، نفی به صورتم انداخت که همان آن با گلوله‌ای نقش زمینش کردم.

۱۹. Chapin، مردم گواتمالا.

مزدوران دیگر به گرد «میستر» حلقه زدند که بر حسب گفته ناظران سرگذشت تالا ورا غریزه خبرنگاری را در او بیدار کرده بود تا جانی که مایل بود بداند که آیا می‌شود از جسد دیدار کرد، اما این کار ممکن نبود. جسد تالا- ورا مانند بسیار میهن پرستان دیگر اکنون بر آبهای موتاگوا به جانب دریا روان است. آنچه میلوچو از این سرگذشت در دل احساس کرد، تحسینی بسیار فراوان بود که برای تالا ورا قائل شده بود. اختلاطی از تحسین و حق شناسی. با خود می‌گفت: لا اقل، لا اقل یکی از ماها پیدا شد که به صورت آنان تف بیندازد... در میان ناظرانی که او را احاطه کرده بودند، مردی بود به نام خی منو بلاس فونس^(۲۱) اهل دومی نیکن^(۲۲) و از مردم سی بوداد تروخی^(۲۳) که تعهد کرده بود بنفع امریکاییان تیراندازی کند.

مردی خوبرو که چشمان آبی زنگاری خود را بر میلوچو دوخت و خود را چنین معرفی کرد:

- من از اهالی کستاریکا^(۲۴) هستم.

یکی دیگر از مردم سالوادور، مردی گستاخ، بیریش، سیگار دودکن و نوحه سرا وارد گفتگو شد و گفت:

- او به هیچ دردی نمی‌خورد مگر برای مردن.

- با من قرارداد نبسته‌اند که بیایم و بهشت جهانگردان را شناسائی کنم. بلکه مرا مأمور جنگی کرده‌اند که نتیجه‌اش اعدام و سرکوبی است اینطور نیست میستر؟

- یکی از این عادات مضحك را برای ما نشان می‌دهد: «سرکوبی و اعدام» تو باید اسم خود را «استرسیتا»^(۲۵) بگذاری و چه بچه خوش قیافه‌ای

21. Jimeno Blas - Funes

22. Dominicaine

23. Ciudad Trujillo

24. Costa - Rica

25. Stercita

هستی.

- خفه شو یا گلوله‌ای در مغزت جا می‌دهم.
مرد سالوادری این کلمات را زیر لب زمزمه کرد:
تو باید برای این کار مناسب باشی، برای تیرباران کردن مردم و گرنه
مورازان^(۲۶) مرحوم خلاف آن را می‌گوید.

(۳)

فردای روز دیدار از ناگوالکاجیتا. سرهنگ پونسیانو پوئرتاس برای
میلوچو خبری همراه داشت خبری مهم، دو روز دیگر قطارهای راه آهن
حرکت خود را از سر می‌گیرند و راهنمای جهانگردان می‌تواند تا پایتخت
بی‌هیچ خطری سفر کند. دو روز دیگر که مدت زمانی نیست، اما در نظر او
سالها می‌آمد، سالها در میان آن مگس‌پرانان که از ته حلق فریاد «زنده باد
آزادی» سر می‌دادند. آن گروه کم‌درآمد و ناراضی و مست که لوله مسلسل و
تفنگ و تپانچه را رو به آسمان می‌گرفتند تا خالی کنند، چنانکه گوئی بذر
ویرانی و مرگ و انهدامی را که بر زمین پاشیده‌اند قانعشان نمی‌کند.
یکی از اهالی نیکاراگوا مردی نیمه‌شاعر که همه فشنک و مسلسل را
رو به آسمان آبی در کرده بود. آبی که با رنگ آبی دریاچه‌ها می‌آمیخت،
همچون خدنگ شیری درختان نیل هندی، با داد و فریاد گفت:
- باید کار را با این آسمان «چاپین» ها یکسره کرد!...

شب گرم طوفانی بود. در اردوگاهها نیمه‌خاموش و دودآلود، سربازان در
حال راحت‌باش، سرهنگ پونسیانو پوئرتاس با تنبلی دراز کشیده بود بطری
مشروب در کنارش و زنی که او را زن کوبائی می‌خواندند، نوک سینه‌اش را
روی بینی و گونه‌ها و چانه و چشمانش می‌کشید و با شوخی احتیاط می‌کرد
که مبادا سرهنگ آن را با لبها بگیرد و می‌گفت:
- نه رفیق عزیز! دستهایت را روی آنها نگذار و گرنه این کار دیگر

لذت بخش نخواهد بود، تو با من شرط کرده‌ای که فقط به تماس آنها با بدنت اکتفا کنی و از گذاردن دست بر آنها حذر کنی وگرنه باید اقرار کنی که شکست خورده‌ای.

پونسیانو پوئرتاس کوشید که سینه لخت زن کوبائی را در چنگ خود اسیر کند و از پشت او شب پهناور، تاریکی و مرگ را آغاز می‌کرد.
- اقرار کن که شکست خورده‌ای.

سرهنگ استقامت کرد و عرق ریزان و نفس‌زنان، در حالی که جرعه جرعه هوا را سر می‌کشید و چهره‌اش از الکل درهم پیچیده و چشمانش همچون گوجه‌فرنگی به سرخی گرائیده بود گفت:
- چرا؟ اقرار به شکست کنم؟ شکست، هرگز!...

- رفیق عزیز، به شکست خود اقرار کن، این بار دیگر هواپیماهای خارجی نیست که به کمک تو بیاید... برای اسیر کردن ممه‌های من در چنگت لااقل به بیست هواپیما احتیاج داری، مانند همان هواپیماهایی که موجب پیروزیت گشتند.

پونسیا پوئرتاس سینه زن را با دستها چسبید و بطور وحشتناك آن را گاز گرفت. این کار موجب شد که شوخی کوبائی به زوزه تبدیل شود.
پس از این فریاد، فریاد مبهم و وحشتناك، زن کوبائی خاموش ماند و شوخی نکرد، از درد شکایت نکرد، حتی يك کلمه حرف نزد تنها کاری که کرد از مرد دور شد دستش بر سینه مجروح خویش و چشمانش پر از اشك بود. افسر بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد، حرکات زن را تعقیب می‌کرد و در حالی که پشمهای صورتش، سبیلها، مژه‌ها، پازلفی‌ها سیخ شده بود و دستش به دنبال تپانچه می‌گشت، آن را بیرون کشید و در مشت خود فشرد، اما بکار نینداخت.
ابتدا گمان می‌کرد که زن کوبائی دور شده به قصد این که سلاح سرباز محافظ نیمه‌خواب را از دستش بیرون بکشد و رو به او برگرداند، اما در ظلمت شب ناپدید گشت و از میان دنیائی که جز ظلمت در آن وجود نداشت فریادی شنید که می‌گفت:
- خائن!... خائن!...

میلوچو که خود را به مستی زده بود و ناظر صحنه بود، بر خود لرزید، نه به علت گاز گرفتن خیانتکارانه سینه زن. بلکه به علت کلمه غیر قابل نفوذی چون تاریکی یعنی کلمه خائن که کم‌کم چون سکه‌ای در کشور بینوایش رواج می‌یافت.

میلوچو بدین‌طریق دو روز دیگر را دو روزی که به نظرش قرن‌ها می‌آمد، در کنار قریه ناگوالکاجیتا در انتظار ماند.

(۴)

- لیدیز اند جنتلمن^(۲۷)،

این کلماتی بود که میلوچو با قیافه‌ای نیمه‌جدی و نیمه‌متبسم ادا کرد. در حالی که کنار راننده برپا ایستاده و با اتوبوس مملو از جهانگرد از پل ماتاسانو^(۲۸) می‌گذشت.

- لیدیز اند جنتلمن... عجله دارم که به اطلاع‌تان برسانم... توجه... توجه... خوب گوش کنید تا آنچه را بدون اتلاف وقت می‌خواهم به شما معرفی کنم، بشنوید. شهری که هم‌اکنون به آن وارد شده‌ایم در نوامبر ۱۷۷۳ بر اثر زمین‌لرزه‌های سانتا مارتا^(۲۹) ... توجه... توجه... این شهر بر اثر زمین‌لرزه‌های نوامبر ۱۷۷۳ ویران شده بود... این موضوع را گوشزد کردم، چونکه یکی از شماها تصور کرده بود که شهر به هنگام آخرین حمله هوانی به این شهر بوسیله بمب‌افکنهای شما با خاک یکسان شده است. و دورتر پس از عبور از کوچه‌ها و در میان ویرانه‌های شهر آنتی‌گوا^(۳۰)، همینکه اتوبوس توقف کرد، و جهانگردان پیاده شدند و همچون مورچه‌های رنگین با سکوت پهناور سافرانسیسکو روبرو گشتند، میلوچو بر یکی از ستونهای غول‌آسای سرنگون

27. Ladies and Gentlemen در متن به انگلیسی آورده شده است

28. Matasano

29. Santa Marta

30. Antigua

شده جست زد و با فریاد گفت:

- تکرار می‌کنم. این شهر بوسیله بمب‌افکنهای این آقایان ویران نشده، بلکه بوسیله این آقایان چاق و گنده که اینجا حضور دارند با خاک یکسان شده است.

و در حال گفتن این کلمات، آتش‌فشان‌های آگوا^(۳۱) فوئه‌گو^(۳۲) و آکاته‌نانگو^(۳۳) را با غرور و خودپسندی و با لبهای کف کرده از خنده نشان داد و به این نکته توجه داشت که جهانگردان را نیز به خنده وادارد، خاصه هنگامی که یکی از آنان با حالتی جدی و شتاب‌آلود با خودنویس خود آنچه را می‌شنید تندنویسی می‌کرد.

جهانگردان با تلفن میلوچو را برمی‌گزیدند و او به صورت راهنمای مورد پسند میلیونرها درآمده بود با آن هیجان شادمانه و شادی غمگینانه‌اش، شادی خوشایند سران قوم و با آن خنده کهنه و دلچکی‌اش.

- لیدیز اند جنتمن. نگران نشوید، آتش‌فشانهای خودمان بودند که این شهر بزرگ و پرقدرت را ویران ساختند، اما درباره اقدامات خلبانان که شهرهای دیگر را با خاک یکسان کردند، نیز نگران نباشید، زیرا چنانکه می‌بینید، زمین‌لرزه‌ها کار ما را به اینجا کشانده‌اند و این کشوری است که به دیدن شهرهای بر خاک یکسان شده‌اش عادت دارد.

یکی از جهانگردان حرف او را قطع کرد و گفت:

- متشکرم آقا از یادآوری این نکته و رعایت این احتیاط گرانبها، متشکرم که این شهر بوسیله خلبانان ما ویران نشده، من آن را به یادداشتهای خود می‌افزایم، خیلی چیزها است که ما ویران نکرده‌ایم. جهانگردی دیگر گفت:

- آقا این موضوع چندان اهمیت ندارد، هیچ اهمیت ندارد، اگر ما آن را

31. Agua

32. Fuego

33. Acatenango

ویران کرده بودیم تا به حال از نو مرمت شده بود، به این جهت بهتر بود که به دست ما ویران می‌شد و نه بوسیله زمین‌لرزه، چونکه از تصادف بد همه گمان می‌کنند که خلبانان ما بودند که این شهر را ویران کرده‌اند، پس در این صورت ما خود آن را از نو خواهیم ساخت.

میلوچو از این حرف نفس در سینه‌اش برید و گفت:

- ساختن دوباره شهر؟

- بله، آقا در این صورت ما به فوریت آن را می‌سازیم.

- از نو ساختن آن به فوریت؟

میلوچو دیگر قادر به حرف زدن نبود.

- آه آقا درست به همین دلیل توجه شما را به این نکته جلب کردم که

این شما نبوده‌اید که آن را ویران ساخته‌اید.

- موضوع مهمی نیست...

- چرا، چرا، خیلی اهمیت دارد آقا، خیلی اهمیت دارد.

تهدید این آقای جهانگرد سمج و مافوق میلیونر در روزنامه‌های محلی با حروف درشت در ستون اخبار نقل شد و همچون موضوع روز و داغی مورد توجه شورای نویسندگان قرار گرفت. در لابلای سطور روزنامه‌ها این مطلب خوانده می‌شد:

«نه! نه! آنان نباید ویرانیها را از نو مرمت کنند. آنان نباید به این مسائل پردازند. آنان بقدر کافی ما را خانه‌خراب کرده‌اند، دیگر لازم نیست جلوی این خانه‌خراپیها را بگیرند. نه ما نمی‌خواهیم که ویرانه‌های ما را که پایه صنعت جهانگردی کشور است از میان بردارند».

ویرانه‌های شهر مستعمراتی، چیزی که تعجب بومی‌ها و خارجیها را برمی‌انگیزد، بر حسب گفته وقایع‌نگاران مخروطهای قلعه آتش‌فشانها را از خود بیرون زده و برجسته نمایانشان ساخته‌اند. آتشفشانهای آگوا، فونه‌گو و آکاته‌نانگو سه خدا و تنها يك تهدید واقعی در میان طبیعتی متبسم و متفکر، متبسم، بر حسب شعر لاتینی آن شاعر مستعمراتی که در تبعید درگذشت، به سبب عطایایی که سخاوتمندانه عرضه می‌دارد و متفکر به علت غولهای

عظیمی که در گذشته تاج شعله‌ها بر فرق داشته‌اند و اکنون چنین به نظر می‌آید که غنوده‌اند، به استثنای آتشفشان فوئه‌گو که گاهگاه از دهانه‌اش زبانهای سرخ درشت نمودار می‌شد.

صدای خنده زنانه‌ای در یکی از اتاقهای گالری طبقه بالا پیچید، طبقه‌ای که طارمی ایوانش پوشیده از پیچکهای رونده‌ای بود که پیچ‌پیچ برگها و گل‌هایش را تا حیاط کشانده بود. این خنده تا طبقه هم‌کف جریان داشت و در آنجا با خنده بلورین چشمه آب همانند می‌شد و سکوت جایگاهی را برهم می‌زد که اکنون مهمانخانه جهانگردان بود و سابقاً دیر کشیشان.

راننده اتوبوس در حالی که اسفنج را در ظرف آب فرو می‌برد تا در آن صبح زود شیشه‌های جلوی اتوبوس را بشوید وقتی صدای این خنده زنانه شادمانه و زودرس را شنید با خود گفت:

- چه جفت خوشبختی!

دون میلوچو خوی مضحك و حالت مضحکی داشت. به حال مستی در کوچه‌ها می‌دوید و فریاد می‌زد: همه آمریکائی! پس از آن شروع می‌کرد به سیلی نواختن به صورتش و می‌گفت: این «من واقعی» است که باید دیگری را بزند یعنی «همشهری» را همشهری با آمریکائیان را و البته بیشتر می‌ارزید که او را بزند تا خفه کند. پس شروع می‌کرد به انگلیسی حرف زدن و ناگهان با دستها بر دهانش می‌کوبید تا دیگر به این زبان چرکین مخصوص حرف نزنند، بلکه به زبان خودش حرف بزنند. اما این زن خارجی به او خواهد آموخت، اگر با یکدیگر ازدواج کنند، به وی خواهد آموخت، تعریف می‌کرد که در صورت ازدواج سفری به کالیفرنیا و نیویورک خواهند کرد و در اتوبوس عده‌ای مسافر و مقداری بار همراه خواهند برد.

و این جفت خوشبخت در اتاق مهمانخانه امروزمین و دیر دیروزی عبارت‌اند از آلاریکا پاول چلچله موبور که بازگشته است و میلوچو راهنمای نام‌آور جهانگردان که نام اصلی‌اش امیلیو کرونر خارامی‌یو (۳۲) است.

میلوچو با حال شوخی می‌گفت:
 - نمی‌دانم چرا آتشفشانها من را به خنده می‌اندازند.
 آلاریکا دنباله شوخی را گرفت و گفت:
 - جز خنده چه تأثیر دیگری در من دارند، در حالی که من چنانکه
 خودت گفתי هواپیماهای خود را دارم.
 - هواپیماهای تو شانس آن را دارند که آتشفشانهای مرا در حال خواب
 می‌یابند.

آلاریکا بی‌آنکه دست از خنده بردارد برای تحریک او گفت:
 - یا که آنها خود را به خواب می‌زنند. این دو به يك معنی نیست.
 آنچه معمولاً پیش می‌آید این است که مقتدران خود را به چیزهای
 بیمعنی مشغول نمی‌دارند. هواپیماهای تو در برابر آتشفشانهای من مگس‌هایی
 بیش نیستند، حتی اگر آنها در حال خواب باشند.
 - مقتدرند یا ضعیف؟

نگاه میلوچو که همچون دشنه‌ای گشت که بطور مورب فرو می‌رود و
 زخم وارد می‌آورد، درهم پیچید و از کلمات دوست خود به تیرگی گرائید. این
 اولین بار نبود که آلاریکا این کلمات را به جانب او روانه می‌کرد. چوب
 سیگار عنبرین را از دهان که به لرزش تلخی دچار آمده بود، بیرون کشید تا
 بار خاکسترش را سبك کند و در عین حال کوشید که صفای خود را حفظ
 کند.

- بله، بله، آتشفشانهای تو تا حدی نشانه‌ای از عظمت ناتوان شمایند...
 اما دارلینگ اکنون نه تنها آتشفشانها بلکه همه و همه هنگامی که هواپیماهای
 ما از زمین برمی‌خیزند، خود آنها را به خواب فرو می‌برند.
 میلوچو ناگهان از صندلی که بر آن قرار داشت بپا خاست و گفت:
 - پس تو توقع داشتی که ما با چه چیز از خود دفاع کنیم؟ با چنگ و
 دندان؟

آلاریکا با لبخندی استهزاء‌آمیز که میلوچو را بیش از پیش خشمگین
 ساخت بر این حرف پافشاری کرد و گفت:

- با هیچ چیز.

اما مگر میلوچو همشهری او نبود، هموطن او؟ در این صورت چرا باید حرفهای او برایش توهین آمیز باشد؟ میلوچو در حالی که بطور موقت خشمش به سبب نقش بینوای مسخرگی و دلچکی فرونشسته بود، هرچند که کوبندگی دسته رگهایی را که به پیشانی اش با ضربه هائی همانند فتیله باروت شعله ور آن خشم را آشکار می ساخت چنین ادامه داد:

- ما بقدر توانائی از خود دفاع کرده ایم... ما با به خواب بردن آنها خود را به مردن زده ایم. کسی که خود را مورد هجوم و حمله گروهی راهزن می بیند و در دست سلاحی ندارد چه دفاعی می تواند بکند؟ عزیزم، جز آنکه خود را به مردن بزند، به مردن بزند...

- با هیچ چیز، حیوان، ما می خواستیم که با هیچ از خود دفاع کنند، چرا اصلاً از خود دفاع کرده اند و از چه کسانی خواسته اند دفاع کنند، دیر یا زود باید کار این سرخپوستان چرکین را ساخت، دهکده شان با خاک یکسان شود و از جانب ما بمباران گردد. چونکه بدین طریق بهانه ای خواهد بود تا ما آنها را با سیمان و آهن از نو بسازیم.

صدای آلاریکا از میان دندان می گذشت همچون موهای طلایی اش که برای مرتب کردن در برابر آئینه از میان دندانه های شانه عنبرین می گذشت. میلوچو نگاهش را برگرداند، پیش از آنکه چلچله مو بور به کینه ای که از فلز چشمان او بیرون می زد، پی ببرد. هوا خنک بود، هوای بهاری، اما او احساس خفقان می کرد، نفس تنگی از حرارت بندر، محیطی آتش زا که در آن دستی زرد رنگ با ناخنهای کبود از نو آویزان بود، دست خریدار صمغ بیچاره، دستی درشت که در پشت قله لالورا بر افق گسترده بود. درخشندگی آسمان آغشته به خون و دستی که در مشت مارتین سانتوس داسخاله کینه جو را می فشرد و که بیهوده هواپیماهای مهاجم را به جنگ دعوت می کرد. آلاریکا که گیسهای خود را در پوششی طلائی جمع کرده بود پرسید:

- هیچ چیز نمی گوئی؟

میلوچو در حالی که می کوشید مردمك چشمانش را همچون دو قطعه شیشه سیاه در ورای اشك بیوشاند، تأکید کرد:

- نه هیچ چیز، دارلینگ...

تا می‌توانست به صدایش ملایمت بخشید تا از اندیشه و قصدش چیزی فاش نگردد و به بهانه این که ببیند آیا راننده آماده حرکت است یا نه، بیرون رفت. زیرا او بایست سفر را با سایر جهانگردان در همان صبح به سوی دریاچه آتیتلان ادامه دهد. پس از پلکان در جستجوی هوا، هوا، چنان سرعت فرود آمد که گویی این پلکان نبود که از زیر پایش رد می‌شد، بلکه پره‌های بادبزن سقفی بود که وی از روی آن می‌گذشت. جهانگردان از زن و مرد بسیار جدی لباس سفر بر تن کرده بودند و همچون کودکان پرسشگر ردیف و مرتب بر صندلیهای اتوبوس نشسته بودند. و آماده عزیمت از آن شهر مستعمراتی بودند به طرف منطقه عجیب و از دوازده قریه کوچک که نامهای دوازده حواریون عیسی را بر خود داشتند و بنابر افسانه‌ای بومی در این دریاچه و صدفی از تخته‌سنگ عریان، ناف بزرگ طوفان نگهداری می‌شد. سرو کله میلوچو کمی دیر و بی‌آنکه گل ارکیده خنده‌اش را برای جهانگردان بر لب داشته باشد از در بزرگ مهمانسرا نمایان شد، دری با کوبه میخکوب شده و مزین به اشیاء آهنی که به روی محوطه و سیلی از گیاهان گشوده می‌شد که در پناه درختان صدساله خود را از سرما حفظ می‌کردند. پس از ادای این کلمات قاطع همیشگی: «لیدی‌ز اند جنتلمن» به اطلاع مسافران رساند که به سبب آنکه راننده مریض است، در صورت اعتماد مسافران به وی خود او ناچار است که رانندگی را بعهده گیرد. همه با کف زدن این پیشنهاد را تصویب کردند. میلوچو پس از تشکر بلافاصله بر جای راننده و پشت رل نشست. قلبش که از دندانهایش هم سخت‌تر بود گویی نمی‌تپید، امعاء و احشایش از درون او را می‌جویدند، مصمم بود تا به آن کس که کنارش نشسته یعنی میس آلاریکا پاول ثابت کند که اگر انسان وسیله داشته و پای‌بند هیچ‌گونه اخلاقی نباشد، می‌تواند همه کس باشد، حتی بسیار توانا. در چنین حالی گویی اسم این زن برایش بیگانه بود خود او نیز در نظرش بیگانه می‌آمد. خود زن با وجود خنده و با وجود حرکات و بوی عطرش. اما به محض آنکه پاها را روی پدالها و دستها را روی فرمان و

اهرمهای ترمز قرار داد و مردمك چشمانش بر تابلوی کنار دست دوخته شد که چرخش کلید روشنی بر آن می تاباند، حس کرد که بدنش ذوب شده و از وجودش جدا مانده، که مفصلهایش صلابت خود را از دست داده و که روحش متزلزل گشته است، اگر فرمان را به چالاکی گریه بدست گرفت و مصمم شد که نگذارد میس پاول بیش از این او را تحقیر کند و اگر عزم خود را جزم کرد که حرفهای او را بنحوی تلافی کند از آن جهت بود که در رگهایش دیگر توفان جنونی سیاه جریان نداشت. جنون مرگ که ریههایش با تنفس آن را به میل مفرط برای زندگی تغییر می داد و که او دیگر این دنیای ماتم و خون را نمی دید که ادعا داشت آن را ویران خواهد کرد و آن را به پهنآوری خدمتگزاریش تبدیل خواهد کرد. لبهایش از شدت ترس لرزان بود، همچون عقربه های کوچک دستگاه سنجش برق، دستهایش مرتعش تا حدی که از به حرکت انداختن موتور با دگمه مخصوص و از جا کندن ماشین عاجز مانده بود. در این مدت دسته ای از جهانگردان در انتظار عزیمت، چوب سیگارهای خود را بیرون آوردند، پپها را از توتون پر کردند، يك حلقه فیلم در دوربین های عکاسی گذاردند، خودنویسها، دفترچه های یادداشت سفر و مدارکشان را امتحان کردند. دسته ای دیگر ناخن می جویدند، بینی پاک می کردند و خود را با حالتی سست به استراحت واگذارده بودند تا بیش از پیش آمادگی یابند. میلوچو چشمان بی حرکت و جدا از دیگران را از روبروی فرمان به روشنی غم انگیز تابلوی کنار دست خود دوخت، بی آنکه چیزی را بدرستی ببیند. با آنکه بنظر می آمد که با دقت به عقربه های روغن سنج و بنزین سنج توجه دارد، موتور ماشین را براه انداخت و وسیله نقلیه را چون وسیله ای خودکار به حرکت درآورد کلمه «حاضر» به گوشش می رسید، احتمالاً این کلمه بر زبان میس پاول آمده بود.

- ردی (۳۵)؟

همگی سفر را آغاز کردند.

از دسته‌های بسیار بلند گل‌های زرد و از انبوه برگ‌های سربی رنگ از گرد و غبار تابستانی، سایه‌هایی بر جاده نقش بسته بود، سایه‌های لکه‌دار از نو در برشهایی با نمایش سینمایی.

اتوبوس سرعت راه تپه‌ها را پیش گرفت که نخستین سلسله‌های کوه‌های آتش‌فشان را تشکیل می‌داد، از دره‌ای عبور می‌کرد که در آن قطعات کشت شده از قهوه و پرولوله از عسل زنده، عسلی که به حشراتی تغییر شکل یافته که از آفتاب صبحگاهی دیوانه‌وار در جنب‌وجوش بودند، قطعه زمینهای صیفی‌کاری که از میان آنها خطوط ماریچی آبیاری شده سبزیکاری، باغستانهای میوه، گلستانها و دهکده‌های کوچک با کلیساهای کوچک صورتی که به محض پیدایش پل خود را می‌نمایاندند و هنگامی که گورستان ناپدید می‌شد، آن‌ها هم محو می‌گشتند. میلوچو بوسیله آینه‌ای که بالای فرمان نصب شده بود، تعداد جهانگردان را که همراه می‌برد شمرد، بیست و نه و همه همشهری که با میس پاول سی و با خود او سی و یک نفر بودند. همه همشهری... بله، بهتر است که خود را «همشهری» آنان حس کند نه بومی... «همشهری» تنها به سبب همشهری بودن با آنان است که در هر نقطه از زمین مورد احترام قرار می‌گیرد و به‌خود اجازه می‌دهد که از دسته‌جمعی انتقام بگیرد. از سیاحان، از سیارات، آری... آری... انتقام او یک عمل سیاره‌ای خواهد بود همراه بردن جهانگردان دیدار سیاره‌ای است...

از نو شمارش کرد به آهنگ حرکت اتوبوس که بیش از پیش سرعت گرفته بود شمارش کرد. بیست و نه... بیست و نه... بیست و نه... باز شمارش را تکرار کرد... بیست و نه... بیست و نه... بیست و نه... بیش از پیش سریع در صورتی که کلمه با تکه‌تکه شدن میان دندانهایش از بین نمی‌رفت، چونکه پی برد که با این عدد به شمارش تیرباران شده‌های ناگوالکاجیتا مشغول است. چشمان را از آینه برگرداند تا مشایعین یا سیاحان تشییع جنازه و تشریفات عزاداری را نبیند که از لکه‌های گرد و غبار و خون زینت یافته بودند.

«همشهری» هموطنانش را می‌شمرد. تازه تولد شده و تیرباران شده‌ها را می‌شمرد. بی‌آنکه مست باشد از نو خود را در برابر «همشهری امپراطوری»

دید و شیطان بینوا او کسی بوده که این جا زاده شده، ارباب ملتیتی که او را آسیب‌ناپذیر ساخته بود و سزاوار این که خود را در هر لحظه‌ای که می‌خواهد «در عمل سیاره‌ای» بیندازد. ورطه‌ها و گودالها کم نبودند، تنها مسئله‌ای که باقی می‌ماند يك ضربه وارد آوردن به فرمان بود و ضربه دومی و این بینوا نقش دیگری ندارد جز صدا کردن «همشهری» در هذیان لحظه نابودیش. گروه جهانگردان همچنان به سوی افق کوهستانی پیش می‌رفتند و از دره‌ای نامتناهی می‌گذشتند در حالی که پای میلوچو بر روی دنده ماشین بود و چشمانش همچون پرنده‌های شکاری چشمک‌زنان بر جاده دوخته شده بود، از بلند کردن چشمان هراس داشت که مبادا از نو در آینه تیرباران شده‌های ناگوالکاجیتا را ببیند با آن چهره‌های زرد چون زنجبیل و ریشهای همچون دسته جارو که به گونه‌هایشان چسبیده بود و چشمان غبار گرفته بوسیله یخ‌زدگی مرگ.

پاها را از کلاچ برداشت. از محلی که مجموعه بزرگی بود شامل فروشندگان الکل و حشیش عبور کرد، چشما را از راهی که موقه به کوچه سنگلاخی رسیده بود برداشت که همه مسافران را به جنب‌وجوش انداخته بود تا وقت را از ساعت بزرگ شهرداری ببیند. ساعت ده و سی و پنج دقیقه بامداد را نشان می‌داد... لحظه‌ای مردمک چشمانش بر بامهای سرخ خانه‌ها، بر کاخها و بر چند پرنده در حال پرواز دوخته شد، اما نمی‌توانست بدین‌طریق چشمان را نگهدارد، زیرا مردمک چشمان پیوسته برمی‌گشتند و به آینه رو می‌آوردند جایی که به جای تیرباران شده‌ها جهانگردان را می‌یافت که ساعت‌های مچی‌شان را با ساعت شهرداری میزان می‌کردند، ده و سی و پنج دقیقه... با خود گفت بله، بله بهتر است مسافران ساعت‌های درست و دقیق داشته باشند... ساعت دقیق در بیست و نه ساعت مچی... بر سی ساعت مچی، بر سی و يك ساعت مچی، بر سی و دو ساعت مچی، حساب ساعت میس پاول و ساعت خود او و ساعت اتوبوس. ساعت ده و سی و پنج دقیقه... ده و سی و پنج... ده و سی و پنج... با دو ساعت و سی و پنج دقیقه بعد از ظهر که ساعت مچی مولویی نشان می‌داد، مبارزه می‌کرد. مبارزه می‌کرد در آن

هنگام که او را به رود انداختند. دره را با راهی سراشیب و سخت پشت سر گذاردند. جهانگردان با صدای بچگانه از وضع شگفت‌انگیز ماشین که گوئی در جادهٔ پرپیچ و خم و میان پرتگاههای عمودی و در صخره‌های برپا ایستاده به جای پیش رفتن از جا می‌پرید دیوانه‌وار شادی می‌کردند، میس پاول خوشوقت بود، خوشوقت از سرعت ماشین در میان پرتگاهها، به جانب میلوچو رو کرد، سیگاری میان لبهایش گذارد، آن را روشن کرد و پس از آنکه در گوشش چیزی مانند این جمله «تو آنچنان خوب می‌رانی که در آینده یکی از نارنجک‌اندازهای خود را به تو خواهم سپرد.» زمزمه کرد. عینک سیاهش را بر چشم گذارد، زیرا آفتاب همچون شیشهٔ براق چشمش را می‌زد. آنگاه یکی از پاها را بر دیگری انداخت، نقشهٔ جاده را بر زانوانش گسترد و با ناخن تیز انگشت سبابه راهی را که با سرعت دوار مانند طی می‌کردند از روی نقشه تعقیب می‌کرد. سیگاری که میان انگشتان داشت حرکت بوالهوسانه این گریز مار مانند جاده را تکرار می‌کرد، جاده‌ای که خط مستقیم درون دره را پشت سر گذارده و میلوچو میل داشت که بر سر مسافران فریاد زند و بگوید:

– اوه این عینکها را بردارید و به این آفتاب نگاهی بیندازید، چونکه لحظه‌ای دیگر هیچ چیز را نخواهید دید!

همچنان به گاز دادن ادامه می‌داد. گاز دادن، گاز دادن، بیست و نه، بیست و نه، گاز دادن، گاز دادن، گاز دادن، این آدامسها را تف کنید، دعا کنید، دعا کنید... گاز دادن... گاز دادن... گاز دادن. چشم‌اندازش مضاعف شد... دیگر نه تنها جهانگردان را می‌دید، بلکه با آنها تیرباران شده‌ها را هم می‌دید... بر سر هر جهانگرد يك تیرباران شده قرار گرفته بود که صورت او را نوازش می‌کرد... تیرباران شده صورت جهانگرد را نوازش می‌کرد و به او می‌گفت... «این عینک را بردار اجنبی، زیرا در لحظهٔ دیگر تو دیگر چیزی نخواهی دید... اجنبی، خوب ما را نگاه کن، هنوز وقت داری که ببینی، هنوز وقت داری که آدامست را تف کنی و دعا کنی... اجنبی... اجنبی...!»

در یکی از حرکتهای تند و شدید وسیلهٔ نقلیهٔ عظیم، پای میلوچو با ران آلاریکا برخورد کرد و در فاصلهٔ چند ثانیه‌ای متوجه شد که به سوی پرتگاه

پیش می‌رود با اتوبوسی حامل جهانگردان عینک سیاه به چشم و در حال جویدن آدامس. به موقع حرکتی به فرمان داد قسمت بالای اتاق به شاخه‌های درختانی که جاده را محصور می‌کرد تماس یافت و وی موفق شد با سرعت فراوان خط سیر مستقیمی را پیش گیرد و این کار در میان فریادها و خنده‌های مسافران که در صندلیشان از این طرف به آن طرف پرتاب می‌شدند انجام گرفت که به عذرخواهی از یکدیگر پرداختند یا در پیش پا یا اطراف خود جستجوی اشیائی را آغاز کردند که از دستشان افتاده بود اشیائی چون پیپ، بطری ویسکی، فندک، سنجاق، سوهان ناخن.

میلوچو در يك حرکت کراواتش را شل کرد، ران آلاریکا همچنان در کنار پایش بود. با حرکتی دیگر دگمه یقه را گشود، با یقه باز بهتر می‌توان نفس کشید و در برابر قهقهه گنگ بیست و نه دهان از خفگی جلوگیری کرد. در برابر دهانهای رنگ باخته تیرباران شده‌های «ناگوالکاجیتا» که در آینه ماشین او را مسخره می‌کردند همچنانکه آدم پستی را مسخره کنند... در برابر دست مولویی پرده نقاشی از صمغ زرد آویخته با آن ساعت بیحرکت رویاروی همه ساعتهای در حال کار کردن، در برابر ضربه داسخاله بیفایده مارتین سانتوس که هوا را می‌شکافت یا هواپیماها را می‌راند و عاجز از انجام کار دیگری... در برابر لوحه تالاورا^(۳۶)ی پسر مقدس، حریق به صورت آفتاب‌گردان آتشین در پشت قله لالورا، در برابر فریاد زن کوبائی که تگرگ اشکها را می‌بلعید... به فرمان تکیه داد. همه غمها از سینه او که مردی بومی و دورگه و پست بود بر روی این چرخ کور، قاطع و فشرده در دستهای خیس از عرقش می‌ریخت. چرخ ساعتی دیواری که به این موضوع بستگی می‌یافت که زمان بسیاری از زندگیاها سرعت یا به کندی می‌گذشت. ران آلاریکا. پیوسته ران آلاریکا به پایش چسبیده بود... آن دو در کالیفرنیا بسر می‌بردند، هزاران دلار از خط سیر بارگیری کشتی و مسافر از کالیفرنیا به نیویورک یا از نیویورک به کالیفرنیا بدست می‌آوردند. به این دلیل که او «تبعه آمریکائی» بود

آه چقدر راحت بود «تبعه آمریکائی» بودن. راحت؟ نه عالی! برای او چه اهمیت داشت که همه سرخپوستها بمیرند یا دهکده‌ها زیر آتش بمبافکنها نابود شوند؟ این آلاریکا بود که او را به هیجان می‌آورد. چشمش را بر همه چیز می‌بست و او را تحریک می‌کرد که با شتاب همه را همراه برد تا جهان را سیاحت کنند. دیوانگی، دیوانگی محض. اوف! اوف! استنشاق، استنشاق از قهر ریه، استنشاق «آمریکائی بودن» انبساط عاشقانه کالیفرنیا را در این ران حس کردن در این ران گندم و سیب.

- دارلینگ چرا تو رانندگی را بعهدہ گرفته‌ای؟

سؤال آلاریکا او را به لرزه انداخت. آلاریکا خود گفت:

- می‌دانم دارلینگ، می‌دانم چرا.

محال بود بداند، اگر آلاریکا لحظه‌ای پیش از راز قرار گرفتن فرمان ماشین در دستهای میلوچو آگاه می‌شد، اکنون محال بود که در کنار وی قرار گیرد، بلکه فرمان را از دستش خارج می‌کرد خود را از اتوبوس به بیرون پرتاب می‌کرد و جهانگردان را برمی‌انگیخت و با صدای بلند فریاد کمک، کمک، برمی‌آورد.

آلاریکا پیش از آنکه میلوچو لبهای خود را برای درخواست سیگاری بگشاید، جمله‌اش را تکرار کرد.

- دارلینگ می‌دانم، می‌دانم چرا.

و در حال روشن کردن سیگار برای او با ظرافت گفت:

- قابل تحسینی!، قابل تحسینی! قابل تحسینی!

میلوچو در حالی که سیگار را می‌جوید و حرف می‌زد، گفت:

- چطور قابل تحسین؟

توراننده را در آنتی‌گوا (۳۷) جا گذاشتی به عذر این که او مریض است، در حالی که مریض نبود...

میلوچو دیگر حرف او را نمی‌شنید، ضربه‌های ساعت مچی‌اش، میج

پشمالودش را می‌سوزاند. ضربه‌های ساعت به او فرمان داد تا در کمترین زمان ممکن آنچه را به وقوع پیوسته فراموش کند. پدال گاز تا آخرین درجه، جهش ماشین در راهی که ناگهان به آن پیچیدند بوسیله پنجره عقب از آینه منعکس گردید یا چهره‌ها و بدنهای جهانگردان که عینکهای سیاهشان از جای خود بر بینی‌ها می‌پرید و همچنین آدامسها و قفسه سینه پر مردان با پیراهنهای نازک خالکوبی شده از تصویر کشتی‌ها، لنگرها، درختان خرما، زنان اغواگر، ستارگان یا در لباس: «خفتگان نفرت‌انگیز جنگلها» در آن حال که کاسکت آفتاب‌گردان را بر چشم می‌گذاشتند تا از نور شدید روز در امان باشند، باد منگوله‌های کشتزار نیشکر را شانه می‌کرد، آنان آنقدر پائین رفته بودند که در چنین مدت کوتاهی به آب و هوایی مناسب کشت نیشکر، نارگیل، آناناس بازگشته بودند؛ اما پس از عبور از پلی با تخته‌بندی سست، بار دیگر راهی را پیش گرفتند در زمینی رنگین که به صورت مارپیچ رو به بالا می‌رفت خرگوشها و پرندگانی که در ارتفاع کم پرواز می‌کردند بطور معجزه‌آسا از برابر چرخهای غول‌آسای اتوبوس می‌گریختند و به سبب عشق به رویارویی با خطر تا آخرین لحظه منتظر می‌ماندند و در آخرین دم می‌جستند یا به پرواز درمی‌آمدند، درست هنگامی که مرگ می‌خواست به گوشتشان یا به بالهایشان اصابت کند.

- بسیار خوب دارلینگ، بسیار خوب. تو می‌خواستی تسلط خود را پشت فرمان به من ثابت کنی و به همین دلیل راننده را در آنتی‌گوا گذاشتی و نمایش بزرگی برای ما ترتیب دادی. چلچله مو بور دعای چشم زخم تو در سفرهای ماهانه از کالیفرنیا به نیویورک خواهد بود... يك بار تنها می‌روی و بار دیگر من همراهت خواهم بود، ما در شب سفر خواهیم کرد، شب بر روز ترجیح دارد، در شب مسافران همچون رؤیائی‌اند که در سرعت کامل بسر می‌برند. من سرعت را دوست دارم، دیوانه سرعتم. دیدن، پدید و ناپدید شدن شهرهای روشن در کنار جاده چون سکه‌هائی‌اند در دستگاه بازی که می‌چرخند و به چشم می‌خورند و از نظر محو می‌شوند...

نخستین شکافهای زمین مشرف بر نوک قله‌ای جدید در میان پرچینها،

یا چمنهای شلاق خورده از باد و صخره‌هائی سائیده شده از آبهای زمستانی، محیط سرسبز اطراف آتشفشانها را از زمین مرطوب گرفته تا دهانه سنگهای سوخته اعلام می‌داشتند و همه اینها چنان با سرعت نمایان می‌گشتند که افق را سد می‌کردند و بزحمت به راهنما فرصت می‌دادند که در حال توقف اتوبوس جهانگردان را به تماشای سه رشته بی‌تحرک در منطقه‌ای که با آتشفشان آگوا شروع می‌شد، بخواند.

پس از توقف اتوبوس جهانگردان پیاده شدند. همه آنان در برابر این غول عظیم که می‌کوشیدند که مقیاسی برایش تعیین کنند، حقیر و ناچیز می‌نمودند. همه در سکوت یا با چشم عادی یا با دوربین آن را تماشا می‌کردند. دسته‌ای فیلم برمی‌داشتند و دسته دیگر بطور ساده دوربینشان را برای عکسبرداری بکار می‌گرفتند.

- لیدیز اند جنتلمن، اکنون در جنوب سیوداد آنتی‌گوا بر دامنه آتشفشان آنتی‌گوا هستیم که به سبب شکل هرمی کاملش در سه‌هزار... تحسین جهانیان را به خود جلب کرده است.

هرگز این موضوع برای او پیش نیامده بوده است. سه‌هزار... سه‌هزار... عدد دقیق. آمریکائیها اعداد دقیق و سراسر را دوست داشتند. اما او هرگز او را نمی‌یافت. خنده میس پاول لبان او را به آتش کشید. به توضیحات خود چنین ادامه داد:

- این آتشفشان بی‌آنکه همه آتش درون خود را بکار اندازد، تمامی يك شهر را در دهم نوامبر ۱۵۴۱ دو ساعت بعد از غروب آفتاب در خود مدفون ساخت و آن انتقامی بود از بیرحمی کسانی که مردم بومی منطقه را قتل‌عام کرده بودند و پیکرشان را به دار آویخته و بستگانشان را تحقیر کرده بودند. و در حالی که آتشفشان فوئه‌گو را نشان می‌داد، گفت:

- و آن دیگری دومین شهری را که در نوامبر ۱۷۷۳ در جای دیگر بنا شد به تل خاکستر تبدیل کرد. و در حالی که آتشفشان آکاتهنانگو (۳۸) را

نشان می‌داد، افزود:

- و این یکی را، از سومین شهری که در دسامبر ۱۹۱۷ بنا شده بوده حتی يك سنگ باقی نگذارد.

وی نمی‌دانست که دیگر چه بگوید، پس بوالهوسانه سهم هر مجسمه‌ای را که در تراژدی کشوری سهمی برعهده داشته یادآور شد تا صدای خنده میس پاول را نشنود.

بعضی از جهانگردان یادداشت برمی‌داشتند و با جریان قلم بر صفحه کاغذ، دفتر یادداشتشان را پر می‌کردند. عده دیگر از لبه ایوان آویزان شده بودند تا فضای معتدلی را که تا دریا کشیده شده بود با رشته زنجیرهای مواجهش تماشا کنند که همچون بریدگی گردبادهای مواد معدنی موج می‌زد یا به چشمان افقی دریاچه‌هایی از ذغال براق که موازی افق قرار گرفته بود، چشم دوزند.

و میلوچو داستان غم‌انگیز انتقامی را که بر حسب افسانه‌ای ملی به وسیله آتشفشان آگوا از حادثه‌جویان اسپانیایی گرفته شده و تمامی يك شهر را در زیر گل و سنگ و شن و درخت و ظلمت‌ها و غرشها مدفون ساخته بود، هنوز به اتمام نرسانده بود که میس آلاریکا بازویش را چسبید و بی‌آنکه از خنده دست بردارد، این موضوع را تکرار می‌کرد.

- دارلینگ. این قضایا به گذشته‌ها مربوط بوده، به گذشته‌ها، اکنون آتشفشانها مثل شما شده‌اند، دیگر به هیچ دردی نمی‌خورند!

میلوچو او را از بازویش کنار زد، چنانکه گویی اصلاً حرفهای او را نمی‌شنود، پس مردمك چشم چون ماده مذابش را بر او دوخت که اگر خاموش نمی‌شد تا قعر استخوانش نفوذ می‌کرد. پس بار دیگر به فرمان آویخت، همه مسافران بر جای خود قرار گرفتند، اتوبوس براه افتاد تا مسافران را از کوههای مشجر عبور دهد، کوههایی که جاده همچون پرده‌ای بر نئونی از شاخسارها و از تنه درختان متحرك بر آن آویخته بود همراه با زمینی که در برابر عبور این توده غلطان به حرکت درمی‌آمد و همراه با حرکت صدای پایان‌ناپذیر بوق، به گوش می‌رسید، و طنین صدای آن را چند برابر می‌کرد و

این کار برای میلوچو نه به علت اجتناب از تصادم با وسیله نقلیه دیگر که در پیچ و خم جاده بود که رفته رفته بسیار تنگتر می شد، بلکه به سبب آن بود که حرف و خنده زننده میس پاول را از گوش او دور کند...

این قضایا به گذشته ها مربوط می شود، به گذشته ها، اکنون آتشفشانها مثل شما شده اند... دیگر به هیچ درد نمی خورند...

در زمینهای گود، در میان غرش موتور (به جای اسب بخار تصور می شد که گاو جنگی قرار دارد) و بخاری که از حرکت ماشین برمی خاست بوق صدای فلز غم انگیزی را منعکس می کرد.

و چه عبث، عبث بوق می زد...

فرمان در دست واضح بود که این بوق به هیچ درد نمی خورد... به هیچ، بله، خوب می دانم، اما نمی خواهم نمی خواهم صدای او را بشنوم... «دارلینگ» قضایا به گذشته ها مربوط می شود... به گذشته ها...

بله، خوب می دانم، اما نمی خواهم صدای او را بشنوم... صدای او را بشنوم... بوق می زد... بوق می زد... در حالی که ممکن نبود خنده و حرفهای میس پاول را از گوشش دور کند... بوق می زد، در برابر چرخهای غول آسا، صورتهائی چون سیاهپوستان که فقط دهان دارند، دهان به شکل ساندویچی از لبهای سیاه... دهانهای سیاه... دهانهائی با ردیف دندانهای سیاه... دهانها دهانها... دهانها که در حال گاز گرفتن زمین گچین جاده ای که چون گلوگاهی آویزان میان دیوارها و گردابها پائین می رفت، تکرار می کرد، به هیچ درد... به هیچ درد... به هیچ درد... نمی خورند...

«دارلینگ». این قضایا به گذشته ها مربوط می شود، به گذشته ها...

و او فرمان را در دست داشت، در میان صدا، دهان، هزاران دهان سیاه... به هیچ... به هیچ... به هیچ درد... و چرخها دور چشمانش می چرخید، همچون چشم شویهای کاتوچوئی و او آنها را می دید که می گذرند، می چرخند، همچون شبهائی که به جای ستارگان، دهانهای سیاه داشتند... دهانها و دهانهای سیاه، دهانها و دهانهای سیاه که تکرار می کردند:

- به هیچ... به هیچ... به هیچ درد...

و او فرمان را در دست داشت.

« این قضایا به گذشته‌ها مربوط می‌شد... به گذشته‌ها... »

علاوه بر سرپوش اتوبوس که به جلو پرتاب شد، به علت سرایشیب تندی که از آن پائین رفتند، به جایی رسیدند که بستر رود خشک را ببینند، همچون مار آبی که پوست شنی تابستانی را رها کرده باشد و به هنگام ورود به تنگترین معبر جاده که اتوبوس می‌توانست بگذرد، ناگهان با هزاران درخت کاج روبرو شدند که بنظر می‌آمد از هوا بر زمین فرود آمده‌اند مانند هواپیماهایی با بالهای سبز و تپنده یا دریانوردی زمینی از ابرهای شب‌نم که پشت به روشنایی قوس و قزح تجزیه می‌شود.

دست از بوق زدن برداشت بی‌آنکه به گوشش مهلتی بدهد، هنگامی که به کاجهای بر زمین نشسته در جانب شیب تند جاده رسید و که از جانب دیگر پرتگاه بی‌آب و علف را پشت سر گذاشت، بنظرش آمد که جهانگردان پیچ‌پیچ می‌کنند در میان خنده پیچ‌پیچ می‌کردند که چرا او خود رانندگی را بعهدہ گرفته؟ چرا راننده را در آنتی‌گوا جا گذاشته و میان خودشان این‌طور جواب می‌دادند، بی‌دلیل، بی‌دلیل، در حالی که عده‌ای با صدای آهسته به یکدیگر چیزی می‌گفتند، این خود به سبب آن بود که نمی‌خواستند به ضعف و ترس متهم شوند، و به این سرعت رؤیائی اعتراض دهند. این سخنان در میان شوخی‌ها و خنده کسانی بود که سرگیجه و دوار دیوانه‌شان کرده بود و در آن حال سرمستی جسورانه و موقت این فریادهای کمک را به مسخره می‌گرفتند فریادهائی که در میان بی‌اعتنائی و خونسردی عده دیگر در حال جذبۀ منظره‌های پیش چشم را جرعه‌جرعه سرمی‌کشیدند و در میان آرامش کسانی که برای آرامش بخشیدن به خود و دیگران که مشوش بودند، خود را به این موضوع تسلیم می‌کردند که میلوچو را نشان بدهند، چنانکه گوئی می‌خواهند بگویند: با این مرد همگی ما در امان هستیم، مضطرب نباشید، نه تنها راننده‌ای ماهر است، بلکه علاوه بر همه چیز جاده‌های کشورش را خوب می‌شناسد.

میلوچو در حالی که مسافران را در آینه می‌نگریست، به خود می‌گفت:

- دارند مرا نشان می‌دهند، مرا نشان می‌دهند، مرا مسخره می‌کنند، می‌خواهند بدانند چرا من فرمان بدست گرفته‌ام... بزودی همه چیز را خواهند دانست...

جهانگردان بی‌آنکه دیگر به شوخی و مسخرگی ادامه دهند و بی‌آنکه ابرو درهم بکشند، تقریباً بدون نفس کشیدن، شاهد ترسی بودند که بر صورت و حرکات راننده یخ بسته بود که در نظر آنان فرمان وسیله نقلیه را سخت چسبیده و می‌کوشید که از حادثه‌ای جلوگیری کند، اما هنگامی که دانستند موضوع از این قرار نیست و که راننده به آنان دشنام می‌دهد، که پرتگاه هر آن به چرخها یا چرخها به پرتگاه نزدیک می‌شود. در میان کلمات زننده و تخته‌سنگهای برپا ایستاده که آخرین محافظ کنار جاده بشمار می‌آمدند، شروع کردند به فریاد زدن و کمک طلبیدن.

«هلب، هلب» (۳۹)!

میلوچو به طور غیر ارادی حرف آنان را ترجمه می‌کرد و می‌گفت:

- کمک! کمک!

در حالی که در واقع این کلمه به گوشش می‌رسید:

- قاتل! قاتل!

با دندان قروچه می‌گفت:

- مردم پست! من قاتلم؟ پس بمب‌افکنها و خلبانانی که با انفجارهای قوی به همه روستاهای بدون دفاع این سرزمین حمله کرده‌اند و اکنون گوئی همه چیز متعلق به خودشان است چه‌اند؟ پس آن کسانی که سراسر خاک ما را زیر پا گذارده و کودکان و زن‌ها را به توپ بسته‌اند، چه نامیده می‌شوند؟ قاتل؟ نه! بمب‌اندازها همیشه بمب‌انداز باقی می‌مانند با مدال و نشان و خلبانان همیشه خلبانند.

فرود چون فرره دیوانه‌وار ادامه داشت، نه دیگر بر جاده، بلکه در هوا، سرعت رو به زوال. میلوچو موفق شد که در آینه تیراندازان ناگوالکاجیتا را

ببیند که در بالاتنه جهانگردان جا گرفته‌اند، جهانگردانی که از صندلیها می‌افتادند و برمی‌خاستند و اگر می‌توانستند به هر جا که نزدیک بود می‌آویختند، در میان خود به کف زمین، به سقف اتوبوس، به شیشه کوبیده می‌شدند، رقص عینکهای سیاه، بلوزهای سفر، دندانهای سفید به آدامسهای منجمد شده ثابت مانده‌اند.

میلوچو شروع کرد به فریاد زدن:

- بپرید پائین، بپرید پائین، تیرباران شده‌های ناگوالکاجیتا! پائین... پائین... دیگر اکنون شما برده‌اید... نزد آنانید، ما را تنها بگذارید، ما را تنها بگذارید.

- پست!

- پست!

می‌شنید که آنان با فریاد به مردم ناگوالکاجیتا می‌گویند:

- پست

- تیرباران شده‌ها بپرید پائین! بپرید پائین و خواهید دید که من پست نیستم. دارلینگ تو هم موافقی که من آدم پستی نیستم. آیا اینطور نیست که ما اکنون روستاهای حقیر کالیفرنیا را بمباران می‌کنیم... از کالیفرنیا تا نیویورک همه کشور تو باید بمباران شود!

آلاریکا دستش را تا کرد تا از خرد شدن سرش بر اثر اصطکاک با شیشه و بادگیر جلوگیری کند، جایی که خود تا حد صندلی‌اش از جا پرید به حال سست و استخوانی... دیگر چیزی به لبه پرتگاه باقی نمانده بود، جایی که چرخ با شتاب پیش می‌رفت. چشمک زدن علفهای خشک، فرو ریختن کوچک سنگریزه‌ها و خاک چرب که به بارانی ریز تبدیل شده بود، سپس سکوتی که از تنها فریادی برهم خورد، فریادی کوتاه، بسیار کوتاه ولی دلخراش ترکیب شده از فریادهای بسیار دیگر و آخرین از جاکنندگی چرخهای عقب اتوبوس. در حالی که چرخهای جلو در هوا بودند، همچون حرکت نارنجک‌انداز هنگام بر زمین نشستن.

میلوچو موفق شد بی‌آنکه فرمان را از دست رها کند پاها را از دنده

بردارد و در حالی که بر کف میخکوب شده بود گفت:

- همه آمریکائی! همه آمریکائی!

شاخه درختان با دستهای مقدسشان بدنهای پرتاب شده را در خلأ می‌پذیرفتند که در برخورد با شاخه‌ها از آنها جدا می‌شدند، همچون علی و رجه‌هائی که از بیش از شصت متر ارتفاع به قعر دره و بر روی صخره سخت پرتاب شوند.

جریان بازرسی و صورت مجلس کوتاه بود، بومیها مثل رشته‌ای از مورچه فرود آمدند، بومیهایی که از کار بازمی‌گشتند تا حدی که بر جاده نمایشی از غلامان را عرضه می‌کرد و روزها طول کشید تا بر تخت روانهای غیر منتظر که از تنه و شاخه‌های درختان درست شده بود، اجساد قربانیان را از قعر دره بیرون کشیدند. آمبولانسهای مجهز در محل حادثه با بار غم‌انگیزشان به شهر برمی‌گشتند و وسیله حمل و نقل هوائی به دنبال اجساد قربانیان می‌آمدند، شهرهای داخلی در اضطراب بسر می‌بردند و از شنیدن غرش موتورهای هواپیما بیم بمباران تازه‌ای را در دل راه می‌دادند، اما این بار هواپیما برای به جا گذاردن مردگان نیامده بود بلکه برای بارگیری آنان آمده بود. آتشفشانها با ریه‌های آبی در آرامش آسمان نفس می‌کشیدند. آخرین جسد که میان صخره‌ها و خارها بدست آمد، جسد راهنمای جهانگردان بود.

امیلیو کروئر خارامی‌یو، میلوچوی معروف بود که زیاد تغییر شکل نداده بود و تنها دهانش باز مانده بود، چنانکه گویی فریاد می‌زد:

- امریکائی... همه امریکائی!

-

گرته وحشی ۳۳

خانه‌ای بزرگ، پنجره‌های متعدد مشرف بر کوچه اصلی، دیوارهای ضخیم، دالانی وسیع، دری میخکوب شده، کوبه‌های برنز، در نخستین حیاطك، اتاق پذیرائی، اتاق ناهارخوری، اتاق نشیمن و اتاقهای دیگر که درشان به راهروئی باز می‌شود که منتهی می‌شود به باغچه‌ای با کترهای سبز و تپه‌های گل و درختان و گیاهان رونده، فضائی سرپوشیده این راهرو را به دومین حیاطك وصل می‌کند. جائی که پس از نمازخانه، اتاق خیاطی، صندوقخانه، آشپزخانه، اتاقهای خدمتکاران، انبار ذغال‌سنگ، اتاقهای رخت‌خشك‌کن، رختشویخانه، اجاق، مرغدانی، مخازن آب، و دری كوچك برای حمل و نقل هیزم قرار دارد.

خانه بزرگ متعلق به خانواده مرکادو^(۱) و گور دو پیردختر و يك خواهرزاده در ازدواج ناموفق با سه فرزند است، خانه بنظر مرده می‌آید. تنها در بعضی ساعتها جنب‌وجوشی در آن دیده می‌شود، مردانی تند و تیز، آتشین مزاج، بی‌ملاحظه، پرهیاهو با قیافه‌ای چون سنگ‌پا و دستهایی چون سنگ‌پا، دندانها و ناخنهایی تیره همچون دود سفت شده، با دستهایی پوشیده

1. Mercado

در دستکش، دو کندوی غسل را بر زمین انداختند و فریاد ناله کسانی که گرفتار هجوم زنبورها شده بودند، بگوش می‌رسید، آنان دشنام می‌دادند و ناسزا می‌گفتند تا زمانی که زبانشان از کار افتاد.

آنتن‌های تلویزیون، سیمها، کابلها، پلکانها، صدای قدمها بر ایوانها، و در زیرزمینها صدای پای گروههایی که در خانه مستقر شده بودند، خانه بوسیله افسران درجه‌دار با لباسهای یراق‌دوزی شده و پاها در چکمه اشغال شده بود. افسرانی که کمتر با یکدیگر ارتباط داشتند و هر يك جداگانه سخت به مسئولیت خودش پایبند بود.

طبقه‌های خانه سرو صدای چکمه‌های نظامیان را چند برابر می‌کرد، پاهای مردانی که مهمیزشان را به هنگام حرکت به صدا درمی‌آوردند، نوعی خراش و پوست‌کندگی در پاهای بدون کفش سربازان و گماشته وجود داشت. بعضی از پنجره‌ها که با همه عرض و طولش به کوچه اصلی باز می‌شد، افسرانی را با پیراهن خاکی نیمتنه سبز رنگ نمایان می‌ساخت، در حالی که در راهرو که قراولهایی بر آن گماشته بودند، آنقدر عریض نبودند که براحتی بتوانند کسانی را که وارد می‌شوند، ببینند و کسانی را که خارج می‌شوند استفراغ کنند. این اشخاص کسانی بودند که از اتومبیل جیب، کامیون، آمبولانس پیاده می‌شدند، کارمندانی با ورقه تلگرام فوری در دست و هر بار فوری‌تر، موزعان پست، ژاندارمری، دلالها، یا همسایگانی که احضار شده بودند یا می‌آمدند تا خود را معرفی کنند. زندانیان را نباید از نظر دور داشت که با لباس راهراه و تحت مراقبت سربازان مسلح از راه می‌رسیدند، در حالی که بر روی چوبهای بلندی که بر شانه‌شان قرار داشت، دیگهای فلزی آبگوشت سپاهیان را حمل می‌کردند.

در تالار بزرگ، روی میزی از چوب آکاژو و مرمر سفید لوازم ضروری نوشتن قرار داشت، مانند کاغذ، دوات، قلم، مداد و مرکب خشك‌کن، اما کسی آنجا چیزی نمی‌نوشت، منشی‌ها جداگانه کاغذ را بر زانو می‌گذاشتند و می‌نوشتند، در حالی که چشم به لبهای رؤسایشان دوخته بودند تا جواب پیامها را دریافت کنند و رؤسا با قلم‌های خودنویس نامه‌ها را به دیوار یا درها یا

ستونهای راهروها تکیه می‌دادند و امضا می‌کردند.

در چند ساعت، بله در چند ساعت، همه چیز تغییر کرد.

چشمان پف کرده‌ترین پیردخترها، چشمانی مخلوط از آب و خاکستر بر صورت سپهبد، سرهنگ، سرگرد، کسی چه می‌داند که او در میان این شط نظامی صاحب چه درجه‌ای است، دوخته شد، وی هر که بود اعلام کرد که از این لحظه ستاد فرماندهی ارتش بطور قطع در خانه آنان مستقر شده است. این شخص مرد کوتاه قدی بود، چاق با کله گنده، کدوئی بی‌مو در وسط که دورتادور آن را تراشیده بود، کله کاملاً تراشیده که بر بالای نیمتنه‌ای پر شده از گوشت قرار گرفته بود با گوشهای گنده، چشمانی ریز، دندانهای عروسکی. که به هنگام حرف زدن چینهای ریز خندان در گوشه پلکها و در شکاف لبهایش نمودار می‌گشت.

سرهنگ لئون پرینانی ده‌لئون^(۱).

پیردختر که کدبانو و مدیره خانه بود به خواهرش که کمی گوشش سنگین بود نزدیک شد و فریاد زد:

– سرهنگ لئون پرینانی ده‌لئون

خواهر سنگین‌گوش با صدای کسی که از شدت خاموش ماندن فراموش می‌کند که چگونه اصوات را بیرون بدهد، پس از آنکه لبها و زبان و لولای استخوانهای فکین را جنباند، این حرف را به گوش خواهرش که به امور ظاهری بی‌اعتنا بود رساند:

– ما را معرفی کن.

– بله راست است، سرهنگ، اسم من لوس^(۲) مرکادو و اسم خواهرم سوفیا^(۳) است و این یکی هم برادرزاده بیچاره ما والریا^(۴)، مرکادوده....

2. Leon Prinani de Leon

3. Luz

4. Sofia

5. Valeria

والریا برای کمک کردن به معرفی خود جمله‌اش را به این طریق تمام کرد:

- ده ناخارو(۶)، دختر برادر پیر دختران که فوت کرده است. حضور نظامی‌ها در خانه زندگی را به زن جوان بازگرداند و او را از عالم درماندگی که پس از مفقود شدن شوهرش چوس ناخاروی(۷) معروف در آن فرو رفته بود بیرون آورد.

پرینانی ده لئون بی آنکه از برادرزاده بیچاره چشم بردارد که زنی زیبا بود با رنگ خاکی و پوست براق همچو پوست لیمو و غمزده چون يك ظرف بیروح و چشمهای سیاه همچون موهایش گفت:

- خوب، خانمها

عمه لوس حرف او را اصلاح کرد و گفت:

- دختر خانمها!

- ببخشید، دختر خانمها، شما در تمام مدتی که این وقایع وحشتناک ادامه دارد، ما را چون خرمگسی در خانه خود خواهید دید، چنانکه می‌دانید وطن ما بوسیله عده‌ای مزدور بیگانه احاطه شده است، من طوری کارها را ترتیب داده‌ام که به خانه و اثاث و نظم اشیاء آسیبی وارد نیاید و هیچگونه خسارتی جز آنکه در اشغال ما باشد به شما نرسد و اکنون به اطلاع می‌رسانم که حکومت از این تاریخ ببعد منصفانه کرایه خانه را بر حسب پیشنهاد شما خواهد پرداخت و هر ضرری که به شما وارد آید، جبران خواهد کرد.

افسران عالیرتبه سرهنگ پرینانی ده لئون فرمانده خود را همراهی می‌کردند و بمحض آنکه پیردختران را از اشغال خانه‌شان آگاه کرد، همه به اتاق پذیرائی و ناهارخوری هجوم آوردند، در حالیکه برادرزاده تختخواب خود و تختخوابهای کوچک کودکان را به اتاق مجاور آشپزخانه می‌کشاند تا هنگام بیحوصلگی گرم کردن شیر فرزندان برایش آسانتر باشد. عمه‌ها استخوانهای

6. Najarro

7. Chus Najarro

فرسوده‌شان را همراه با اثاث در نمازخانه منزل جا می‌دادند تا به خدا نزدیکتر باشند و از او پوزش بطلبند که این چنین با مقدسان او خودمانی شده‌اند البته نه به علت عدم تقوا و عفاف که مجبور بودند پیش روی آنان لباس به تن کنند یا از تن درآورند، بلکه به سبب آنکه آنان با وجود چشمان کدرشان پسرانی زیبا بودند.

پس از پایان مراسم معرفی والریا نزد پیردختران ماند. وی با چشمان سیاه که بر گونه‌های مسین‌اش سایه می‌افکند، آمدورفت سربازها را زیر نظر داشت که صندوقها، سبدها، قرابه‌ها، زنبیلها را تحت مراقبت سرجوخه‌ای لنگ حمل می‌کردند که هر بار نگاهش با نگاه والریا برخورد می‌کرد، شلاقش را به صدا درمی‌آورد و سرانجام هنگامی که همه چیز در اتاق عمه‌ها بر روی هم انباشته شد از عمه لوس کلید را تحویل گرفت.

- یادتان باشد که کلید را به سرجوخه مامرتوکویی^(۸) سپرده‌اید تا در خدمتتان باشد.

مدتی بعد در انتهای میز ناهارخوری تنگ و دراز و پوشیده از رومیزی با لکه‌های چربی و خرده‌نان و مگس معاونان افسر قوه مجریه گرد ورقه‌ای که از کیفی خارج شده بود به آرنج تکیه داده بودند.

حرف می‌زدند، سیگار دود می‌کردند، مگس‌ها را می‌رانند، در حالی که چشمان خود را به بیانات آن کس دوخته بودند که انگشت خود را روی ورقه گذارده بود، سر و صدای پشت شیشه‌های پنجره همچون بادی که از لوله‌ای بلند عبور کند، همه جا می‌پیچید و مانع می‌شد که آنان حرفهای رئیس خود را بشنوند.

خاله سنگین‌گوش والریا را دید که از پشت شیشه اتاق ناهارخوری به کارهای افسران چشم دوخته است، پس بی‌سر و صدا ناخنهایش را به بازوی زن جوان فرو کرد. برادرزاده به عقب کشیدن خود اکتفا کرد، در حالی که جای نیشگون را با دست گشوده می‌مالید تا سوزشش را برطرف کند.

- دختر بد. اینجا کمین کرده‌ای تا ببینی آنان چه می‌کنند و چه نمی‌کنند! زیاده از حد خود را تسلیم امیال خود می‌کنی! همین تمکین از امیال باعث شد که آنچه نباید بر سرت بیاید. مقصودم ازدواج با کسی است که شایستگی ترا نداشت.

- عمه جان من کمین نکرده بودم، اول گمان کردم که یکی از آنان دوست صمیمی چوس است. به همین دلیل نگاه می‌کردم، اما بعد متوجه شدم که او نیست.

چوس!... چوس!... چوس!... خجالت نمی‌کشی از او حرف بزنی! کسی که ترا با کودکان تنها رها کرد و رفت! هرگز کسی چنین چیزی دیده است؟ اگر ما اینجا نبودیم تو به گدائی می‌افتادی.

(۲)

سرهنگ پرینانی ده‌لئون از جیب پر گرد و خاک پیاده شد، گونی خفاشی بود با کله بزرگ پیچیده در پارچه‌ای از تار عنکبوت زرد. با قدمهای خشک به میز اتاق پذیرائی نزدیک شد و شلاقش را آنجا گذارد و کوشید تا از میان ابر گرد و خاک که بر پلکهایش سنگینی می‌کرد اطراف را دید بزند. سراسر خانه از سرو صدای آمد و رفت پر شده بود، افسران، منشی‌ها، گماشتگان همه می‌شتافتند تا به وی سلام دهند و از آخرین اخبار جبهه جنگ آگاهی یابند.

وی دستکشهای خیس از عرقش را کند و روی میز پرتاب کرد و انگشتانش در هوا، سفت و محکم مثل پنجه‌های كوچك دو موش مرده باقی ماند، پس اعلام کرد:

- رفقای دلاور من و مأموران من، دشمنان اشغال‌کننده عقب‌نشینی کردند. حرکت گازانبری که آنان موفق به بسته شدنش نشدند سخت دچار اشکالشان کرد و ما اسرای بسیار به چنگ آوردیم، چه پیروزی بزرگی! چه بسیار از بیگانگان به چنگمان افتاده‌اند، اسرا بزودی از برابر پنجره‌های این خانه رژه خواهند رفت.

گماشته‌ای با يك سینی وارد شد که در آن ظرف یخ، بطری ویسکی و آب معدنی جای داشت، افسر نزدیکتر پیشدستی کرد و برای رئیسش ویسکی ریخت و دیگری آب معدنی به آن افزود تا بدینطریق پیروزی را جشن بگیرند. همه نفسی به راحتی کشیدند. نفس عمیق. با آنکه نظامیان وظیفه جنگ کردن داشتند هیچیک کار خود را دوست نداشت خاصه آنان که کمتر عادت به جنگ کردن داشتند و بیشتر طرفدار صلح بودند، بله، سرانجام نفسی براحتی کشیدند، امروز دیگر گرمای نیمروز آنان را خفه نمی‌کرد، آب و هوای پیروزی چقدر خنک‌کننده و مطبوع است...

مردم در میدانها و کوچه‌ها گرد آمده بودند تا عبور اسرای ارتش دشمن را تماشا کنند که عده زیادی از آنها متعلق به کشورهای همسایه بودند، جز آنها، مزدوران مو بور بلندبالا با لباسهای متحدالشکل و بی‌عیب و نقص دیده می‌شدند که حضورشان باعث می‌شد تا سربازان دیگر همچون لکه‌های سیاه، بیریخت، با کلاههای لبه‌پهن و شبیه راهزن‌ها، بیش از پیش بینوا و قابل ترحم بنظر آیند.

ستونهای چهار نفره اسیران جبهه جنگ رژه‌ای طولانی ترتیب داده بود. پنجره‌های خانه بزرگ مرکادو، پیردختران، برادرزاده و کودکانش همراه با افسران عالیمقام همه در رژه این تیره‌بختان حضور یافته بودند. والریا که لباسهای ایام خوشی‌اش را بیرون آورده بود، در بلوزی سفید با پارچه بسیار نازک می‌درخشید بلوزی که به جای پوشاندن، بهترین قسمتهای سینه‌اش را بیشتر نمایان می‌ساخت، با دامنی چهارخانه و موجدار و بلند تا قوزک پا، گل اورکیده‌ای که هدیه سرهنگ پرینانی ده‌لئون بود، همچون پرنده‌ای روی شان‌اش قرار گرفته بود. دستبندهایی بر دستان برهنه‌اش و گوشواره‌هایی به گوشش و گردن‌بندی از سنگی قیمتی زرد دور گردنش، زیورآلاتی که بر شکوه و تجمل زن زیبایی می‌افزود و به قول سرهنگ با آن صدای کلفت متناسب با قامت بلندش، زنی که شکست و هزیمت دشمنان میهن را اعلام می‌کرد.

هنگامی که اسیران در حال رژه پاهایشان را و وجود انسانی منفورشان را به دنبال خود می‌کشیدند، والریا در ایوان خانه دیده می‌شد که سرمست از

پیروزی با افسران می‌گفت و می‌خندید، بی‌آنکه نیشگونهای عمه کر و ضربه‌های آرنج عمه لوس بتواند جلوی جوش و خروش شادمانه و خنده‌های او را بگیرد که از دندانهایش دانه‌دانه بیرون می‌جست و به دندانهای دیگر می‌پیوست و سرانجام چون آهن‌ربا جذب می‌شد، نظامیان پیرامون او نیز می‌خندیدند و چند تن از کسانی که در پیاده‌رو مقابل خانه مرکادو صف کشیده بودند نیز می‌خندیدند، هرچند که در میان آنان کسانی دیده می‌شدند که به این نوع شادمانی از تیره‌روزی دیگران اعتراض داشتند.

از آن میان کسی آهسته گفت:

– اینان که رژه می‌روند سگ نیستند. انسانند.

پسر بلندقامتی با رنگ تیره و چشمانی سبز که از خندیدن به این تیره‌روزان خوشوقت بود، و می‌خندید تا ناچار نشود به صورت آنان که در برابر مزدی ناچیز به خدمت ارتش درآمدند تا بجنگند تف بیندازد، با لحن قاطعی گفت:

– از سگ هم بدترند.

و در حال خنده صدای خنده کسی را از بالای ایوان شنید و برگشت تا ببیند که کیست که می‌خندد. اما جز دندانهای سفید خانم ناخاروی جوان که بر لبهایش گسترده بود، چیزی ندید.

والریا از میان اسیران جنگی که صورتشان در زیر کلاه لبه‌پهن بزرگی پوشیده بود، شوهرش را شناخت.

برایش بسیار دشوار بود که برپا بایستد. با نگاه لرزان به شقیقه‌های مرطوب و گلوی خشک با باقیمانده خنده که میان دندانهایش یخ بسته بود، بر جای ماند.

نیشگونهای عمه سنگین‌گوش و ضربه‌های آرنج عمه لوس ادامه نیافت. وی بر اضطرابش غالب آمد و چنین وانمود که کسی به آن موضوع پی نبرده است و چوس ناخارو هم مانند سایر اسیران می‌گذرد، اما یکی از فرزندان، فرزند بزرگتر او را نشان داد و فریاد زد:

– بابا! بابا! بابا جون!

چوس ناخارو همینکه صدای کودکانه‌ای را شنید که در سکوت آن کوچه سنگفرش شده و پر گرد و خاک او را صدا می‌کند، سرش را با تفرعن برگرداند و بر ایوان خانه، گروه پیردخترها، افسران، کودکان و والریا به چشمش خوردند، تنها والریا متوجه شد که در زیر سیل سیاه این اسیر تبسمی همچون دشنه‌ای منجمد یخ بسته است. قراول همچون رقاصه ساعت قدمها را از این سو به آن سوی در می‌فشرد و قراولهای ایوان هم سلاحهایشان را با تیک‌تاک چالاک نمایش می‌گذارند، شب پایان نمی‌رسید، و هرگز هم پایان نمی‌رسید.

والریا بارها و بارها در محوطه سرپوشیده توقف کرد، دفعاتی هم تا در ورودی راهرو پیش رفت.

مرتباً می‌پرسید:

- رئیس برگشته است؟

سکوت. نگاه و تنفس ناآرامش افسر را طلب می‌کرد پیش از آنکه به آن توده‌های در رداها پیچیده شده و سرفه‌کنان در تاریکی، نزدیک شده و سراغ او را بگیرد، وقتی سؤال کرد بعضی به او جواب ندادند و بعضی‌ها که جواب دادند، در حال خواب یا شبیه خواب بودند و تف بر زمین می‌انداختند یا باد در می‌کردند.

- نه، هنوز نیامده بود.

یکی از افسران که صورتش در حوله‌ای پیچیده شده بود و شمشیرش میان پاها رها شده و دستها در جیب شلوار، به او اطلاع داد که سرهنگ را با عجله به پایتخت احضار کرده‌اند.

- تصور می‌کنید که بزودی برگردد؟

- نمی‌توانم از این بابت چیزی بگویم...

- درباره اسرائی که امروز به اینجا رسیده‌اند چه اطلاعی در دست

است؟ آیا آنان را به پایتخت برده‌اند؟

- نه هنوز اینجا نیستند. اگر به دست من بود همه آنان را تیرباران می‌کردم،

این گروه بیکاره را.

- عقیده شما چیست، آیا آنان را همین‌جا نگه می‌دارند؟
 - يك امشب اینجا می‌مانند، سرهنگ اطلاعاتی بدست خواهد آورد تا
 ببینیم باید آنان را تصفیه کرد یا نه.
 والریا در حالی که سراسر خانه را می‌پیمود تا به اتاقش برسد، با خود
 تکرار کرد:

- فقط يك امشب، فقط يك امشب...

عمه‌ها میان تختخوابهای کوچک کودکان به خواب رفته یا بیدار مانده
 بودند، در حالی که تسبیحی بدست داشتند و در روشنائی شمعی متبرک و
 دودآلود و جزجزکنان با والریا موافقت کردند که در کمین سرهنگ پرتینانی
 ده‌لئون باشد تا از او آزادی شوهرش را بخواهد. وی باید همین امشب
 سرهنگ را ببیند، پیش از آنکه شوهرش را برای محاکمه به پایتخت ببرند.
 خشم عمه‌ها نسبت به چوس ناخاروئی که غیبتش زده بود تحت‌الشعاع
 نگرانی و اندوهی قرار گرفت که از فکر تیرباران کردن او به آنان دست داده
 بود، البته نگرانی نه برای شخص او، بلکه به سبب کودکان برادرزاده‌شان که
 در واقع مثل نواده‌های آنان بودند و اکنون پیرتر از آن بودند که بتوانند برای
 تربیت کودکان متکی به خودشان باشند.

عمه لوس به والریا توصیه کرد:

- دختر جان يك بار دیگر برو ممکن است ناگهان در همین لحظه‌ای که
 نزد ما هستی او برگردد و بعدها ملاقات و حرف زدن با او برای تو مشکلتر
 شود. بمحض ورود باید یقه‌اش را چسبیدی، بسیار ضروری است که همین
 امشب به محض بازگشت او را به چنگ بیاوری و با او حرفی بزنی، پس بهتر
 است که همانجا منتظرش باشی. خدایا برای این طفلکها، برای این بچه‌های
 بیگناه باید معجزه‌ای بکنی...

عمه ناشنوا با چشمان انباشته از برقی کدر و مات تنفس پرستیدنی
 کودکان را نظاره می‌کرد، سینه‌هاشان که همچون دمه‌های کوچک از موسیقی
 زندگی پر می‌شد و خالی می‌گشت، کله‌های کوچکشان که بر روی بالش قرار
 داشت با حلقه‌های اطراف روبانها و دستهای کوچکشان که خارج از ملحفه

قرار گرفته بود. توده‌های كوچك به این بزرگی!
والریا بار دیگر از اتاقش خارج شد و با قدمهای آرام ناپدید گشت.
این احساس را داشت که به هنگام عبور از سرپوشیده كوچك از راه
زیرزمینی پایان ناپذیر می‌گذرد.

صدای قدم قراولها پشت سر هم و سراسر شب همچون آونگ ساعت
با آهنگ تيك تاك كند سلاحها بر ایوان، صدای طرق و طروق چند در،
سربازانی که در پست نگهبانی خود را می‌خاراندند، خرخرها، صدای خراش
گلو، تف، پرندگان شب، موشها، زنجیرها، صدای عوعوی سگی از دوردست،
همه در شب آرام منعکس می‌شد.

والریا مرتب از سرپوشیده به راهروی تنگ نزدیک در می‌رفت و
باز می‌گشت و در کمین رئیس می‌ماند تا جلوی او بزانو بیفتد و زندگی شوهر
را از او بخواهد، زندگی‌ای که تا این حد ضرورت دارد.

دم به دم این درخواست بنظرش عملی می‌آمد و باز محال می‌نمود.
ستارگان از میان درختان مجاور می‌درخشیدند، خروسی می‌خواند و
خروسهای دیگر به او جواب می‌دادند همگی به پیشباز روز می‌رفتند.
والریا چشمان را بست، قلبش سراسر تضرع و زاری بود، در آن لحظه
صدای چرخ ماشینی را از کوچه شنید که به خانه نزدیک می‌شد، آیا اوست که
می‌آید؟

او دیگر احتیاج نداشت تا انتهای راهرو پیش برود. وی پرینانی ده‌لئون
بود. والریا او را پشت در اتاق پذیرائی غافلگیر کرد که جلوی میزی که
بجای میز تحریر بکار می‌رفت ایستاده و مشغول کندن دستکشهاست. سرهنگ
به صدای پای او سر را برگرداند، لبخند تغییرناپذیر او همچون عروسکی مومی
به والریا امید می‌بخشید. صبر کرد تا سرهنگ که از دیدن او در چنین ساعتی
از شب شگفت‌زده شده بود، نزدیک شود، افسری که در آن لحظه می‌خواست
وارد دفتر کار خود را عقب کشید، به ملاحظه آنکه در چنین هنگام
پیروزی مزاحم اربابش نشود، پس آن دو در برابر هم تنها ماندند، اما پیش از
آنکه والریا شروع به سخن کند و اشکها از چشمان سیاه عزادارش سرازیر

گردد، سایه دیگری پدیدار گشت و به طرف آنان آمد، او عمه لوس بود که گفت:

- آقای سرهنگ ما درهای خانه‌مان را این چنین بر روی شما گشودیم تا به حکومت قانونی خود خدمتی کرده باشیم و این کار را در کمال رضایت و خوشحالی انجام دادیم.

سرهنگ به آرامی چشم برهم زد تا نقاب ساکن چهره خود را با آن چینهای ریز شاد در پلك و کنار لبها نمایان سازد سپس گفت:

- تشریک‌مسابی شما را مادام، ببخشید مادموازل که با حسن‌نیت درباره ما انجام داده‌اید به موقع به اطلاع دستگاه حکومت رساندم، اکنون چه فرمایشی است؟

والریا به میان حرف دوید و گفت:

- نمی‌دانم متوجه شدید که یکی از کودکان من در میان اسرا پدرش را شناخت...

- میان اسرائی که رژه می‌رفتند؟

- بله سرهنگ.

- اصلاً متوجه نشدم...

عمه لوس افزود:

- مسئله قابل‌توجهی نبود، متأسفانه در میان افرادی که رژه می‌رفتند، پدر بچه‌ها هم دیده شد. اکنون می‌خواستیم از شما خواهش کنیم.

- اسمش چیست؟

عمه و برادرزاده در آن واحد با لحنی سرشار از اندوه فراوان جواب دادند:

- خسوس^{۱۱} ناخارو.

پرینانی فهرست اسامی را که روی میز بود برداشت و با دقت نام اسرا را مرور کرد و پس از چند ثانیه گفت:

- خسوس ناخارو، بله، اسم او در اینجا ثبت است با درجه سروانی.
 عمه لوس حرف او را برید و گفت:

- چه، سروان! آدم مات و مبهوتی مثل او. پس مغازه‌ای را که من و خواهرم در پایتخت برایش فراهم آوردیم و کوشیدیم که او را به راه راست بیاوریم رها کرده و حالا شما اسم او را در صورت اسرا می‌بینید...

سرهنگ در حالی که فهرست اسامی را روی میز گذاشت گفت:

- بسیار مشکل است، بسیار مشکل است...

- اما شما. جناب سرهنگ می‌توانید به او کمکی کنید...

سرهنگ با خشکی حرف او را قطع کرد... نمی‌توانم کاری برای او انجام دهم.

والریا با التماس ادامه داد:

- می‌توانید... می‌توانید... چیزی نیست جز اینکه او را از اینجا نبرید.
 عمه لوس با حالی از پا درآمده خود را به میان انداخت و گفت:

- چرا سرهنگ او را اینجا نگه دارید تا بتوانیم برایش تشک و ملافه و چیزی برای خوردن بفرستیم.

رئیس پس از سکوتی طولانی لبها را از هم گشود و گفت:

- ممکن است... کاملاً

دو زن نفسی به راحتی کشیدند.

- البته او اینجا می‌ماند بشرط آنکه شما نکوشید که او را ببینید. لوازم مورد احتیاجش را بفرستید من الان دستورش را صادر می‌کنم.
 عمه پرسید:

- خطر تبر باران کردن او در کار نیست؟ مردم می‌گویند که فردا همه اسیران را خواهند کشت.

- مادام ما که جانی و آدمکش نیستیم...

او کلمه «مادام» را تصحیح نکرد تا به گفتار خود بیشتر ابهت ببخشد.

- بله، ما آدمکش نیستیم، ما نماینده حکومتی قانونی هستیم. بعدها دادگاههای نظامی سرنوشت اسرا را تعیین خواهد کرد.

والریا کوشید که قول سرهنگ را به تأیید برساند و گفت:
 - خوب، پس سرهنگ قول می‌دهید که شوهر مرا اینجا نگهدارید.
 - خانم عزیز از این جهت مطمئن باشید.

(۳)

عمه‌ها صبح زود به کلیسا رفتند و خوداس تاده (۱۰۰) را با تقاضا و التماس‌های خود بیزار کردند، خدمتکار با کودکان از خانه خارج شد تا به ملاقات پدرشان بروند و برایش ناشتائی ببرند. والریا موهای سیاه بلندش را در ته باغ و کنار حوض شانه می‌زد و چشمان را به مایع سیال دوخته بود که در موجهای رشته‌های آبی که از فواره فرو می‌ریخت چین‌خوردگی می‌یافت. وی چنان در خود غرق بود که صدای پای کسی را که نزدیک می‌شد نمی‌شنید. کسی که چهره چین‌خورده‌اش بر اثر چروکهای ریز خنده مداوم همچون آب حوض، کف چکمه‌هایش را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.
 وی بازوی والریا را از پشت گرفت و خواست که از لبهایش بوسه‌ای برباید، اما موفق نشد جز آنکه توانست با لبش تماس کوچکی بر گونه‌هایش حاصل کند.

- ای زیبای رام نشدنی!
 والریا در فاصله محتاطانه‌ای که از پرینانی ده‌لئون قرار داشت، ندانست چه بکند. سرانجام گفت:
 - مرا ترساندید...
 - اما نه مانند آن زن پیر به هنگامی که در مزه اولین وحشت درخواست دوباره آن را داشت. وحشت دیگر، وحشت دیگر،
 والریا چنین وانمود که از این مثال چیزی نفهمیده است.
 - چه خال قشنگی! بیشتر دوست داشتم که آن را گاز بگیرم. با آن شانه‌ها!

- از چیزهای دیگر حرف بزنید. این حرفها جدی نیست...
 - خوب به من گوش بدهید. من جدی حرف می‌زنم، عاشق شما هستم، فقط به همین علت است که پذیرفتم که ناخارو را اینجا زندانی کنم تا مبادا شما به دنبال او به پایتخت بروید. او که اینجا زندانی باشد، من از وجود شما با خودم و در کنار خودم اطمینان می‌یابم، در مصاحبت شما بیرون می‌روم، پرچانگی می‌کنم، اما شما از من فرار می‌کنید...
 والریا دستش را که سرهنگ می‌خواست در دستان خود بگیرد، کنار کشید.

- اینطور نکنید، فکر کنید که این من هستم که می‌توانم شوهرتان را به پایتخت بفرستم و او را در آنجا تیرباران کنند. در واقع این کار نه به دست من، بلکه به دست شماست. بهتر است که موضوع را بدانید و درباره آن فکر کنید.

(۴)

والریا از جهشهای جیبی که در آن در کنار سرهنگ نشسته بود، تکان‌تکان می‌خورد. يك جفت دستکش، جلد عينك، يك رولور و يك مسلسل در عقب ماشین و چند عدد نان شیرینی، يك شیشه کنیاك و آب‌معدنی در کنارشان داشتند.

عمه‌ها مدتها منتظر ماندند که برادرزاده‌شان از بازرسی میدان جنگ برگردد، اما خواب چشمانشان را بست.

والریا صبح فردا هنگام برآمدن آفتاب به خانه بازگشت، اندوه عظیمی او را فرا گرفته بود، جیب او را مانند بسته‌ای تکان می‌داد. چیزی بیجان و بیحرکت بود، تشنه‌اش بود، تشنگی سیری‌ناپذیر.

عمه ناشنوا در حالی که ناخن‌ها را حاضر کرده بود که در صورت تأخیر در جواب والریا را نیشگون بگیرد، زیرا او در پس دیوار ضخیم ناشنوائی و در عالم کناره‌گیری حرص عجیبی در کسب اخبار داشت. در این حال گفت:
 - آنچه دیدی خیلی وحشتناك بود؟

- زیاد مرده دیدی؟

عمه لوس حرف خواهر ناشنوا را اصلاح کرد و پرسید:

- زیاد اسب مرده دیدی؟ بیچاره حیوانات، اینها حیواناتی‌اند که بیش از همه دلم برایشان می‌سوزد، بیچاره‌ها چه می‌دانند؟
عمه ناشنوا سؤالش را ادامه داد:

- زخمی چطور؟ زخمی هم زیاد بود؟ زخمی‌ها کسانی هستند که به هنگام جنگ با بدنهای خود برای لاشخورها و کلاغها ضیافت بزرگی ترتیب می‌دهند.

والریا برای آنکه عمه سنگین‌گوش بشنود با فریاد گفت:

- و این چیزی بود که بیش از همه مرا وحشت‌زده کرده است.
عمه لوس گفت:

- يك استخوان‌خوار...

- بله يك استخوان‌خوار، در حالی که به جسد زن بیچاره نوك می‌زد و تکه‌تکه امعاء و احشایش را بیرون می‌آورد و می‌خورد.

عمه ناشنوا در حالی که دو سه لیوان آب برای والریا آورد گفت:

- آب بخور، آب بخور تا این تأثر را از خود دور کنی.

عمه لوس که دید والریا به پهلوی خم شده و کف دست را بر کمر بند تکیه داده، این طور توضیح داد:

- لابد از کلیه‌های رنج می‌بری.

- بله عمه، جیب بدتر از اسبی است که با یورتمه می‌رود.

والریا همه صبح را خوابید و به هنگام بیداری بالشش از اشک و آب‌دهان خونین خیس بود. در حال خواب پیوسته لبها و زبانش را گاز گرفته بود، پستانهایش درد می‌کرد، روی شکم دراز کشید، شکم کشیده شده، پاها از دو طرف دراز شده، آهار ملحفه‌ها را بر بدن خود احساس می‌کرد، چشمها را بی‌آنکه چیزی ببیند بر ملحفه‌های سفید دوخته بود، تنها صدای چرخش روز به گوشش می‌رسید. بعد از ظهر از اتاقش بیرون آمد، انتظار وحشت‌انگیز دیگری از نو در شب آغاز می‌شد. پرینانی ده‌لئون به او قول داده بود که نه

تنها ناخارو را به پایتخت نمی‌فرستد، بلکه همین امشب او را آزاد می‌کند و حتی او را در همین خانه و نزد وی نگه می‌دارد تا بیشتر در امنیت بسر برد، کسی هم در ستاد ارتش به این مخفیگاه سوءظن نخواهد برد. اشکال کار فقط بر سر کودکان و خدمتکاران است، آنان را نیز می‌توان به مزرعه‌ای فرستاد که به عمه‌ها تعلق دارد و در حوالی شهر واقع است.

والریا وحشت‌زده چشمان پراشکش را در تاریکی اتاق که فقط نور ضعیفی از شمع می‌که در پای تصویری می‌سوخت و اندکی آن را روشن می‌ساخت، بلند کرد. در آستانه در نیمرخ شوهر همراه با سرهنگ چون شبی نقش بسته بود.

والریا در کنار تخت از جا برخاست تا چوس را ببوسد، چوس او را در آغوش گرفت چنان فشرد که صدای پرینانی ده‌لئون را قطع کرد که می‌گفت: - ناخارو. شما آزادی خود را مدیون این زنان عالیقدر هستید، عمه‌های همسر شما ایند که با واگذاری خانه‌شان حقشناسی مرا برانگیختند. چشمان نیشدار والریا باعث شد که سرهنگ آب دهان خود را فرو برد و حرف خود را قطع کند تا پس از آن از نو بدین‌طریق ادامه دهد. - من وظیفه‌ام را نادیده می‌گیرم و به شما اجازه می‌دهم که از زندان خارج شوید و مخفیانه در این اتاق و در کنار همسران بمانید تا هنگامی که جنگ پایان رسد...

- سرهنگ، باور کنید که هیچ کلمه‌ای برای سپاسگزاری از شما نمی‌یابم.

- این سپاسگزاری را بطور ساده با حقشناسی از همسران به اثبات می‌رسانید. زنی که شما برای همسری و مادری فرزندانانتان انتخاب کرده‌اید، شما که جنایتکاری از بدترین نوع خود هستید، اما این حقیقت وحشتناک را از موجوداتی که بوجود آورده‌اید پنهان نگه دارید: حقیقتی که نشان می‌دهد که پدرشان با قوای بیگانه و دشمن ساخته تا وطن آنان را به تصرف خود درآورد. ناخارو از پا درآمده بود. والریا در سکوت دانه‌های درشت اشکش را می‌بلعید. خوشبختانه عمه‌ها از مزرعه بازگشته بودند. آنان رفته بودند تا

کودکان و خدمتکاران را راهنمایی کنند و اکنون در راه بازگشت‌اند.

- ناخارو رفتار شما رفتار پسری است که به اتاق مادرش راه یابد تا در خواب به او حمله کند و تنها هم به آنجا نرفته، بلکه همراه چند راهزن مزدور می‌رود که حتی به آنان مزدی هم نپرداخته، بلکه این شخص دیگری است که مزد آنان را پرداخته است خوب می‌فهمی چه می‌گویم، سعی نکن که حرفی... نه، سعی نکن که چیزی بگویی. ساکت باش... ساکت باش.

پس از آن از اتاق بیرون رفت، بی‌آنکه حالت عروسکی‌اش را از دست بدهد، عروسکی که کوکش کرده‌اند تا ناسزا و دشنام و خطاب از دهانش خارج شود و گفتارهای يك‌جانبه‌اش با فریادها و تهدیدها پایان پذیرد، تهدید نسبت به زیردستانی که از شدت غلبه خواب بیهوش شده بودند.

ناخارو از شدت خستگی بر تخت‌خواب همسرش افتاد. والریا بر لبه تخت نشست و پس از آنکه مدتها او را تماشا کرد، دستش را در موهای خیس از عرق سرد او فرو برد و پس از لحظه‌ای چنانکه گویی با تاریکی سخن می‌گوید، چونکه هیكل ناخارو را بسیار مبهم می‌دید، جرأت کرد و گفت:

- تو باید مدتها در این جا مخفی بمانی.

- گمان نمی‌کنم...

صدا از گلویش با دشواری بیرون می‌آمد به سبب وضعی که داشت، خود را بر تخت انداخته و سر را در بالش فرو برده.

پس از لحظه‌ای که والریا نمی‌توانست حدس بزند که او می‌گیرد یا برای جلوگیری از غرق شدن در رنج و اندوه نفس بلند می‌کشد، سرانجام سر را بلند کرد تا چیزی بگوید:

- نه گمان نمی‌کنم که مدت زیادی باید مخفی بمانم، پایان جنگ معلوم نیست، مطمئنم و این سرهنگ کشیف وقتی که ما فاتح شدیم، نتیجه موعظه‌اش را در من خواهد دید.

- اما چوس چطور ممکن است گروه شما فاتح شود، در حالی که اکنون شکست خورده است، خیالات واهی را از سر بدر کن.

- البته در زمین ما را شکست داده‌اند. اما بزودی هواپیماها سر

می‌رسند، به این دلیل است که گفتم پایان جنگ معلوم نیست، هواپیماهای آمریکائی ما را به پیروزی می‌رسانند، خواهی دید، هر روز باید حساب همان روز را رسید.

- چوس! نمی‌دانم که گوشم خوب شنید یا نه. گفتی هواپیمای آمریکائی...

- پس مال چه کسی جز آنها، در حالی که تنها آنان‌اند که هواپیماهای مورد احتیاج ما را دارند و خلبانانی که قادرند آن هواپیماها را برانند.

- آنان می‌آیند که شهرها را بمباران کنند و به ویرانی بکشند...

- بله، چه اهمیت دارد!

- آنان عده زیادی را می‌کشند...

- آنچه ما در پی آنیم پیروزی است، آه بله پیروزی... فرمانروائی...

این که امریکائیها ما را به قدرت برسانند.

و در همان شب جنگ هوائی آغاز شد، جنگ نبود، کشتار بود.

بلانقطاع، شب و روز، هواپیماهایی که ناخارو خبرش را داده بود، در شهری بلادفاع ویرانی و کشتار ببار آورد.

مردمان به هنگام عبور آن ماشینهای عظیم هوائی و انفجار بمبها بر خود می‌لرزیدند، والریا دیوانه‌وار از این سوی خانه به آن سو می‌رفت تا با عمه‌ها، با افسران و کسانی که معمولاً با آنان پرحرفی می‌کرد با سرهنگ و با هیچکس حرفی نزنند، از ترس این که مبادا از خودداری دست بردارد و شوهرش را به این بمباران غیرمنصفانه متهم سازد.

شوهرش را لو بدهد. بله او را لو بدهد و نام او را با فریاد بر زبان آورد، کسی که در منطقه نظامی مخفی شده، و از کسانی است که پذیرفته‌اند تا امریکائیها شهرها را بمباران کنند، خلبانانی که در کره جنگیده‌اند و حتی از آن هم شدیدتر. بله شوهرش از کسانی است که خبر دارد که کدام قسمت از فرماندهی ارتش خود را فروخته است و که دیگر امنیت و سلامتی برای حکومت وجود ندارد.

ناخارو تعجب می‌کرد که چرا والریا جز به ندرت به اتاقی که او در آن

مخفی شده است، قدم نمی‌گذارد. به عنبر این که به مزرعه می‌رود تا کودکانش را ببیند، اما همه سوءظن‌ها هنگامی به حقیقت پیوست که والریا دیگر با او حرف نمی‌زد و به چشمانش نگاهی نمی‌انداخت، چنانکه گوئی او اصلاً در آنجا وجود نداشته است، یا هنگامی که او شانه یا دستهایش را لمس می‌کرد، وی از شدت نفرت خود را کنار می‌کشید، مثل این که به برق‌زدگی دچار شده است، مسئله روشن بود، پرینانی ده‌لثون از وی خواسته بود که کاملاً به او تنها تعلق داشته باشد و به این قیمت بود که او زندگی و آزادی شوهرش را خریده بود. از آن پس والریا به دیدار او ادامه داد و حتی اکنون معشوقه او شده بود.

ناخارو چندین سیگار آتش زد. آنها را نمی‌کشید، بلکه می‌خوردشان و چندین بار تا حد درد کشیدن مشت‌ها را به دیوار می‌کوبید، تنها مایه تسکین خاطرش، شنیدن غرش هواپیماها و صدای انفجار بمب‌ها از مسافت دور بود، هر انفجاری آنان را يك قدم به پیروزی نزدیک می‌کرد و به انتقام کشیدن نزدیکتر می‌ساخت.

والریا در آن شب همچون اشخاص منگ و خرف شده بازگشت، با لباس خود را بر تخت انداخت با گوشه‌هایی انباشته از صدای هواپیماها، همچنان این صداها را می‌شنید و به شنیدن آنها ادامه می‌داد.

- چوس

- والا...

- نمی‌توانی بخوابی...

- نه، خوابم نمی‌برد.

- صدای هواپیماها را می‌شنوی؟

- آنها همه چیز را نابود خواهند کرد...

- چوس، این وطن تست، سرزمین تست...

- آنها همه چیز را نابود خواهند کرد و اگر فردا روز یکشنبه دولت

استعفاء ندهد، جز سنگ چیزی در پایتخت برجای نخواهد ماند.

- تو نفرت‌انگیزی... ملعون!... لعنت بر آمریکائیه‌ها!... نفرین بر

امریکائیها...

- تو دیوانه‌ای...

- نه، نه دیگر نمی‌خواهم چیزی درباره آنها بشنوم.

هوایماها صدائی مبهم و مرموز بر فراز دشتها و مزارع خوشبخت سر داده بودند، عمه‌ها به مزرعه پناه بردند. نه تنها به قصد آنکه بیشتر به کودکان نزدیک شده باشند، بلکه به سبب خطری که در خانه‌شان آنان را تهدید می‌کرد. خانه‌ای که اکنون به منطقه نظامی تبدیل شده بود.

چوس ناخارو وقتی که صدای هوایماها را شنید، با خنده گفت:

- آه! آه! آه! آه! آنها با سرهنگ عزیز ما چه خواهند کرد!

- چوس، شما پیروز نخواهید شد، امکان ندارد، ما هم سپاهیان داریم.

- سپاهیان شما خود را فروخته‌اند...

- ملت را در کنار خود داریم...

- ملت هم خلع سلاح شده است...

(۵)

سپیده‌دم یکشنبه چشمان آنان را گشوده یافت. ایشان نمی‌توانستند چشمان خود را ببندند تا رسیدن روز را انکار کنند، گوشها به مسافتهای دوردست تیز شده بود تا آنجا که ممکن بود اولین گوشهائی باشند که صدای اولین هوایماها را می‌شنوند، هیچ صدائی نبود، چیزی شنیده نمی‌شد، اما بالاخره فرا می‌رسیدند. هر لحظه ممکن است بالای سرشان و در راه پایتخت باشند، روشنی روز همچون رطوبتی سفید به اشیاء چسبیده بود. نفس نمی‌کشیدند تا صداها را بهتر بشنوند. چشمان را می‌بستند تا فرا رسیدن روز را نبینند هیچ صدائی نبود، چیزی شنیده نمی‌شد، اما بالاخره فرا می‌رسیدند. گوشها را بسوی هیاهوئی دوردست تیز کردند، اما هیاهو از هوایما نبود. صدای موتور اتومبیل بود، حالا دیگر بله! بسیار واضح می‌شنیدند بسیار واضح. چنانکه گوئی در ارتفاع زیاد پرواز می‌کردند.

- چوس...

- والا...

- چوس. بزودی پایتخت را ویران می‌کنند.
 - بله در نقشه‌شان اینطور بوده است که اگر حکومت تسلیم نشود، تکلیف شهر را معین کنند، اما آنچه برای من جالب است، این نیست، چیزی را که می‌خواهم بدانم این است که تو مال او شده‌ای.
 - نه...
 - می‌خواهم بدانم که آیا بدن تو به قیمت آزادی و زندگی من تمام شده است...
 - است...

- سراسر شب به تو گفتم که نه...
 - و بعد از آزادی من همچنان در اختیار او بوده‌ای...
 - چوس. نه بعد از آن و نه قبل از آن.
 و پس از لحظه‌ای سکوت ادامه داد:
 - حالا صبح شده است و لابد در حال بمباران کردن پایتخت‌اند...
 - برو این مطلب را از این مرد نفرت‌انگیز بپرس!
 - لااقل او مثل تو به من جواب نخواهد داد.
 والریا در حالیکه حق‌هق می‌گریست و پشت به او کرده بود گفت:
 - من طاقت ندارم که بشنوم پایتخت‌مان مثل هیروشیما شود... چرا نباید فکر کرد که چه کسی زندگی ترا از او خواسته؟ چرا نباید فکر کرد که عمه لوس از او آزادی ترا درخواست کرده و این من نبودم که با او موافقت کرده باشد، این عمه لوس بود... عمه لوس بود که همان روز که اینجا با اسیران رژه می‌رفتی، ترا از او خواسته است. شب همان روز در حضور من عمه‌ام آزادی ترا برای خاطر بچه‌ها از او خواست.
 - آه،

اما خنده از چهره‌اش محو شد!
 صدای انفجاری ناگهانی آنان را به سکوت واداشت. روبروی یکدیگر.
 پس از لحظه‌ای غرش هواپیماها به گوش رسید.
 چوس گفت:

- مثل اینکه می‌خواستند خانه را از جا بکنند، لابد برمی‌گردند، برمی‌گردند. فقط می‌دانند که اینجا منطقه نظامی است! فرار کنیم... فرار کنیم... بزودی يك سلسله بمب‌اندازی دیگر، آنوقت همه چیز زیر و رو خواهد شد.

- نه، تو نمی‌توانی از اینجا خارج شوی، سر تو قیمت‌گذاری شده، زنده یا مرده، به جستجوی تو خواهند آمد مرده یا زنده...
- اما نمی‌توانیم اینجا بمانیم و خودمان را به کشتن بدهیم، خانه بر سرمان خراب خواهد شد...

از نو صدای هواپیماها بگوش رسید.
- اگر لازم باشد، من هم با تو می‌میرم تا گرفتاری ترا در محل اختفایت ببینم، آه چه دوست دارم که این هواپیماهای امریکائی خانه‌مان را بمباران کنند، خانه‌ای که تو در آن هستی، تو. خدا کند خانه را عوضی نگیرند، عوضی نگیرند.
والریا ساکت شد در حالی که با چشمان سوزان از اشک او را تماشا می‌کرد.

بعد افزود:

- نه، اینجا نیامدند، از اینجا دور شدند.
- همه راه پایتخت را پیش گرفتند، رفتند که آن را تکه‌تکه کنند.
- و تو. منتظر این حادثه هستی تا به پیروزی برسی... نه ممکن نیست که ساکت بنشینم. امکان ندارد که مردی چون تو به زندگی ادامه دهد! باید ترا لو بدهم، تو را لو بدهم!...

والریا دیگر زن نبود، شب‌خی بود آشفته‌مو، با حرکات شدید بدن، دستها در هوا که به اتاق پذیرایی وارد شد، جایی که سرهنگ پرینانی ده‌لئون شب را تا صبح بیدار مانده بود و او با ته‌صدائی که برایش مانده بود، فریاد کرد:
- سرهنگ، آمده‌ام تا شوهرم را لو بدهم! او همدست کسانی است که خرابه‌های کشورمان را به امریکائیها فروخته‌اند، خرابه‌ها را، چونکه منتظر است تا ویرانی پایتخت را بدست آنان با چشم ببیند.

سرهنگ جواب داد:

- خانم شوهرتان کجاست؟...

- در اتاق است.

- باید دست او را بفشارم، او يك میهن پرست است.

چشمان والریا این موضوع را باور نمی کرد، سرهنگ را دید که از جا برخاست تا به جستجوی ناخارو برود. به دنبالش راه افتاد، راهرو، قسمت سرپوشیده، و راهروی دیگر...

ناخارو که سرهنگ و همسرش را دید که با هم وارد اتاق شدند، از جا برخاست و پیش رفت.

سرهنگ ناگهان با قاطعیت گفت:

- ناخارو، هیچ می دانید که چرا شما را اینجا مخفی کرده ام؟...

چهره ناخارو حالتی سخت و محکم به خود گرفت و بی آنکه چشمان را به پائین اندازد، به نگاه سرهنگ چشم دوخت و نفرت زده گفت:

- بله، می دانم...

- گربه وحشی ۳۳

ناخارو که مردمك چشم سرشار از خشم و غضب خود را به سوی والریا برگرداند منتظر این جواب نبود: «گربه وحشی ۳۳» قدمی به عقب رفت، و وحشت زده چشمان خود را به طرف پرینانی ده لئون برگرداند و سرانجام گفت:

- نه، این امکان ندارد، غیر ممکن است...

- چرا ناخارو، من هم با «جبهه آزادی بخش» کشورمان بودم. «گربه وحشی ۳۳»

والریا که ناظر صحنه بود هنگامی که دید آن دو پیش رفتند تا یکدیگر را در آغوش گیرند، به میان پرید و با فریاد گفت:

- نه، آن دو نمی توانند یکدیگر را ببوسند! سرهنگ از من تقاضا کرد که در برابر آزادی تو در اختیار او باشم و من هم خود را تسلیم کردم به خاطر تو، چوس. به خاطر فرزندان، به خاطر زندگیت.

ناخارو حرف او را قطع کرد و گفت:

- راست نیست. همین لحظه پیش بود که به من اطمینان دادی و قسم خوردی که سرهنگ از تو تقاضائی نداشته و در برابر درخواست عمه لوس بود که زندگی مرا نجات داده است.

- زندگیت! اما آزادی ترا من به قیمت بدنم خریدم.

- حقیقت ندارد!

- سرهنگ حرف بزنید، شجاع باشید، این موضوع را زنی از شما می‌خواهد، مرد باشید، حقیقت را بگوئید، اعتراف کنید که آن وقت که مرا با جیب خودتان به جبهه بردید، با من چه کردید.

- خانم در لحظه‌ای که وطن در خطر است جای این‌گونه مشاجره‌ها نیست! و شما نمی‌توانید با بوسیدن ما دو نفر مخالفت کنید، ما که دو سپاهی هستیم: سپاهی «آزادیبخش» سپاهی ملی!

در این هنگام انفجاری واقع شد، مدت کمی آن دو را بر زمین انداخت، همگی چنان در غرش هواپیما غرق شدند که گوئی در دریایی خشمگین فرو افتاده‌اند.

والریا به راهرو شتافت، در حالی که سراپا به فکر فرزندانش بود. تنها سربازی که در راهرو به او برخورد، جانی که جز سلاحهای رها شده چیز دیگری وجود نداشت، اطلاع داد:

- همین الان بمبی در حوالی شهر افتاده.

والریا در حالی که از کنار افسری می‌گذشت که لباس متحدالشکل نظامی را در پشت دری از تن درمی‌آورد و پاهای پشمالود چون میمونش را بیرون می‌انداخت تکرار کرد:

- بمب در حوالی شهر!

افسر جوابی نداد، اما والریا هنگامی که نگاهش به کوچه افتاد، دید که افسران در لباس غیرنظامی به جیب و ماشینهایی که آنجا توقف کرده بود بالا پریدند تا به سرعت فرار کنند.

یکی از آنان برگشت و با فریاد به والریا گفت:

- بله، بله، در حوالی شهر... خداحافظ، فرمانده ما را به بیگانگان

فروخته است، اما ما برمی گردیم... ما برمی گردیم! وقتی وسایل نقلیه در اولین پیچ کوچه ناپدید شدند، هنوز صدای فریاد آنان بگوش می رسید: «ما برمی گردیم، ما برمی گردیم» سکوت حکمفرما شد، عده ای از سربازان بر سر سلاحها با یکدیگر منازعه می کردند و عده دیگر داخل می شدند و سلاحهای رها شده را به صاحب خودشان درمی آوردند.

رادیو از پایتخت سقوط حکومت و اولین انتصابات را اعلام کرد. پرینانی: ده لئون در مأموریتهای نظامی اش تثبیت شد و آقای محترم چوس ناخارو سروان به سمت دبیر شورای نظامی قوه مجریه منصوب گشت. آن کس که مزرعه کوچک را نگهداری می کرد، آمد و سرو کله اش در میان آن همه چیزهای واقعی اما باور نکردنی پیدا شد و توقف کرد و درشکه یک اسب به اش را نگاه داشت تا والریا از آن بالا رود و او شلاق را بر تن اسب فرود آورد و با شتاب به مزرعه بازگردد.

والریا جسته و گریخته این کلمات را از میان وزش باد شنید: - آنجا بمب روی سر ما ریخت. نه... نه... بچه ها چیزشان نشده فقط عمه لوس شما آنجا مانده است... در کنار چند بوته قرنفل ژاپنی عمه لوس دراز کشیده بود. پرتویی از آفتاب بر موهای سپید چون برفش بوسه می زد، عمه ناشنوا بروی سینه وی خم شده و می کوشید تا صدای قلبی را که از تپیدن باز ایستاده بود، بشنود. مرده در کفن سپیدش کر، عمه کر در لباس سیاه عزای دشوارش کر و والریا در برابر هر چیز جز فرزندانش کر. در آن خانه بزرگ که روزی ستاد فرماندهی ارتش بود، جایی که کودکان که در گوشه ای مخفی می شدند و در کمین می ایستادند ناگهان غافلگیرش می کردند و پیوسته کلمه «گره وحشی» را تکرار می کردند.

والریا به تالار پذیرائی به کنار میز مرمر رفت، در حال برچیدن نمازخانه بود که برای ارواح رنج دیده درست کرده بودند و اکنون نه روز عبادت به پایان می رسید، وی توقف کرد. دست را بر قطعه شیشه سفید گذارد و بیاد آورد که آنجا اولین بار این کلمه را که با صدای بلند تکرار می شد، شنیده بود:

کلمه «گرینه وحشی ۳۳».

کودکانش در پشت پرده مخفی شده بودند و ناگهان از آنجا بیرون پریدند در حالی که فرزند ارشد پیش می‌آمد با شمشیری بیرون کشیده، دومی تفنگی در دست و کوچکتر از همه رولوری بزرگتر از خود در مشت داشت. کودکان فریاد زدند:

– مامان، مامان او کجاست تا بکشیمش؟

والریا يك لحظه از سؤال فرزندان غافلگیر و مبهوت بر جای ماند. پس به جستجوی او پرداخت، چنانکه گوئی در واقع او آنجاست.

– نه، آقا کوچولوهای عزیز «گرینه وحشی ۳۳» دیگر اینجا نیست. او خواب آشفته‌ای بود و انسان همیشه از خواب آشفته بیدار می‌شود.

پس از آن چنانکه گوئی با خود حرف می‌زند، بی‌آنکه بداند که بهتر است اشکها را فرو برد یا بگذارد سرازیر شود، گفت:

– انسان مسلماً از خواب آشفته بیدار می‌شود، اما از واقعیت بیدار نمی‌شود، از واقعیت کسی نیست که بیدار شده باشد.

لاگالا^(۱)

آن بالا، بر بلندی، درختی، درخت ماتاسانو^(۲) بوسیله باد به حرکت درآمده، پیوسته در نوسان بود. شاخه‌اش را بر دره‌ای همیشه سبز گسترده بود. سبزی مایل به خاکستری ماتاسانو، خاکستری متمایل به زرد با سبزی زمردین و شادان دره تضادی بوجود می‌آورد. اما از این دو نوع سبزی گذشته چشمان دیه‌گوان ایگ^(۳) شروع کرد به شمردن یازده نوع سبزی قلب «اجداد آب» تا سیزده نوع رنگ ملایم لازم برای سعادت فردا. دیه‌گوان ایگ رئیس انجمن بزرگ خیریه رفت تا از شهردار درباره امور مربوط به زمینها توضیح بخواهد، به این ترتیب در دهلیز شهرداری با شهردار ملاقات کرد.

یکدیگر را دیدند، به هم نزدیک شدند به یکدیگر سلام کردند و کلاههای سفید را از سرهای سیاهشان برداشتند که از فشردن دست گذشته درودی بود بر طبق آئین کلیسایی. شهردار پس از تعارفات معمول و خیرمقدم گفتن مهمان خود را از راهرو شهرداری که در آن ساعت از نور آفتاب روشن شده بود

1. La Gallia

2. Matasano درختی طبی

3. Diego Hun Ig

گذرانند و از او خواهش کرد که به اتاقی خالی وارد شود. در جلوی دیوار نیمکتهای دراز پشتی‌دار قرار داشت و در انتهای اتاق در وسط دیوار صندلی راحتی دسته‌دار با يك ميز دیده می‌شد. همین و بس. صدای برخورد کفشهای شهردار و مهمانش با کف اتاق منعکس می‌شد، آن دو پس از تعارفات معمول بر یکی از نیمکتهای پشتی‌دار در گوشه و در سایه‌روشن آغشته به بوی آکاژونی که تیرهای عظیم سقف لخت و معطر منتشر می‌کرد، نشستند و دربارهٔ زمین به گفتگو پرداختند.

شهردار دفترچه کوچکی که از يك كتاب دعا بزرگتر نبود از پیراهن سفید خود بیرون کشید و آن را به دیه‌گوان ایگ نشان داد و گفت:
- این قانون اراضی است.

دیه‌گو آن را با احترام گرفت، ابتدا به پیشانی خود برد به نشانهٔ آن که در مغزش باقی بماند و سپس به سینه فشرد به علامت آنکه در قلبش بماند. صدای طبل عظیم همهٔ بعدازظهر و سراسر شب در جلوی در بزرگ خانه‌ای که محل انجمن خیریه بود منعکس می‌گشت.

روز شنبه‌ای بود، صدای بلاانقطاع طبل‌های عظیم به صورتی مسحورکننده به اطلاع اعضای انجمن خیریه رساند تا از مرد و زن گرفته تا كودك و پیر، صبح روز بعد در اجتماعی مهم شرکت کنند. مدتهای مدید بود که چنین احضاریه‌ای صادر نشده بود. هنگامی که صدای طبل‌های بزرگ منعکس می‌شد، روح شکنجه هر لحظه بیش از پیش محیط را فرا می‌گرفت. بعدازظهر احساس سردی منجمدکننده‌ای همه جا را گرفت، نه چیزی دیگر، زیرا کسانی که با عجله حیاط بزرگ را با كمك جاروهای ریشه‌دار جاروب می‌کردند اصلاً متوجه نشدند که آفتاب رو به غروب است، سطلهای آب را بطور وفور می‌پاشیدند و زمین را از برگ و گل می‌پوشاندند.

دیه‌گوان ایگ و اعضای مهم انجمن در این مدت به نصب علائم خاص انجمن بزرگ خیریه بر جایگاهی مزین به شاخه‌های سبز می‌پرداختند. نه علائم خاص وجود داشت، صفحه‌ای نقره‌ای بر میله‌ای چوبی نصب شده

بود. در میان آن از طرفی تصویر سن ژاک^(۴) از طرف دیگر علامت اختصاری عیسای مسیح قرار داشت. دیه‌گوان ایگ بایست این علامت را در مدت تشریفات بدست بگیرد. علامات دیگر عبارت بود از صفحه‌های نقره‌ای که بعضی از آنها با رنگهای کوچک همراه بودند که به محض تکان دادن، صدای بلندی از آنها منعکس می‌گردید و صفحات دیگر که اشعه خورشید بر آنها حک شده بود غرق در دوایر فلزی درخشان و خیره‌کننده بود. بر بعضی از صفحه‌ها علامت صلیب نقش بسته بود. همینکه علامات مخصوص بر جایگاه نصب شد، در برابر آنها چندین شمع را روشن کردند و حاضران به پیروی از دیه‌گو در برابر آن زانو زدند و علامت صلیب بر سینه رسم کردند.

شب شده بود. شهری که با نور ضعیف ماه از لابلای ابرها کمی روشن شده بود، از مردم خالی گشت. صدای طبل همچنان منعکس بود.

در دکان عطاری خانم برناردین کوتاه‌پک^(۵)، این اسم را به او داده بودند چونکه اهل کوتاه‌پک^(۶) بود، اگر چه همه مشتریان او را «لاگالا» لقب داده بودند، وی به راست و چپ می‌رفت خشمگین از صدای طبلها، بی‌آنکه به کار مشتریان که خرده‌ریز می‌خواستند مشغول شود.

- این اعضای انجمن خیریه مادر ندارند... نمی‌خواهند بگذارند که ما بخوابیم. چه کسی با این صدا می‌تواند چشم برهم بگذارد، سرو صدای غیر قابل تحملی است، مثل این که مقام مقتدری وجود ندارد... و در حالی که سر را به جانب مشتری برمی‌گرداند می‌گفت:

- چه می‌خواهی دختر جان؟

- پنج شاهی عود.

- عود برای چه؟

- برای سوزاندن.

4. Saint Jaques

5. Bernardine Coatepec

6. Coatepeque

- بله، می‌دانم که عود برای سوزاندن است. اما آنچه که می‌خواهم بدانم این که... آه! خدای من، از صدای این طبلها حالت تهوع به من دست می‌دهد. بزودی دیوانه خواهم شد، بومیان لعنتی! دختر جان چیزی که از تو می‌پرسم این است که چرا می‌خواهی عود بسوزانی؟

- چونکه امروز آخرین نه روز روز مقدس است.

- و شما خانم چه میل دارید؟

- يك بسته یازده‌ونیم کیلویی آرد.

- و شما خانم؟

- یکی از این کاردها.

- برای چه کاری؟

- برای این که داشته باشم...

- وای خدای من! از دست این طبلها!

در سایه دکان، جایی که غرق در تاریکی اسرارآمیزی بود، تاریکی و اجناس، صدای نخرانیده‌ای پیچید که می‌گفت:

- برناردین، می‌توانی در دکان را ببندی تا کمتر صدای طبل شنیده شود، کار خریداران هم مهم نیست، به باز نگهداشتن دکان نمی‌ارزد.

زن با ملایمت جواب داد:

- تو می‌توانستی در را ببندی و حالا هم این کار را بکن.

مردی استخوانی، سییلو، کلاه بر سر و سیگاری نیمه‌کشیده میان لبها، از نیمکتی برخاست با میله‌ای بدست در دکان را تا نیمه بست، پس از آن منتظر ماند تا آخرین مشتریان بیرون بروند و در را کاملاً ببندد. در واقع از این لحظه کمتر صدای طبل بگوش می‌رسید. گربه در سایه‌روشن دکان از خواب برخاست. از ظرفهای خالی که هنوز بوی شیر می‌داد، و برای فردا شسته شده بود، بالا رفت و با جستی میان کلاهای حصیری لغزید که رویهم گذاشته شده و توده آن روی میز در کنار در قرار داشت.

لاگالا گفت:

- من الان به حسابها رسیدگی می‌کنم. پس از آن شام می‌خوریم.

سپس جعبه بزرگی را از زیر پیشخوان درآورد، جایی که اسکناسها و پول خرده‌های اشیاء فروخته شده همان روز را جا داده بود و از همانجا مداد و دفترچه‌ای را که در آن یادداشت می‌کرد، بیرون آورد.

- من می‌دانم چرا صدای طبل ترا مضطرب می‌کند.

- تو همه چیز را می‌دانی، بگذار به حسابها برسم.

- تو نمی‌توانی تحمل کنی...

- آرامم بگذار یا همین‌حالا از اینجا برو نمی‌خواهم در خانه خود کسی مزاحم من شود.

- نمی‌توانی تحمل کنی.

- گفتم ساکت شو.

لاگالا در حالی که این جمله را می‌گفت، شلاقی را که همیشه در کمر بند داشت بر پیشخوان فرود آورد.

مرد استخوانی چشمها را برگرداند تا شلاق را ببیند که همچون مار مرده‌ای روی پیشخوان به صورتی تهدیدآمیز قرار گرفت. بی‌آنکه کلمه‌ای از دهانش درآید، شانه‌ها را به حال اعتراض بالا انداخت و به ردیفی از کالاها نزدیک شد و بطری کوچکی آبجو بیرون کشید.

- این کار بهتر است، ترجیح می‌دهم که تو همه آبجوهائی که در قریه وجود دارد بنوشی تا آنکه با بیاد آوردن خاطرات مرا خشمگین کنی.

مرد استخوانی به حرفهای زن گوش نمی‌داد، به درون خانه رفت و در اتاق غذاخوری به نوشیدن آبجو پرداخت. وی با سر فرو رفته در شانه‌ها و قفسه سینه گودافتاده به انسان احساس مردی مسلول را می‌داد.

صدای لاگالا شنیده شد که می‌گفت:

- می‌بینی «پکوسو»^(۷) این بومیهای لعنتی با طبلهای خود مرا دیوانه می‌کنند. به این دلیل است که با تو بدطوری حرف زدم.

- با من بدطوری حرف زدی!... تو مرا با شلاق که در کمر بندت از

صبح تا شام همراه داری، تهدید کردی و نمی‌دانم که این کار چه معنی دارد، چرا می‌دانم. این شلاق رفیق آقا پدرت بود، آه! بدجنس پیر با این شلاق آنقدر بومیها را می‌زد تا بمیرند.

لاگالا در حالی که مصمم بود که شلاقش را بر سر شوهر فرود آورد، گفت:

ساکت می‌شوی یا بزور خففات کنم.

- من که ساکت می‌شوم، اما طبلها بر جای خود هستند.

- چه گفتی؟

- گفتم من ساکت می‌شوم.

- خوب، حالا ببینیم خدمتکار برای ما چه گذاشته است... اینها خودشان را در ردیف آشپزها حساب می‌کنند. در حالی که بلد نیستند که يك تخم‌مرغ آب‌پز کنند، تو هم که بایست روزنامه بخوانی... آخر به درد چیزی بخور، برای تو روزنامه را آبونه می‌شوم و هرگز ندیده‌ام که آنرا بخوانی. پکوسو، نوار پاکت روزنامه را که به اسم خود او بود کند. آبونمان هم به اسم خود او بود، همه چیز به اسم او بود به اسم «لوتیس مارکوس»^(۸) به چراغ نزدیک شد و تای روزنامه را باز کرد.

همینکه چشمش به نوشته روزنامه افتاد فریاد زد:

برناردینا، بیخود نیست که طبل می‌کوبند، به این خبر گوش بده «فردا

شهرداری اراضی را بر حسب قانون میان بومیان تقسیم می‌کند».

- خدمتکار برای ما سیب‌زمینی پخته گذاشته، تو جعفری دوست داری؟ گوشت پخته با پیاز هم میل داری؟ اما مثل این که آب نارنج به آن افزوده، خیلی بیمزه است، خوب در روزنامه چه خواندی؟

- فردا صبح اراضی را میان بومیان عضو انجمن خیریه تقسیم می‌کنند.

- این دیوانگی است که اراضی را از مالکان بگیرند و به بومیان واگذارند! واقعاً گرسنه‌ام، نان را بده بمن. لاگالا در حالی که با چنگال يك

تکه گوشت به دهان می گذاشت، گفت:

- بیهوده است، حتی يك لقمه از گلویم پائین نمی رود، سرو صدای طبلها گلوی مرا می فشارد، خودت بخور و ببخش که تنهایت می گذارم. لاگالا، با قدی متوسط و گوشت آلود و با رفتاری چابک بود، اما این بار که به سوی اتاق خواب می رفت بنظر همچون محکوم به مرگی می آمد که بزور او را با خود می کشانند.

وی بطور ناگهانی اختیار خود را از دست داده بود، در حالی که اشکها بر چهره اش منجمد و لبها نیمه فشرده گشته بود خود را بر تخت خواب افکند و زارزار گریست، صدای طبلها آنی قطع نمی شد، از فاصله دور چنین بنظر می آمد که به در انجمن خیریه ضربه وارد می آید.

بدین طریق سراسر شب صدا منعکس بود، شب پیش از شورش بومیان شبی که پدرش جان خود را از دست داد. پدرش که دوست خصوصی رئیس جمهور بود، بسیار قدرت داشت و مورد تنفر بومیان بود که آنان را «چوپان» می خواند، زیرا که به هنگام جوانی گله او را به چرا می بردند و به هنگام سالخوردگی گله را می فروخت تا به کار زراعت قهوه و کاری در کوهستان و در موزستانها پردازد.

پکوسو روزنامه را تا کرد، نیمه تا کرده آن را روی میز گذاشت، ناتوان نبود، اما اراده کار را از دست داده بود. برای آنکه ورقهای روزنامه صاف قرار گیرد مشتی بر آن نواخت و فکر کرد که صدای طبلها هم این طور منعکس می شود. از طرف اتاق به طرف دکان رفت که غرق در تاریکی بود و تنها شمعی که پیش پای مجسمه ای می سوخت نور کمی به آن می انداخت، رفت تا آبجوی دیگری بردارد.

بدین طریق طبلها نواخته می شدند و صدای بلندی را منعکس می کردند و به زندگی پیرمرد پایان دادند. رافائل پروکول^(۹) که معاون و منشی او بود، بموقع شلیک کرد، شلیک کرد تا بومیها او را معاف دارند. این شخص شرور

بالفطره بود اگر بموقع با شلیك ناگهانی او را نمی کشت بومیها گردن هر دو را قطع می کردند و هنگامی که مهاجمان سر رسیدند جسد پیرمرد را نقش زمین دیدند و پروکول را معاف داشتند.

مرد استخوانی لاغر در حالی که با زبان کف آبجو را که روی لبهایش مانده بود، پاك می کرد، می اندیشید که لاگالا، زن بیچاره در چنین محیطی بار آمده و نمی توانست درك کند که با بومیان مانند موجودی انسانی رفتار شود، این امر او را به عصیان وامی داشت و خونس را بجوش می آورد. حتی پس از مرگ از او ترس داشتند، می گفتند که پدرش موجب ترس می شد، زیرا در کوهستان در مزرعه اش سیاهچالهایی داشت و آهنگهایی که بصورتی وحشت انگیز چوپانان یاغی را تنبیه می کرد، چه صورت حسابی! از همه چیز استفاده می کرد. کسی هرگز يك شاهی او را نخورده بود، بومی ای که بدست او می افتاد، هرگز از آن رهایی نداشت، برای پرداخت قرض تا دم مرگ برای او کار می کرد. خود و حتی اولادش که قرض او را به ارث برده بودند برای پیرمرد همچنان به کار ادامه می دادند.

(۲)

دیه گاوون ایگ بر در کلبه خود توقف کرد تا به زنش اطلاع دهد که پس از نیمه شب به خانه بازمی گردد، سپس از کشتزارها و پرچینها همچون پرنده ای شبانه عبور کرد تا به دره ملگارخو^(۱۰) رسید، جایی که توکوچه^(۱۱) سالخورده ترین مرد دهکده زندگی می کرد. برای او بسته ای از قهوه، نان و پنیر همراه برده بود، همه اینها از طرف توکوچه بسیار خوب پذیرفته شد، مهمان را به نشستن فرا خواند، سپس در برابر او بر زمین نشست، همچون خدائی از سنگ.

دیه گو پس از ادای احترامی عمیق گفت:

10. Melgarejo

11. Tucuche

- تاتا(۱۲) ملاحظه کن که می‌خواهند اراضی را به ما هدیه کنند و چونکه همه چیز نزد آنان حساب شده است، باید دانست که آیا این اقدامشان از روی خیرخواهی است یا از بدخواهی.

تو کوچه پلکها را پائین افکند تا چشمان کدر پیرمردانه خود را بپوشاند و لحظه‌ای طولانی با تنفسی عمیق بر جای ماند با سری متحرك چون پرش زنبور و دستها همچون عنکبوت سیاه با پنجه‌های بزرگ استخوانی و پوست خشکیده.

- تاتا چه فکر می‌کنی، این کار از حسن نیت است؟

- ظاهراً کار بدی نیست دیه گواون ایگ، اما هنوز ساعتی که باید زمین به ما برگردد فرا نرسیده است، باید سالها صبر کرد، بالاخره این روز می‌رسد. باید در انتظار بود. نه بار من خود را در چرخ ماه دیدم و هیچ چیز به من خبر نداد که این زمینها اراده (پره‌های بزرگ)(۱۳) است، من این را مطمئناً می‌دانستم و از همه چیز اطلاع داشتم.

دیه گو با صدای غم‌انگیز و التماس آمیز پرسید:

- تاتا در این کار چه بدی می‌بینی؟

- چونکه دیگران، آن مردان «مو بور» سر می‌رسند و مبارزه جدید در خواهد گرفت، و باج و خراج تازه و رنجهای بزرگ پیش خواهد آمد. از راه بسیار دور صدای طبلهای بزرگ همچون حرکات امواج به گوش می‌رسید.

- مردان مو بور؟

- بله و با تقاضای بسیار، تقاضای بسیار. جنگ عجیبی در خواهد گرفت، بسیار عجیب. با ما می‌جنگند و ما هرگز نمی‌دانیم با که می‌جنگیم، اگر هم کسی بداند، بزبان نمی‌آورد، همه خاموش می‌مانند. راز کار همین جاست برای تصاحب اراضی، جنگی از بالای آسمان در خواهد گرفت، دیه گو و کسی

12. Tata پدر (با لحنی احترام آمیز)

13. Grande Plume

نخواهد دانست این کشتار برای چه درمی‌گیرد...

– تاتا، تاتا...

و رؤسای ما نیز اطاعت خواهند کرد. بسیاری از رؤسای ما فرزندان بومیان اطاعت می‌کنند و سر فرود می‌آورند تا «مرد مو بور» در تحمیل باجهای وحشتناک به آنان کمک کند. مردان برای انجام کارها و پولها برای صندوق خودشان.

باد نیمه‌شب در راه بازگشت به گوشهای دیه‌گوان اینگ می‌وزید، به شکل بالهای خفاش و نرم و سرد. چنانکه او در هر لحظه می‌لغزید، بی‌آنکه جایی پیدا کند تا پایش را محکم نگه دارد، طلبها دل آسمان را متورم می‌کرد همچنین سینه شب پهناور را در میان کوههایی که دورتادور قریه را گرفته و با دیوارهای زمردین آن را محصور کرده بودند. دیه‌گو عضو مهم و اصلی انجمن نمی‌توانست رازی را که سالخورده‌ترین مرد قریه بر او فاش کرده بود، به کسی ابراز کند. سپیده‌دم آهسته برمی‌آمد، زنش در کنار آتش چیزی برای خوردن گذاشته بود، شش عدد نان کره‌ای در زیر خاکستر گرم با یک قوری قهوه و در بشقابی یک تکه گوشت دودی. وی پس از نیمه شب که به خانه رسید، چیزی نخورد، اما بامداد گرسنه بود، غذا سرد شده بود، دندانهایش یخ کرده بود، همه جا در اطراف او مرطوب و سرد بود. دستش را روی خاکستر گرفت تا این تصور را به خود بدهد که دستکشی در دست دارد، چشمانش می‌نگریستند که چگونه آتش از میان انگشتانش رد می‌شود، بی‌آنکه آن را بسوزاند، چیز عجیبی بود، تکه‌های کوچک ذغال مشابه یا قوت میان دستانش بود، میان انگشتانش.

طلبها همچنان نواخته می‌شد. چکش زدن موزون و سنگین او را به این فکر انداخت که همه چیز متوقف خواهد شد: که خورشید دیگر طلوع نمی‌کند، که همه چیز در آنجا متوقف خواهد شد، ستارگان، آبها، پرندگان بخواب رفته، قلبها و همه اینها زمانی، زمانی در سالهای نامعین همچنان متوقف خواهد ماند. فقط توکوچه نفس می‌کشید در انتظار آن «پرداز کبیر»^(۱۴)

آن خدای شادان «پره‌ای سبز» که فرود می‌آید و زمین‌هاشان را این بار با حسن‌نیت پس خواهد داد.

(۳)

تشریفات بسیار ساده برگزار شد. مقامات مهم با نشان‌ها و صلیب‌هایشان از خانه خارج شدند تا انجمن دولتی را استقبال کنند، زیرا آمده بودند تا زمین‌ها را به آنان تقسیم کنند. در رأس این مقامات دیه‌گوان ایگ قرار داشت با نشان خورشید نقره‌ای که بر روی عصائی از نقره نصب شده بود و در اطرافش سایر اعضای انجمن خیریه قرار داشتند، بایست، بایست، بزور حمله، جمعیت را که دورتادور در بزرگ جمع آمده بودند، به عقب رانند. همه می‌خواستند تشریفات را تماشا کنند، زن، کودک، جوان، پیر، همه چشمان خسته و مضطرب خود را گشوده بودند تا ببینند «واگذاری قطعه زمین‌ها» به چه صورت انجام می‌گیرد.

انجمن خیریه صف کشیده منتظر نوبت خود بودند تا اوراقی را که واگذاری قطعه زمین را در دشت و کوهسار «پالوآلتو»^{۱۵} تضمین می‌کرد، دریافت کنند. بعضی از بومیان می‌کوشیدند تا دست کسانی را که این هدیه را میان آنان تقسیم می‌کردند ببوسند، اما این اشخاص از این کار جلوگیری می‌کردند و می‌گفتند که این حرکت شایسته نیست؛ زیرا واگذاری زمین بر حسب برنامه دولت انقلابی انجام می‌گیرد.

«لوپکوسو» چشمان خواب‌الوده بیمارانه‌اش را بر حلقه تشریفات گرداند بی‌آنکه به آن نزدیک شود! نه تنها به دلیل آنکه از بومیان خوشش نمی‌آمد، بلکه در میان جمعیت احساس خفگی می‌کرد. وی از تپه زمین از خاک و سنگ متعلق به یک ساختمان روبروی انجمن خیریه استفاده کرد تا جریان تشریفات را از آنجا دنبال کند. در مرکز، در آغاز کار دیه‌گوان ایگ در کنار نماینده دولت جا گرفته بود، پس از آن اعضای مهم انجمن خیریه همه در

برابر میزی پوشیده از بیرق آبی و سفید. بومیان يك يك پیش می آمدند و ورقه مالکیت را دریافت می داشتند. پس از پایان تشریفات و پس از نطق آقائی که بیشتر با آستینهایش حرف می زد تا با لبها به علت حرکات دست، دیه گو بطور اختصار جواب داد.

پس از آن صدای کوبیدن طبلها برخاست، تفنگها و بمبها شلیک شد و ماریمبا^(۱۶) و ارکستر شروع به نواختن کرد. رئیس هیئت ارکستر پرسید:

- آیا باید سرود ملی را بنوازیم؟

نماینده دولت جواب داد:

- نه، شما موقعی سرود ملی خواهید نواخت که در «پالوآلتو» ملاکان زمینهایشان را تحویل می گیرند و به تصاحب خود درمی آورند.

همینطور هم شد در «پالوآلتو» قطعه زمینها تعیین شد و همه بومیها با خانواده شان به آنجا رفتند و هر يك ملك خود را به تصرف درآورد. خانواده ها با فرزندان و نواده ها، همه ملبس به لباسهای رنگین دسته های مشخصی را تشکیل می دادند که هر يك بر قطعه زمینی جایگزین می شدند و از دور تا اندازه ای که اینان جای گرفته بودند، صداها و هزارها نفر به شمار می آمدند. هنگامی که همه جای گرفتند از کسانی که بنظر درشت می آمدند چونکه نزدیک بودند تا آنان که خیلی كوچك دیده می شدند، چونکه دورتر بودند، همه خواندن سرود ملی را یکصدا آغاز کردند، در حالی که پاهایشان بر قطعه زمینهای شخصی شان قرار داشت و نه مانند محرومان از ارث در حال خواندن سرود.

(۴)

چندماه بعد «لاگالا» از دوست قدیم مدرسه ای اش در خانه پذیرایی کرد. در واقع دیدن او تعجبی عظیم بود، اما فوری هر دو تفاهم یافتند.

تفسیر ساده درباره وضع «چنان دشوار» موجب تفاهم و توافق آن دو شد. کاری که بایست انجام گیرد آنکه «لاگالا» بر ورقه ای نام همه

آلت موسیقی در امریکای مرکزی. 16. Marimbas

- «کمونیستهای» قریه را یادداشت کند.
- دوستش با لبخند زیباترش در حالی که دندانهای بی‌لثه خود را بیرون انداخت، او را به اسم زمان مدرسه‌ای خواند و پرسید:
- برنارد! آیا این اسمها زیاد است؟
- اسم همه اعضای انجمن خیریه، آیا به نظر تو کم‌اند؟
- اما این انجمن متعلق به کلیساست که روزهای مربوط به قدیسین و مریم عذرا را جشن می‌گیرند.
- این انجمن خیریه سن دومینیک^(۷۱) است که زمینهای تقسیم شده را بدست آورده‌اند. آن را «انجمن بزرگ خیریه» می‌نامند.
- بله، بله تا کجا نفوذ پیدا کرده‌اند، اما چندان طول نخواهد کشید، نقشه‌ها اکنون آماده است و به این دلیل است که خوب می‌دانم که پدر تو چگونه مرده است و من به تو رجوع کرده‌ام، همه جا صورت اسامی کمونیستها اعلام می‌شود تا هیچیک نتواند از آن بگریزد.
- همینکه دوست «لاگالا» رفت، خطوط چهره وی فشرده‌تر شد و بر روی این خطوط، مردمك سیاه چشمانش ثابت ماند و به نقطه‌ای خیره شد.
- «لوپکوسو» وارد شد همراه جوانی که دستگاه عکاسی را حمایل خود کرده بود و گفت که خبرنگار است.
- «لوپکوسو» گفت:
- پسریکی از دوستان من است.
- و در حالی که به خبرنگار رو کرد افزود:
- پدر این آقا و من در کمیسیون ثبت املاك همکار بودیم و از آنجاست که من این کدورت خاطر را که هرگز پس از آن مرا ترك نمی‌کرد پیدا کردم.
- سرفه‌ای کرد و پرسید:
- حال پدرتان چطور است؟
- پدرم سه سال است که مرده.

- نمی‌دانستم، چقدر متأثر شدم، ما با هم دوست نزدیک بودیم.
 «لاگالا» با کنجکاوی و از پیش خود پرسید:
 - شما آمده‌اید که کسی را ببینید چه کسی را؟ لابد برای دیدن بومیان
 نیامده‌اید؟
 خبرنگار در حالی که چشمان را به نوك كفشش دوخت، عادت‌ی که
 همیشه داشت، جواب داد:
 - درست به همین دلیل است، می‌خواهم با بومیان مصاحبه کنم.
 «لاگالا» گفت:
 - آنان بدون وقفه کلمات تازه‌ای جعل می‌کنند، این کلمه مصا...
 مصا... را، هیچوقت ندیده‌ام که درست تلفظ کنند.
 «لوپکوسو» با لوئیس مارکوس^(۱۸) رفت تا رئیس انجمن خیریه،
 دیه‌گوان ایگ را پیدا کنند.
 در آستانه دری که به راهرونی باز می‌شد و پشت آن حیاط بزرگی قرار
 داشت که درختان میوه بر آن سایه افکنده بودند، آن دو شروع کردند به صدا
 کردن و پرسیدند که آیا صاحبخانه منزل است. زنی ریزه‌نقش حاضر شد و
 خواست که صورت خود را با دستها بپوشاند، او دختر اون ایگ بود، از او
 خواستند که دیه‌گو را ببینند.
 بومی کوچولو جواب داد:
 - بله منزل است.
 - به او بگو که آقای اینجا منتظر اوست...
 دختر گریخت و با حال تردید گفت:
 - الان به او می‌گویم.
 چیزی نگذشت که نیمرخ عضو اصلی انجمن خیریه پیدا شد. با موهای
 شانه کرد و روغن زده، پیرهن بسیار نظیف و شلوار تا قوزك پا و قلاب‌دوزی
 شده و صندلهای نو.

نزدیک شد و پس از سلام به آقای مارکوس دانست که خبرنگاری برای مصاحبه با او آمده است و بایست به او بگوید که آمده است تا چند سؤال مطرح کند.

دیه‌گو با حالتی حاکی از عدم اعتماد پرسید:

- شما کارآگاه نیستید؟

«لوپکوسو» گفت:

چه آدم وحشی‌ای! این آقا خبرنگار است، از آن کسانی است که در روزنامه‌ها چیز می‌نویسند، فهمیدی؟

- بله، فهمیدم، چه می‌خواهد بپرسد؟

«لوپکوسو» گفت:

- اولین کاری که باید کرد، این است که وارد منزل شویم.

خبرنگار که تا آن زمان ساکت بود گفت:

- این کار اجباری نیست.

این نوع مصاحبه، مصاحبه خاصی است، آنگاه فکر کرد که رئیس کمونیستها با یک روزنامه‌نگار مصاحبه کرده، خبرنگار مجله «ویزیون»^(۱۱)، مجله‌ای دائمی.

دیه‌گو در حالی که از در ورودی عبور می‌کرد گفت:

- طبعاً، اگر میل دارید بفرمائید.

- نه، اسباب زحمت نمی‌شویم، من فقط دو سه سؤال دارم. آیا شما

کمونیست نیستید؟

دیه‌گو از این سؤال چیزی نفهمید، دخترش آمد و در کنار پدر جای

گرفت و شش پسر در سنین مختلف پدر را احاطه کردند.

دیه‌گو پرسید:

- این که می‌گوئید چه چیزی است؟

- این یعنی عشق آزاد و بی‌قید، داشتن چند تا زن و فرزندی به کشور

تقدیم کردن.

- من يك زن بیشتر ندارم و همه این اطفال مال من اند بزرگترها به مدرسه می‌روند و همه را خواهم فرستاد تا باسواد شوند.
«پکوسو» گفت:

- همین کمونیسم است، حالا می‌بینی که «کمونیست» هستی و می‌خواهی پسرانت را به مدرسه دولتی بفرستی.

- من بالاخره چیزی از آنکه می‌گویند نمی‌دانم. فقط می‌خواهم فرزندانم را به مدرسه بفرستم تا سواد خواندن داشته باشند.
خبرنگار ادامه داد:

- آقا به من بگویند که در انجمن، شما پس از دریافت زمینها می‌خواهید تراکتور بخرید، يك بذریاش بخرید، و سیلوی بزرگی بوجود آورید.

- بله، آقا همین را می‌خواهیم.

مارکوس و «لوپکوسو» گفتند:

- بسیار خوب، بسیار خوب.

مرد بومی تأکید کرد:

- این را هم یادداشت کنید که اکنون ما مالك زمین هستیم، همه قطعه زمینها را دریافت کرده‌ایم و در آینده کم‌کم ثروتمند می‌شویم و صاحب مال و منال خواهیم شد.

يك سؤال دیگر:

- آنچه شما دارید مال شماست یا مال همه؟

دیه‌گو بی‌تردید جواب داد:

- فقط مال خودم، هر کس مال خود را دارد و آنچه که میان همه مشترک است مجسمه قدیسین است سن پاترون (۱۵۰۰) و سن دومینیک که سه ماه است سفارش داده‌ایم.

- تراكتور و بذرياش و سيلو چه؟
 - اينها مال همه است، مثل سن دومى نيك، همه اينها مال همه است، هر
 كس سهم خود را خواهد داد.
 «لوپكوسو» گفت:
 - مى بينى، همين «كمونيست» بودن است. داشتن چيزهاى مشترك و
 دسته جمعى.
 - من نمى دانم اين كه شما مى گوئيد چيست. اما زمين مشترك نيست...
 هرگز! زمينى كه به من داده شده متعلق به خود من است و من نخواهم
 گذاشت كه از من بگيرند. بى دليل آن را به من نداده اند. پس...

(۵)

در همين جا بناى زندگى ديه گواون ايگ ويران گشت و دوره اى با رنج
 فراوان براى بوميان فرا رسيد. «لاگالا» با كمك لوتيس ماركوس نه تنها
 صورت اسامى همه كمونيستهاى قريه را جمع آورى كرد، بلكه هم او بود كه
 همه خانه ها را به گروه مسلحى كه از سربازهاى مزدور تشكيل شده بود، نشان
 داد. در محله «انجمن خيريّه» نوعى دادگاه برپا كردند. «لاگالا» مقام رياست
 دادگاه را اشغال كرد و رآى نهايى دادگاه مبنى بر پاكسازى قريه و اطرافش از
 وجود كمونيستها صادر شد و كوركوران به وسيله مردانى كه از همه جا گرد آمده
 بودند به اجرا در آمد.

«لاگالا» پس از اين اولين روز قتل عام اعضاى انجمن خيريّه خود را
 به روى تخت انداخت، بى آنكه روسرى خود را و شانه هاى را كه به موهايش
 زده بود از سر بردارد، بى آنكه چراغ را روشن كند، همچنان در تاريكى افتاد و
 به لوتيس ماركوس كه در را قفل مى كرد گفت:

- حالا ديگر از نواختن طبل دست بر مى دارند، انعكاس صداى طبلها
 ديگر به گوش ما نمى رسد. طبلها، من مى گويم و فرمان مى دهم كه خفه شوند.
 «لوپكوسو» جواب نداد، در تاريكى ماند، بى آنكه بداند بايد چراغ را
 روشن كرد، زيرا در صداى «لاگالا» چيزى غير معمول آشكار بود، اضطراب و

خسونت.

هر دو مانند سایه به یکدیگر پشت کردند.

«لاگالا» فریاد زد:

- طبل... طبل... می شنوی؟

او چیزی نمی شنید، اما نخواست چیزی بگوید.

- کاری بکن که این لعنتی ها صداها را خاموش کنند! فرمانی از طرف

«لاگالا» است. برناردینه گواته پک، باید صاحبان طبلها را خفه کرد. می شنوی؟

- الان می روم...

- با هم برویم.

و لاگالا پشت سر مرد دوید، با چهره ای که حرکاتی عجیب داشت. با لباسی که دامنش را تا زانو بالا زده بود مثل کسی که خود را آماده می کند که از نهر آبی بگذرد، همچنان فریاد می کرد که طبلها از صدا بیفتند. قریه بوی باروت و خون می داد، تنها آن دو در کوچه ها می رفتند. هنوز چند جسد از بومی ها دفن نشده باقی بود که پایشان به آنها برمی خورد.

در واقع غرش صدای طبلها موجب شد که «پکوسو» گمان کند که خود او نیز دیوانه شده است، آن دو در میدان و نه چندان دور از در بزرگ «انجمن خیریه» بودند هنگامی که لوئیس مارکوس صدای طبلها، طبلهای بزرگ را شنید، طبلهای عظیم که در آسمان و از میان ابرها بصدا درآمده بودند.

اما بسرعت پی برد که صدا مربوط به هواپیماست. او می خواست «لاگالا» را متوقف کند، او را بغل زد، اما زن در آن هنگام قدرت بیشتری از شوهر داشت، شوهری که فقط پوست و استخوان بود.

- لاگالا، لاگالا، اینها هواپیمایند، متحدین ما... در حال بمباران کردن،

طبلهای بومیان نیست بالعکس هواپیماهای امریکائی اند.

توکوچه پیر از دره ملگارخو^(۱) ظاهر شده، از کنار دره می گذشت تا بتواند بر آسمان نظری افکند، جایی که در آنجا آب بود. دستهای پوست

استخوانی‌اش می‌کوشیدند که چیزی را در هوا بگیرند که دیده نمی‌شد، چیزی سیال و آن را گرفت پس از گرفتن آن، سرپایش سبز شد.
- دیه‌گوان ایگ

وی با مرده حرف میزد که در نظر او همیشه زنده بود، مانند آب، آفتاب و هوا. اکنون دیگر کسی را به دار نمی‌زنند، بلکه با گلوله می‌کشند... بدبختی به حد کمال رسیده بود. بسیاری از خویشان ما پنهانی در قریه‌ها و در راه‌ها مرده‌اند. هنوز زمان آن فرا نرسیده که زمینها را دوباره در اختیار ما بگذارند، اما آن روز فرا خواهد رسید.

لاگالا در میدان می‌خندید و شلاقش را تکان می‌داد و می‌گفت:
- آه! آه! آه! خیال می‌کردم که طب‌لها صدا می‌کنند، در صورتی که هواپیما بوده‌اند... چقدر امریکائیها را دوست دارم! با هواپیماهاشان طب‌لها را ساکت کردند. آه! آه! بومیان تیره‌روز، بدبخت که می‌خواهید با طب‌لهای چرمی و زمختان رو در روی هواپیماهای جنگی آخرین مدل بایستید.
فردای آن روز پسران دیه‌گوان ایگ رفتند تا در جاده کار کنند، مزدی به آنان پرداخت نمی‌شد، چیزی برای خوردن هم به ایشان داده نمی‌شد. دختران دیه‌گو در سبد کمی خوردنی برایشان می‌بردند سرکارگر تائب سیریلو پیلچس^(۲۲) یکی از دختران دیه‌گو را تعقیب کرد و بزور او را گرفت و به او می‌گفت: «بومی کمونیست» حالا بدان که عشق آزاد یعنی چه. آنچه که پدرت اعلام می‌کرد، بفهم که نداشتن پسرهائی برای حکومت یعنی چه، پدرت همین را می‌خواست که شما همه مال دولتید، این است تراکتور و انبار غله و ماشین بذریاش.

دختر بومی بزحمت می‌توانست از خود دفاع کند، خود را در اختیار او گذاشت، مردك همچون حیوانی بود، سرکارگر آدمی معمولی بود با لباس یراق‌دوزی شده. دو تپانچه و يك شمشیر با خود داشت، آدمی با تشخص، پهلوان، همین چیزها باعث شده بود که درجه بگیرد، در زمانی که امریکائیهای

بمب‌انداز بر هموطنان بی‌دفاع او غلبه کردند، هموطنان طبل‌نواز. پس از آنکه شهوت خود را فرو نشاند و دید که قربانی‌اش دور می‌شود و حتی درنگ نکرد که سبد نانش را که تکه‌تکه شده بود جمع‌آوری کند. مرد از نو براه افتاد تا مراقب کارگرانی باشد که در جاده کار می‌کردند. در جیب شلوارش آخرین شماره روزنامه «ویزیون» را داشت که شروع به خواندنش کرد.

«دیه‌گوان ایگ رئیس کمونیستها که با ترس و لرز در خانه‌ای پنهان شده بود، که ما در آن ادبیات مارکسیستی کشف کردیم، با عکسی از لنین و استالین و مائوتسه‌تونگ. دم در ما را پذیرفت، آن کس که این را می‌نویسد همشهری شرافتمندی است که دورش را سگهای درنده گرفته و او خود با تویی در دست به سؤالات ما جواب داد.»

خورشید طلوع کرد، در آن بالا بر بلندیهای درخت ماتاسانو که در وزش هر باد به حرکت درمی‌آمد، شاخه‌های خود را بر بالای دشتی همیشه سبز گسترده بود، سبزی خاکستری، خاکستری طلایی، برنگ برگهای درخت ماتاسانو که با سبز زمردین دشت تضاد داشت، چشمان دیه‌گوان ایگ تا ابد بسته شد، چشمان دیگر، نسلهای دیگر، چشمان فرزندان همچنان به جمع‌آوری سبزه رنگ سبز اجداد آب ادامه دادند. تا آنجا که سبزه رنگ سبز لازم را برای ساختن سقف آشیانه خدای شادان با پره‌های کتزال^(۲۳) که صبح روزی از میان این صبحهای تازه رسیده بطور قاطع زمین را میان بومیها، کوبندگان طبلها تقسیم کند.

۲۳. Quetzal نام پرنده‌ای در آمریکای مرکزی.

لوبوئه یون^(۱)

سکوت دهانش را محکم بسته بود، تنها اصطکاک دندانهای آسیایش بود که موجب می‌شد تا احساس کند که در فضای دهان و در کنار زبان خاموشش، دندانی وجود دارد. تیز کردن چنگ و دندان در حال به صدا درآوردن آنها، تیز کردن نگاه، نگاه سیاه خشم در حال برهم زدن پلکهای سنگین از خواب و خستگی. سنگینی همچون سنگ آسیا؛ هر لحظه ممکن بود که از این بدتر پیش آید، پشت دست را بر پیشانی کشید، در حالی که گوشهای بزرگ پشم‌آلودش از غرش نرم آب خسته و درمانده چرخ آسیای قند انباشته بود، نیشکر کفها از انعکاس نقره‌ای بر تیرهای افقی می‌درخشید.

لاکائی‌دونا^(۲)، زنش منتظر حرف زدن او بود، در کنارش بر پله‌ای از پل نشسته بود، پلی که در تابستان برای آنقدر آب کم، بزرگ می‌نمود و در زمستان و هنگامی که طغیانهای بزرگ آب پدید می‌آمد، همچون حشره‌ای می‌لرزید، با وجود آنکه ساختمانش از آهن بود، لاکائی‌دونا به او نمی‌نگریست. وقتی شوهر در کنارش بود، چرا دیگر به او نگاه کند، شوهر که حرف زدن اندکی را

1. Le Bueyon

2. La Caiduna

هم از او دریغ می‌داشت. با چشمان نیمه‌بسته، اشك‌آلود به فکر فرزندانش آناکلتو^۳ و سراپیتو^۴ بود که روز پیش شامگاه به کوهستانها پناهنده شده بودند تا به دست این سربازها نیفتند، سربازانی که از این کشور نبودند و کسی نمی‌دانست که از کجا می‌آمدند. آنان هر کس را که به چنگشان می‌افتاد تیرباران می‌کردند، حتی بی‌آنکه اسم کسی را بپرسند، تنها مردش لوبونه‌یون (گاو فربه) از شدت لجاجت مانده بود. همینکه سپیده دمید به نزدش بازگشته بود تا او را وادارد که هرچه ممکن است زودتر از آنجا برود، انگشتانش را گاز می‌گرفت، وضعش را تغییر می‌داد و همچنان در کنار او آه می‌کشید. از حرف زدن دست برمی‌داشت، اما پس از مدتی از نو شروع می‌کرد:

- همه چیز حاضر است... در واقع چیزی از کومه باقی نمی‌ماند مگر بام و دیوارها و خاک زمینی لگدکوب شده. همه چیز حاضر است. من همه را جمع کرده و در سبد گذاشته‌ام و ملافه‌ها در این کیسه است. لوبونه‌یون با آن سرشت آرام بکلی عوض شده بود، مرد دیگری شده بود، زن را با نگاهی پرکینه نگریست، کینه به زنی خام و تربیت نشده که مزاحم موجودی بلادفاع است. تنها به علت آنکه او را نمی‌شناسد و فکرش را نمی‌خواند.

تاتا!۵، تو پدر هستی، چند پسر داری و این ممکن نیست...

- در چه فکری، در چه کاری مداخله می‌کنی.

- به هیچ کاری تاتا فقط قلب من به من می‌گوید که تو در خطر بزرگی

هستی و باید از اینجا بروی، تو هم باید به کوهستان بروی.

- بهیچوجه من در خطر نیستم.

- خوب پس اینجا در انتظار چه چیزی.

3. Anacleto

4. Serapito

۵. Tata = پدر (با لحن احترام‌آمیز)

مرد جوابی نداد و اکتفا کرد که دست راستش را به سنگ بزرگی تکیه دهد و با جهشی برپا خیزد تا خود را بلندتر یابد و افق را از جایی که تپه‌ها کوتاه‌ترند و دره کوچکی را نمایان می‌سازند، آشکارا ببیند. زن برای عوض کردن موضوع حرف با خود گفت: - آه چقدر احمقم، چنان با عجله از خانه بیرون آمده‌ام که یادم رفت گوجه‌فرنگی‌ها را بیاورم...

و با شتاب به سوی کومه رفت که پشت آن صیفی‌کاری را بوجود آورده و درختان میوه کاشته بودند.

اشك صورتش را می‌سوزاند، دانه‌های درشت آن بر گونه‌هایش همچون گوجه‌فرنگی در دستش سنگینی می‌کرد چیزی نمی‌دانست، چرا، فقط این را می‌دانست که دیگر مالك زمینی که حکومت به آنان بخشیده نیست، حکومتشان به آنان این زمین را هدیه کرده بود، اما سربازان دیگر بی‌هیچ قانونی جز قانون زور آن را از آنان می‌گرفت. از فکر این که بدبختی و تیره‌روزی به شوهر یا پسرانش رو آورد، سرمای شدیدی به سرش هجوم می‌آورد و از پشت گردن تا پیشانی‌اش را فرا می‌گرفت، چنانکه گوئی آب یخ‌زده‌ای را به آن پاشیده باشند، با عجله به فکر انجام کاری افتاد که بایست انجام دهد و با انگشتانی که اندوه آن را غلغلک می‌داد، داسخاله‌ای را که پسرش آناکلتو پنهان کرده بود بیرون آورد تا ریشه‌های درختان میوه‌ای را که تازه کاشته بودند قطع کند.

پس با صدائی لرزان گفت:

- خدا گناهان مرا ببخشد، چرا چیزهائی را که برای ثروتمندان ارزشی ندارد، در اختیارشان بگذارم؟ بهتر است که این درختان كوچك پرتغال هرگز باعث رونق كاخ این لعنتی‌ها نشود! اگر می‌دانستیم که همه چیزها را خواهند گرفت، زهر هلاهل می‌کاشتیم.

لوبونه یون نمی‌دید که زنش درختچه‌ها را از بیخ قطع می‌کند و برگهایشان با اشکهای زنش بر زمین می‌ریزد و او همچنان در کنار پل مانده بود، غرق در افکاری که بر کسی معلوم نبود و ناظر رازی که کسی از آن خبر

نداشت. چیزی که در حال تکوین بود.

- برای زمینهای تا این حد غم‌انگیز زهر مناسبتر بود، زمینهایی که با عرق بینوایان آبیاری شده تا کیسهٔ اربابان را پر کند... زمینهای اینقدر غم‌انگیز، اینقدر... اینقدر... اینقدر...

با تلفظ هر «اینقدر» داسخاله به ریشهٔ درختچه‌ها که بعضی از آنها پیوند خورده بودند ضربه می‌زد و آنها را تا حد مرگ زخمی می‌ساخت.

هر يك از درختچه‌ها با زبان حال می‌گفت:

- بعد از آنکه تا این حد از من مراقبت و حمایت شد درست مثل موجود بشری مرا در پارچه‌های نازك پیچیدند تا از صدمهٔ تگرگ در امان باشم، حالا آمده‌اند مرا با ضربه‌های داسخاله نابود کنند.

زن به خنده افتاد. همهٔ دندانهایش در صورت قهوه‌ای رنگ آفتاب‌سوخته و سرخ متمایل به سیاه می‌درخشید، اما خنده‌اش خنده‌ای تلخ و مات بود، خندهٔ دندانهایی که بیشتر مایل بود گاز بگیرد و مثل موش بجود...

زن تنها بود و دربارهٔ همه چیز غصه می‌خورد، زیرا همه چیز غصه‌دار بود، خورشید تا وسط آسمان بالا آمده بود و او غرق عرق بود و آب بیفایده و شوم و شورمرزه و غم‌افزای اشکش با عرق کار ویرانگرانه‌اش می‌آمیخت. اشکها هرگز چیز شادی نیستند، با وجود این هنگامی که آمدند تا زمینها را به ایشان به نام ملك شخصی واگذارند، او از شدت خوشحالی گریسته بود، بلی از شدت خوشحالی. نیکبختی باعث شده بود که سینه جلو دهد و برای تحسین و در عین حال سپاسگزاری از خدا و مریم عنرا و سن‌ماتیو دستان را به هم پیوندد که به آنان قطعه زمین کوچکی هدیه کرده است.

لوبوئه‌یون چه می‌کرد؟

گاه می‌نشست گاه برمی‌خاست، گاه بر پاشنه پا بلند می‌شد. در انتظار

رازی که بر همه پوشیده بود.

خورشید شروع به سوزاندن کرد، مارمولکهای درشت بادکرده به درختان و میان سایه‌روشن شاخ و برگهای فرو افتاده چسبیده بودند، فرو افتاده از شدت تشنگی، همچون خاك خشك شده‌ای که شنهای رود را بلیسد. ناگهان

صدائی بزرگ! صدائی از مسافت بسیار دور انعکاس یافت و پس از آن سکوت حکمفرما شد، لاکائی دونا از ترس داسخاله را بر زمین انداخت. فرصت نیافت که آن را بردارد، صدای دیگری نزدیکتر منعکس شد دوید تا در خانه خالی پناهنده شود. آیا توفان بود؟ زمین لرزه بود در آسمان؟ چه بود؟ وی از درون خانه خم شد تا لوبونه یون را ببیند، نای که (۶) پیوسته در همان مکان دیده می شد، بیحرکت و خشک، در هر غرشی که به گوشش می رسید، بزحمت کلاه از سر برمی گرفت و با دسته داسخاله سر را می خاراند تا مبادا آن را از دست بدهد، حتی برای خاراندن خود.

آب، کف، و قطعه های کوچک شیشه ماندش بی اعتنا به آنچه می گذشت با آوازی شادمانه در دندانهای چرخ آسیای قند به جست و خیز ادامه می داد، گاهگاه کلاف دراز آب جریان می یافت و پراکنده می شد و به صورت حبابهای درخشان درمی آمد، سپس بعد از دندان غروچه شدید چرخ آسیا که صدای سیلاب بوجود می آورد، آب که گرفتار دندانهای جدید می شد سرو صدای موقت آن، باران عظیم را قطع می کرد و در میان جوششی از کف و قطعه هائی از رنگین کمان آن را به زمزمه ملایم سطح چرخنده آب مبدل می ساخت. لحظه ای بعد همه چیز ناپدید گشت. لاکائی دونا این پیش آمد را از خانه خود مشاهده کرد، چشمانش را مالید تا مطمئن شود که چشمانش برجاست و هنوز صاحب چشمان خویش است تا آنچه را که دیگر نخواهد دید ببیند و آیا مردمك چشم، و ابروان بر جای خود هستند...

همه چیز ناپدید شده بود، آسیا، چرخ، پل و مردش. وحشت او را فرا گرفت، پاهایش از توان افتاد، آب دهانش سرازیر شد، معده اش مسدود گشت. لوبونه یون کجا بود؟ آنجا که لحظه ای پیش، قبل از آخرین ضربه رعد، او را دیده بود، دیگر چیزی وجود نداشت، نوعی فرو ریختگی به جانب رودخانه، جریان آب می کوشید که ویرانه های پل را که مانع پیش رفتنش می شد در خود بپوشاند.

وی بزحمت در آن بالا، خیلی بالا، کاملاً بالا سایه‌ای عظیم دید با بالهای غرش حیوانی آهنین که می‌گذرد. لاکائی‌دونا از کومه بیرون رفت، از ترس و غصه دیوانه‌وار می‌رفت، میان درختان سوخته و سنگهای غلتیده و ستونهای ذوب شده پل راهی را پیش گرفت، بی‌آنکه بداند قدمهایش به کدام طرف می‌رود، با چشمان نگران و نفس‌نفس زدنی به دنبال نشانه‌ای و تکه پارچه‌ای می‌گشت که به او خبر دهد که لوبوئییون کجا افتاده است. غروب و پس از آن شب فرا رسید. لاکائی‌دونا کوچکترین اثری نیافت. در عالم منفی ظلمات همانجاها که قبلاً در دفعات مکرر به هنگام پایان یافتن روز با چشمان دقیق نگاه خود را می‌دوخت، اکنون در تاریکی همچون نابینایان کورمال کورمال پیش می‌رفت و با فریاد او را صدا می‌کرد و اسمش را بطور کامل بر زبان می‌آورد: نائی که بوئییون کوئی که (۷)، نائی که بوئییون کوئی که! چنین بنظر می‌آمد که خرچنگها، قورباغه‌ها، زنجره‌ها، سنگها، شنها که پاهای لغزان او از شدت خستگی آنها را به قعر رودخانه می‌افکند، انعکاس صدای او را که به سنگریزه تبدیل می‌شد، تکرار می‌کردند: نای که بوئییون کوئی که یا ساده‌تر نای که کوئی که، نائی که کوئی که! که اسم اصلیش بود، زیرا لوبوئییون یعنی گاو فربه لقبی بود که در سربازخانه به هنگام گذراندن دوره نظام وظیفه به علت نیروی فراوان و طبع نیکوکارش به او داده بودند. اشك بر گونه‌هایش خشکیده بود، همچون باقیمانده شکمبه‌ای ماسیده، مه صبحگاهی صورتش را گود انداخته بود، او دیگر پسرانش آناکله‌تو و سرایی‌تو را صاحب نبود، آنان در کوهستان ناپدید شده بودند، نه شوهر و نه مزارع زیر کشت، او مانده بود با خانه‌ای خالی. کسی نمی‌داند که او آن ایام را چگونه گذراند.

کسانی که پس از فرار به کوهستان سالم مانده بودند، بازگشتند، همه لاغر، خسته، پریشان حواس، ریشو و در لباس کهنه. با این احوال آنان از کوهستان بازگشته بودند، تنها مردگانند که باز نمی‌گردند. حرف زدن... اصلاً

چرا باید حرف زد؟ مردان از کوهستان بازگشتند و حالا نواده‌ها آمده‌اند. می‌گویند که فرزندان پسران نواده‌های واقعی نیستند، اما مردم چه می‌دانند... اینها نواده‌هاشان‌اند زیرا به پدربزرگشان شباهت دارند و در واقع تصویر برجسته آنهایند. مردان از کوهستان باز می‌گردند، تنها از مرگ است که کسی باز نمی‌گردد و او لا کائی دونا نتوانست حتی يك تکه از لباس لوبونه یون را بدست بیاورد، چنانکه گوئی وی هرگز وجود نداشته است.

- ننه کائی‌دا تعریف کن

- آه روزی روزگاری بود که ما دارا بودیم. ما را دارا کرده بودند! يك دستگاه حکومتی بود که مردم را دارا کرده بود، چونکه به آنان زمین بخشیده بود، خوب می‌فهمید؟ و در مقابل هیچ چیز از ما نخواستند... پدربزرگشان ناای که کوئی که را به میدان ده دعوت کردند، درست مثل این بود که امروز بود... پدربزرگشان خیلی قوی و مهربان بود، مثل نان خوب اسمش خوب بود. در میدان و در سایه درختان مردم زیادی از شهر ما جمع شده بودند و یکی از آنها شروع به صحبت کرد. خیلی حرف زد و از آنهمه حرفهائی که زد چیزی نفهمیدیم، اما حقیقت آن است که بیخودی حرف نمی‌زد، چونکه در آخر حرفهایش به هر يك از ما سند يك تکه زمین را بخشید که ما را مالك می‌شناخت، ارباب، ارباب واقعی، مالك زمینمان...

دخترك که دیگر حالا به مدرسه می‌رفت اینطور اظهار نظر کرد:

- اینها مثل خواب و خیال است.

- باید آن را در کتابهای تاریخ نوشت.

- نه مناسب تاریخ نیست.

- دختر جان، بعد از آن، آن را بزور از ما گرفتند و هر کاری که دلشان

خواست کردند، هرچه تعریف کردم درست عین آن پیش آمد.

- مادربزرگ اینها مثل این است که راست نیست، معلم ما می‌گوید که

تاریخ مثل خانم پیری است که خیلی چیزها به چشم دیده است.

- البته وقتی که راستش را بگوید، زیرا پیران هم مثل تاریخ که به

پیرزان تشبیه می‌کنند دروغ هم می‌گویند، اما من به شما دروغ نمی‌گویم،

آنچه برایتان تعریف می‌کنم عیناً چیزهائی است که پیش آمده، آنها زمین را میان مردم فقیر تقسیم کردند.

- اینجا؟

- بله، همین‌جا... آه، اگر شما می‌دیدید که ما چطور به خانه‌مان برگشتیم با يك سند مالکیت، اگر به شما می‌گفتم که سه شب تا صبح نخواهیدم... و ترسی مرا برداشته بود که دست و پایم را سست کرده بود... اما وقتی شروع به کار کردیم، وقتی پدر بزرگ آستینها را بالا زد و شروع به کار کرد...

- مادر بزرگ پس این زمینها که می‌گوئی کجاست؟

- بگو کجا بود، چونکه بعد آنها زمینهای مملکت دیگر شد، سرزمین دیگر، نفرین کرده شد.

- داراها آنها را از شما گرفتند؟

لاکائسی‌دونا پس از سکوتی ممتد و برهم زدن پلکها، با آن صورت پرچین و موهای سراسر سفید، لبها را به هم فشرد تا این کلمات را تلفظ کند:
- آنها نه مال آنها شد، نه مال ما، فقط برای آن بود که آنها را به امریکائیها، مردمان جای دیگر بدهند برای این بود که از آسمان بمب روی سر ما ریختند.

- آن وقت بود که دیگر از پدر بزرگ خبری نشد!...

- همان وقت، پسران من هم از آنجا رفته بودند، هر طرف که نگاه می‌کردی جز علف و خار چیزی نمی‌دیدي، فکر نکنید که من خیال می‌کنم، من عیناً آنچه بود حالا به چشم می‌بینم، درست همانطور که آن وقت دیدم، پیش از آنکه هواپیماهای امریکائیها همه چیز را از بین ببرد. همان وقت که می‌گفتم آمین! آسیا، پل، لوبونه‌یون، همه چیز را نابود کردند.

پس چنانکه گوئی با خود حرف می‌زند گفت:

- از گوشت، گوشت سبز، زمینها، گوشت، هرچه مال خودمان بود، گوشت ما بود، مثل شما که از گوشت و پوست مائید، چونکه زمینی که مال انسان است، مثل گوشت بدن اوست، تقریباً مادری است که وقتی پسرش

بزرگ می شود خودش دختر می گردد.

- اگر در آن زمینها چیزی نکاشتند، پس چرا از شما گرفتند؟

- فقط برای اینکه صاحبش بشوند، همین و بس... خارجیها همین را می خواهند، ما را خانه خراب کنند، همه چیز را از میان بردارند، و زمینها را نکاشته رها کنند. فقط برای این که ارباب بدبختی ما، ورشکستگی ما و بینوایی ما باشند.

- ننه کائی دا، این خواب و خیال بود!

- بله، خواب و خیال مثل آتشی که در جریان باد باشد و زود خاموش شود.

- باز هم می آیند می گیرند.

- ساکت شو.

- آخر معلممان گفت که از حریق که همه چیز را می سوزاند، جرقه هائی به جهیدن ادامه می دهند فکر انسان هم هرگز خاموش نمی شود.

لاکائی دونا خاموش ماند، سر کوچک آگوستینا، نواده اش را روی سینه گذارد، نوازش کرد و در گوشش گفت:

- شما مثل طوطی کوچولو همه اینها را تکرار می کنید.

افکار دیگری او را از درون می جوید. انسان هم همینطور از مرگ برمی گردد، حریق می آید که همه چیز را می سوزاند و سرزمین را به دستهای قانونی ترین اربابها می سپارد، یعنی فرزندان کشور و از بازگشت کسانی خبر می دهد که مثل نائی که بوته یون کوئی که مرده اند یا مفقودالاثر شده اند و قربانی امریکائیها گشته اند که آنان را از آسمان بمباران کرده اند. آن وقت است که در میان شادی ملت، نشانه پره های کلاهشان از مجموع پره های دودآلود دیده می شود.

اجساد برای تبلیغات

(۱)

تپانچه‌ها هنوز گرم است و از آنها دود برمی‌خیزد، دیگر در آنها حتی يك گلوله وجود ندارد، داسخاله‌ها کند شده و برندگی خود را بکلی از دست داده بودند، تفنگها بدون باروتند... راهی دیگر باقی نمانده جز فرار، چیزی که دیده می‌شد سایه‌هایی بودند که می‌گذشتند، می‌گذشتند... همان چهره‌ها روی بدنهای دیگر... همان بدنهای روی پاهای دیگر... همان پاها در مکانهای دیگر. مکانی دیگر، مکانی دیگر، در اول شب از طرف گروهی تا دندان مسلح غافلگیر شده بودند و در تاریکی رقیق سپیده‌دم می‌گریختند، در پایان پیکاری که شلیک گلوله دیگر حالت جنگ نداشت، بلکه حال تیرباران داشت. پس از آنکه سربازان مزدور روستا را جارو کردند و بی‌آنکه در پیشرفت خود توقفی داشته باشند پشت سر خود میله‌های چوبی گذارده بودند برای پاك کردن دیوانه‌وار سرزمین از آتش و خون.

این وضع فقط به صورتی غافلگیرانه انجام گرفت، پیش‌رفتنی مقاومت‌ناپذیر بوسیله راه‌آهنهای پنهان شده میان موزستانها. آنان نمی‌توانستند با نقشه جنگی با دشمن روبرو شوند، این روستائیان سلاحی جز ابزار کار نداشتند، پس چگونه می‌توانستند با اشغال‌کنندگان مقابله کنند؟ این

پیش رفتن سربازانی بود بی‌وطن تشنه غارت و جنایت که، به آنان موقعیت مناسبی واگذار شده بود تا بتوانند غرایز خود را بوسیله انسانهای بی‌دفاع ارضاء کنند و شعله آتش شهوت خود را با زنان شرافتمند فرو نشانند.

اکنون ستون زندانیان، زندانیانی که گناهی از آنان سر نزده است در میان دشنام و ضربت‌های گروه سربازان مزدور عبور می‌کنند، سربازانی که صدای قدمهای کسانی که روزی مالکان زمینهای خود بودند، برایشان تحمل‌ناپذیر می‌آمد، کسانی که با غربال کردن آنان بوسیله گلوله‌های سربی از میان می‌بردندشان. در واقع برای همین کار به آنان سلاح‌هایی داده شده بود که از دهانشان هزارها گلوله استفراغ می‌شد.

اکنون دسته‌دسته قتل‌عام شده‌اند، چند نفر موفق می‌شوند به بناهای چوبی سربازان که برای پذیرفتنشان آماده بود، برسند.

فریاد چند مرد با شهادت هنوز به گوش می‌رسید که می‌گفتند:

- ما که جانی نیستیم.

- آخر در عضویت سندیکای کارگران چه جنایتی وجود دارد؟

- هیچکس نمی‌تواند ما را ساکت کند، حتی پاپ، چونکه از ما تقصیری

سر نزده است.

- کمپانی؟ اگر تقاضای حقوق قانونی‌مان نبود، هرگز کارمان را ترك

نمی‌کردیم.

گرما و تشنگی آزارشان می‌داد، عده‌شان نسبت به آن بناهای چوبی تنگ بسیار زیاد بود، جای جنیدن نداشتند، شکایت می‌کردند. افسری که شکایت آنان را می‌شنید، درباره آن حرف زیادی نمی‌زد.

- صبر کنید، کمی صبر کنید، جشن بزودی آغاز می‌شود، الان بسیار به

هم فشرده‌اید، اما لحظه‌ای دیگر... همینکه دید سربازان سیاه‌پوستی را که مقاومت می‌کرد کشان‌کشان می‌آورند، فرمان داد:

- فرزندان من. قوایتان را بیهوده، حتی در اینجا به هدر ندهید...

در همین جا آنان با ضرب گلوله‌ای وناون^۱ سیاه‌پوست را فرو

افکندند. او بلافاصله از پا درنیامد، اما هر بار که گلوله‌ها به او می‌خورد، او را از جا می‌جهاند و این جهشها باعث می‌شد که دو یا سه نفر از نگهبانان که دستهای او را محکم چسبیده بودند، به زمین درغلطند، خون بلافاصله روی بدن آبنوسی گرمش جاری نمی‌شد، بلکه ابتدا پیراهن را از آرنج رنگین می‌کرد، سپس پاچه‌های شلوارش را.

موج زندانیان هر لحظه بزرگتر می‌شد، بعضی از آنان با لباس عجیب و غریب کار سر می‌رسیدند، لباسهایی شبیه غواصان. آنان را از ماشینی که برای دفع آفات بکار می‌رفت، پائین آورده بودند، بوی موزستان می‌دادند، اما در کنار این مردان کاسکت بسر با عینکهای درشت، دستکش به دست و چکمه‌های کائوچویی، در کنار کسانی که می‌شد آنان را سربازان سپاهی باب روز بحساب آورد، کسانی هم نیمه‌عریان بودند که جز شلوارکی بپا نداشتند، پاهایشان لخت؛ نیمه‌برهنه و زردرنگ، به‌رنگ مالاریا لبها را به‌هم می‌فشرده، همچون نوک خروسهای سیلو، می‌فشرده تا بتوانند سیگاری را که بر دهان داشتند تا انتها بکشند.

آنچه که دود می‌کردند جز آتش و خاکستر نبود، صد نفر بودند، دویست نفر بودند، سیصد نفر بودند، عده‌شان بسیار زیاد بود، بادهای تند، بادهای تند و بادهای تند بود که از مسلسلها برمی‌خاست، فریادها، زوزه‌ها، سکوت‌های اضطراب‌آور و توده‌های تازه، انسانی خون‌آلود، کوفته، به قتل رسیده و روی هم انباشته در آن انبارهای چوبی همچون چهارپایان.

- جناب سرهنگ. من نمی‌دانم، این همه آدم را که اینجا جمع شده‌اند چطور باید کشت، باید آنها را دسته‌جمعی تیرباران کرد و اگر این کار را فوری انجام ندهیم، مدتها وقت ما را می‌گیرد.

- جناب سرگرد! چیزی که از آن می‌ترسم این است که اگر آنان را گروه‌گروه برای تیرباران تقسیم کنیم درست است که وقت ما را زیاد نمی‌گیرد، اما بخاطر داشته باشید که باید همه‌شان را دفن کنیم. باید کلاک آنها را همانجا که هستند بکنیم، دسته‌دسته جدا کردن و کشتن این عیب را دارد که باید از هر طرف چاله‌هایی کند و این نقشه چقدر کار بدنبال خود خواهد آورد.

- بله، جناب سرهنگ. من به فکر دفن کردنشان نیفتادم.
 - و حداقل چند نفرند؟
 - آقا، شما صورت اعضای سندیکا را دارید و از آن میان کسانی که فرار کرده‌اند، زیاد نیستند. به حساب گریختگان هم رسیدگی شده است، مازور پاکائی^(۱)، مأمور به حساب رسیدن آنان است.
 - بله راست است که پاکائی در این کار متخصص است...
 سرگرد با خنده‌ای که همه دندانهای عاجی سرخ رنگش را بیرون می‌انداخت گفت:
 - هزار و نهصد نفر اسمشان در ورقه خدمت است که حقوق قانونی‌شان سلب شده است.
 و پس از آنکه ابروها را درهم کرد، افزود:
 - این موضوع چیزی را درباره‌ی کندن چاله‌ها برای دفن به یاد من انداخت، بهترین کاری که به ذهن من می‌آید این است که هر يك از آنان چاله‌ای بکنند، فکر خوبی است، ابزار کار هم آنجا هست...
 - سرگرد، که این‌طور! پس معطل چه هستید، افسوس که آنان دیگر وقت نخواهند داشت تا از کسانی که قبرشان را به دست خود می‌کنند اتحادیه صنفی تشکیل دهند.
 - این کار را هم می‌کردند اگر ما به آنان پیشنهاد می‌کردیم، این کار را هم می‌کردند، يك هیئت مدیره، يك دبیرخانه برای تنظیم اعلامیه‌ها، یکی برای تبلیغات، یکی هم برای مباحثات اجتماعی.
 سرهنگ پاها را بر زمین کوفت تا آنها را کمی به حرکت درآورد، دگمه یقه نیمتنه‌اش باز بود، دستمالی در دست داشت که با ضربه‌های کوچک با آن عرق صورت را خشک می‌کرد، و به زحمت به سلام دادن سرگرد که با کوبیدن پاشنه‌های پا به هم اجازه مرخصی می‌خواست، جواب داد.
 - کسی چیزی نمی‌دانست، چاله؟ چاله برای چه؟ برای گودال ساختن؟

می‌خواستند گودالهایی برای دفاع از ضدحمله سپاهیان ملت آماده کنند؟ در کدام جانب آسمان یا زمین این گروه ظاهر خواهند شد؟ جنگ در کدام قسمت واقع می‌شود؟ آیا برای آنان، برای زندانیان که سلاحی جز ناخن و دندان ندارند، شرکت در جنگ میسر است؟ دیگر کسی از مرگ نمی‌ترسد. اگر نمی‌توانستند در مبارزه شرکت کنند و جنگ کنند، لااقل سینه‌هاشان را عرضه می‌کردند تا گوشتی باشد برای دفاع از سربازان انقلاب که آمده بودند از آنان انتقام بگیرند و فرمان را اجرا کنند.

آن کسی که از کوشش خود در حفر زمین باز می‌ایستاد، کتک بسیار می‌خورد و کسانی بودند که به زمین می‌غلتیدند با دنده‌ها و فکهای شکسته و استفراغ خون و هرگز بر نمی‌خاستند، زیرا همینکه بر خاک تازه زیر و رو شده می‌افتادند، گلوله‌ای بر پشتشان فرود می‌آمد و آنان که از جا برمی‌خاستند، بعد می‌مردند. برای طول کشیدن زمان لازم تا رسیدن گروه تازه از ملت، برای لااقل مردن همراه با چشیدن مزه انتقامجویی راه دیگری نبود، جز کندن، کندن زمین بدون اعتراض، کندن قبر خویش.

چرا همه برپا بایستند و همه به يك ضرب کشته نشوند، بدون کندن این چاله، جایی که جسدشان در آن افکنده می‌شود؟ چرا باز بیشتر باید این حفرة وحشتناك را بکنند که این‌چنین با دهان فراخ پیش‌روی آنان گشوده شده است؟ زیرا کسانی که چاله‌ها را می‌کنند، نفس‌زنان، خرد شده، با احساس این که ادرارشان روان است، که روده‌هاشان از شدت غصه خالی می‌شود، در حالی که چشمان براقشان از ترس بسوی افق می‌چرخد به انتظار آمدن سربازان انقلاب می‌مانند آنان می‌خواستند که بدین‌طریق زندگی را ادامه دهند و چند ساعت یا چند دقیقه بیشتر حیاتشان بطول انجامد و که در طول این چند ساعت و چند دقیقه ممکن است سپاه ملت سر برسد و ظهور کند و پیشاهنگانشان از مسافتی دور نمایان گردند، سپاهی که مطمئناً در حال حرکتند تا کشور را از وجود این سربازان مزدور پاك کنند.

و با هر بیل خاک که از چاله بیرون ریخته می‌شد، بر روی کوههایی از سنگ و گل آمیخته با شن که کم‌کم شکل می‌گرفت، با هر ضربه کلنگ یا بیل

برای پیشرفت بیشتر در گودی زمین، با هر میلیمتر عمق که حفر می‌شد، صدها مرد بر فراز همه چیز حتی مرگ قد برافراشته بودند، بر فراز لحظه‌های احتضارشان راست می‌ایستادند تا از جایی کسانی را ببینند که می‌آیند تا آنان را از چاله آزاد کنند، از چاله‌هایی که در آن افتاده بودند، و کسانی که آهسته حفر می‌کردند، بوسیله گلوله‌های سربازان مزدور که بر پشتشان اصابت می‌کرد غربال می‌شدند سرگرد پس از نزدیک شدن جلوی نفس‌نفس زدن خود را همچون سگ گله گرفت و پاشنه‌های پا را به هم کوفت، خبردار ایستاد و با ادب سلام داد و در حالی که درجه سرگردی و نشانه فرماندهی يك تیپ بر شانه‌اش می‌درخشید، گفت:

- جناب سرهنگ، حاضر

سرهنگ فرمان داد:

- دستور بدهید که عجله کنند، چاله کندن کافی است، باید هرچه زودتر لذت لاشخورها را فراهم کرد تا از زمین گوشت‌هایی برای ضیافتشان بیرون بکشند.

هنگامی که امر صادر شد که عجله کنند و همه بیحرکت، خاموش، متلاشی شده و بزحمت سرپا ایستاده، به فکر این که همه امید دیدار ورود هموطنانشان نقش بر آب شده است، غرش سرهنگ به گوش رسید:

- برای خدا، برای وطن، برای آزادی.

در حالی که در شیپور دمیده شد: «به فرمان من توجه کنید» از بالای اسب آسمان را با شمشیر برهنه‌اش امضا کرد و چنین گفت:

به همه حاضران در این مکان اعلام می‌کنم که کسانی که به سندیکاها تعلق دارند و اکنون میل دارند از آن دست بردارند، يك قدم به پیش بگذارند تا زندگیشان نجات یابد.

حتی يك نفر از حاضران از جا تکان نخورد، مرگ را پیش رو و چاله را زیر پای خود داشتند.

فرمانده که از شدت خشم پریده رنگ‌تر از قربانیان خود گشته بود بر رکابهای اسبش بلند شد، به صدای خود نیرو بخشید تا حرفش را خوب

بشنوند.

- برای خدا... برای وطن... برای آزادی...

و از نو شروع کرد تا با رشته نخ شمشیرش هوای بالا سر را به سه قسمت تقسیم کند، در حالی که شیپور پیاده نظام همچنان به نواختن ادامه می داد:

- به فرمان من توجه کنید، کسانی که در میان شما حاضران که عضو سندیکايند، اما در اعتصابها شرکت نکرده اند و تقاضای اضافه دستمزد و کاهش ساعات کار را امضاء نکرده اند و درخواست قرارداد صنفی نداشته اند و به زمینهایی که از شرکتشان گرفته شده کاری نداشته اند، يك قدم به پیش بگذارند تا زندگیشان نجات پیدا کند.

پسربچه ای بیست و سه ساله همچون دیوانگان پیش دوید با مشت های گره کرده رو به جانی که سرهنگ ایستاده بود، اما سرهنگ که خطر را از طرف مرد جوان که خود را به روی او انداخت، حس کرد، بشدت مهار اسب را کشید، حیوان بر پاهای جلو رو به هوا بالا رفت و همین حرکت بدن گرانبهای فرمانده را از خطر مصون داشت، در حالی که چندین شلیک بطور قاطع آتش خشم جوان یاغی را سرد کرد که بدنش در حال فرو ریختگی دیگران را پیش کشید، همه کسانی را که با او در میان وحشتناکترین درهم برهمی باروت و دود و فریاد و خون و شلیک پس از شلیک به درون چاه یا خارج از آن درمی غلطیدند. بعضی از آنان در حال احتضار خود را بیکدیگر می چسبانند تا همچنان متحد باقی بمانند، تا قلبشان با قلب دیگران متحد بماند، آنان که همه شان برای يك هدف و يك آرزو می مردند، آنان که می خواستند جبهه واحد وحشتناك و جنگجویی را تشکیل دهند و هرگز از یکدیگر جدا نشوند، تا در اتحاد و یکرنگیشان در مبارزه و مرگ خیانت نکرده باشند. دست در دست، گوشت در کنار گوشت، خون در کنار خون و استخوان در کنار استخوان.

(۲)

آرامش شب چاله بزرگ با صدای قطار راه آهن برهم خورد،

لوکوموتیوران با شنیدن انعکاس صدا و دیدن آتش تیربارانها در تاریکی لوکوموتیو را با لرزشی وحشتناک متوقف کرد، لرزشی که به سراسر واگنهای قطار منتقل شد، مزدوران ترن را با حمله خود اشغال کردند، آنان گرسنه مرگ بودند و به دنبال شکار می‌گشتند. حالا دیگر به کشتن میان خودشان پرداختند. در اینجا بر سر زنانی که از فاحشه‌خانه‌ها برای سپاهیان «آزادی» آورده بودند، به نزاع برخاستند، نزاعی میان اهالی هندوراس و نیکاراگوا.

همه، همه به زن احتیاج داشتند، مالش بدن خود با گوشت زن تا با دستها و پوست بدنشان آنچه را که آنان را دربر گرفته و که از آن چاله در وجودشان باقی مانده مانند احساس مرگ و گوشت یخ‌زده و چسبناک از گریه و نه از عرق، همه را محو کند، آنان خود را به زنان فاحشه می‌آویختند که در عین حال بوی عطر می‌دادند و ضد عفونت بودند، تا بوی مرگ را که حتی مشروب هم نتوانسته بود آن را از آنان بزداید دور کنند. آنان بلادرنگ این زنان را بتصرف درآوردند، در تاریکی، روی زمین و پس از تشنجی سریع و ممتد آنان را همچون صابون کف‌آلود به بدنشان می‌مالیدند از آب دهان و چسبیده از منی و شور مزه از بوی ترش و همه آمیخته با رطوبت گرم شب و مه شامگاهی با این نیروی اشک و بوی فلزی و خشک خون و با بخار گردی که از لباسهای کهنه سوخته برمی‌خیزد.

کاسکت سرهنگ خرااردینو کارکامو^۳، چنان مزایائی برایش در برابر شهوت بوجود آورده بود که روبروی آینه لذت انتظار زنی را که طلب کرده بود همچون اسفنج به بدن خود می‌مالید. ماده‌ای زیبا با رنگی همچون تمره‌ندی که مانند عکس برگردان خود را به موجود نر می‌چسباند با چشمانی چون حیوانی جوان و دندانهائی تمساح‌مانند، سینه‌های نوک‌تیز و بدنی چون جگن لطیف و نازک.

بار دیگر پارچه روی چراغ را کشید که برای نگاه کردن خود در آینه، آن را برداشته بود، خود او فرمان داده بود که در اردو تاریکی محض باید

برقرار باشد.

قهقهه خنده‌ای نزدیک شدن زنی را که خواسته بود، اعلام کرد و در سایه‌روشن از میان تاریکی هیکل کی‌نانچا^۴ نقش بست. زن به هنگام داخل شدن گفت:

— ترومپودو^۵، عشق من مرا تا این جهنم کشاند. من زنده‌زنده کباب می‌شوم، ببین در چه حالی هستم. در راه ترشح لعنتی گل این انگشت مجروح مرا آلوده کرد، راننده احمق چنان ترن را ناگهانی متوقف کرد که گوئی ما همه حیوانیم، اگر می‌دانی بگو ببینم که مرض کزاز چطور شروع می‌شود... سرهنگ بی‌آنکه به حرفهای او گوش بدهد، اندام او را در آغوش گرفت با آن دستهای نرم و خیس از عرق، گاه سینه و گاه پاهایش را نوازش می‌کرد.

یک سبلی از طرف کی‌نانچا حرکات او را متوقف کرد.
— می‌دانی که مرض کزاز چطور شروع می‌شود، به من بگو، الان حس می‌کنم که فکهایم خشک و بیحرکت شده و حالت استفراغ به من دست داده.
— اگر مریضی پس چرا به اینجا آمده‌ای؟

— مریض نبودم اما اگر کسی قلبش مریض نباشد حاضر است که در آن ترن چهارپایان سوار شود و آنطور که به دختران می‌گویند می‌آمدند تا با امریکائیه‌ها باشند.

— چطور پیرزن من هم برای امریکائیه‌ها گزازنبر شده است.
— گفتم دخترها، نه خود من، دقت کن ببین با که حرف می‌زنی... اما بگو، خواهش می‌کنم بگو که می‌دانی مرض کزاز چطور شروع می‌شود.
— در سینه‌ها

— برو نجاست را خالی کن.

— برو از امریکائیه‌ها پیرس.

4. Quinancha

5. Trompudo

- از بهترین نوکر آنها می‌پرسم. مرض کزاز چطور شروع می‌شود؟ بگو، بگو آنقدر دل‌آزار نباش.
- من شخصاً نمی‌دانم که کزاز چطور شروع می‌شود، اما الان می‌روم و طبیب اردو را احضار می‌کنم و از او می‌پرسم.
- در انتظار آمدن طبیب ممکن است کمی الکل بدهی.
- کنياك...
- فرق نمی‌کند، اما همین الان.
- سرهنگ با بطری برگشت سر راه با لگد گماشته‌ای را بیدار کرد تا به دنبال طبیب برود و به او خبر دهد که زود برسد که مورد مرضی کزاز پیش آمده است.
- آنقدر احمق نباش، مشروب را آنجا که نباید بریزی ریختی.
- چونکه چشمم جانی را نمی‌بیند.
- بطری را بده به من...
- بهتر است تا پوشش روی چراغ را بردارم...
- آن را برداشت.
- در روشنائی کینانچا با دست خونین و گل‌آلود دیده شد، مشروب عنبرآگین او را از چا پراند، دندانها بهم فشرده و چشمان همچون ذغال.
- يك بوس به من ندادی.
- چطور بوس بدهم صورتم را به این ظرف ادرار که تو سرت چپانده‌ای بگویم.
- سرهنگ دست را به کاسکت برد، با وجود این همین کلاه که زن هرزه آن را ظرف ادرار خوانده بود به او خیلی می‌آمد.
- کجا اینهمه گل‌آلود شده‌ای؟
- افتادم تو چاله‌ای که ظاهراً مرده‌ها آنجا انداخته شده‌اند، این گل جسدهاست. الان حس می‌کنم که تب دارم عرق می‌کنم، مثل آتش داغ شده‌ام، می‌لرزیم، يك آن لرزشم آرام نمی‌گیرد.
- طبیب با دستیارش حاضر شد و بی‌معطلی يك واکسن ضد کزاز به او

تزریق کرد.

- دکتر این واکسن ضد کثافت و آلودگی است، نمی‌خواهیم که با این آمپول مرا معالجه کنید.

کینانچا شنید که دکتر او را مسخره می‌کند. مثل يك بچه زد زیر گریه، تنها شبی که یتیم شده بود اینطور گریسته بود.

پس از رفتن طبیب همچنان بر تخت اردوی نظامیان دراز کشید. گماشته تختخواب دیگری آورد و سرهنگ با تمام لباس بر روی آن خوابید در حالی که کاسکت در کنار پایش جا گرفت و با پوشش چراغ را پوشاند. آن دو خوابشان نمی‌برد، هر دو بی‌حرکت بودند، بی‌آنکه بتوانند چشمها را ببندند، زن در انتظار لحظه‌ای بود که مرض آغاز شود و مرد تحريك شده با خلق تنگ سرانجام به خواب فرو رفت. تنفس قیماق‌دارش بتدریج به خرخر خواب تبدیل شد.

لاکینانچا توده مبهمی را دید که میان تاریکی و سایه‌روشن اتاق کورکورانه از سمتی به سمت دیگر در حرکت است. لباس زنده سفیدی دربر دارد. چه کسی وارد شده بود؟ آیا قراولان بودند، محافظان یا گماشته که چنین مسلح دستور داشتند که به روی هر کسی که بکوشد تا به اتاق فرمانده وارد شود، شلیک کنند؟

لاکینانچا از جا برخاست و این بر اثر تب نبود، وی باید از جنگ‌جوییش حمایت کند و به ملاقات موجودی برود که ناگهان در آغوش او افتاد. پیرزنی بود که بوی ذرت تازه می‌داد و با صدای رودخانه‌ای حرف می‌زد که فقط کمی آب داشته تا بتواند بر شنهای بسترش پیش رود.

از آستین‌های پیرهنی که پارچه‌اش از شدت استعمال پاره‌پاره بود، دو بازوی استخوانی و پشمالود خارج شده و حالت التماس و تضرع به خود گرفته بود، دستها تقریباً بدون ناخن بود، از بس که کار کرده بودند.

لاکینانچا که از خرخر رئیس کر شده بود و با مرض کزازي که به وی احساس وحشتناك فلج شدن دست و پا می‌داد گفت:

- اینطور نکنید، اینطور نکنید، فردا صبح با او حرف خواهم زد و به شما

قول می‌دهم که موفق خواهیم شد.

روز بر تپه‌ها نمایان گشت.

- کینانچا نمی‌توانست لحظه‌ای از فریاد زدن، فریاد زدن خودداری کند در برابر این روشنایی که سراپای او را می‌سوزاند، دهانش کاملاً باز و آرواره‌هایش سخت و خشک شده بود به خرخر و خس‌خس افتاده و عرق زهرآلود سراپایش را خیس کرده بود.

سرهنگ (ملحفه) روی او انداخت و از تبدیل چهره‌ای چنان زیبا به صورتی بیحد بزرگ و منقبض و کبود رنگ نفرت‌زده شد، حتی هنگامی که آن زن آرام می‌گرفت، اشکهایش به اشکی خونین و مداوم تبدیل می‌شد، سرهنگ راضی نشد که او را همچنان که هست ببیند در حال انتظار طیب که برای کاری فوری احضارش کرده بودند، او را پوشاند، نه تنها برای آنکه چهره زن را نبیند، بلکه برای آرام کردن فریادهایش که از نو و دلخراشتر می‌لرزید تا آنجا که بیصدا شد، بیصدا در کنار نوعی التماس تشنج‌آور با شلیک دندانها که به روی هم می‌خورد و صدا می‌کرد و با آرواره‌های منقبض شده که بزحمت تضرع و درخواست او را برای مرده‌های در چاله افتاده منعکس می‌کرد:

- تو باید بگذاری که آن مرده‌ها را به قبرستان ببرند، زودتر تا وقتی که هنوز قابل شناختن هستند، اجازه بده که آنها را از چاله دریاورند.

سرهنگ فکر کرد:

- این تو هستی که درخواست می‌کنی، تو دیگر قابل شناختن نیستی.

و با او موافقت کرد.

- بله، بله، دستور می‌دهم که آنان را بیرون بیاورند، بیرون بیاورند، زودتر از آنکه وضع زن برای خود او روشن شده و صورت فلج خود را ببیند، با رنگ تپاله و پوشیده از دوده مخملی همچون میمون.

طیب بیهوده سر رسید، دیگر کاری برایش نمانده بود، آیا باید او را کشت یا به حال خود واگذارد تا در رنج وحشتناکی بمیرد. رنجی بدتر از زنده‌زنده سوختن. بدتر از گرفتاری هاری و با همه آن نشانه‌های حال کسانی

که بوسیله سم استرکنین رو به مرگند. حتی با اشاره هفت تیر و با حرکت دادن انگشت سبابه دست راستش، چنانکه گوئی آن را بر ماشه تپانچه گذارده است، به سرهنگ فهماند که با هفت تیر خلاصش کند. زن ناله کنان و هذیان گویان با صدائی دیوانه وار و در تاریکی صورت همچون میمون پشمالودش در زیر ملحفه سفید.

سرهنگ زیر لبی گفت:

- بله! بله! باید فوری آنان را از چاله درآورد و به قبرستان برد.
می‌تنوی کینانچا، من همین الان فرمانش را صادر می‌کنم.

- خرااردینو، شب وقتی تو خواب بودی، پیرزنی آمد و این کار را از من خواست و من به او جواب دادم بسیار خوب، وعده دادم که حتماً این کار صورت می‌گیرد و تو الان برای خاطر من فرمان دادی، تو چقدر آدم خوبی هستی!

- پیرزن؟ کینانچا. تو در خواب دیده‌ای کینانچا در عالم هذیان؟
- بسیار خوب، من خواب دیده‌ام خرااردینو. اما باید آنان را بیرون بکشند، باید بیرون بکشند...
- سرگرد...

- بله، جناب سرهنگ...

- شما آن کسی هستید که فرمان را به قراول ابلاغ می‌کنید، وقتی بیشتر این گروه معدوم شدند، اجازه بدهید که اجساد این اعضای پست سندیکا را از چاله بیرون بکشند و به قبرستان ببرند برای هر يك گوری در نظر بگیرند، اینان بایستی کشته شوند، زیرا مردم پست و نادرستی بودند، قیام کردند و بر ضد من اقدام کردند.

بدن کینانچا در زیر ملحفه تکانی خورد و پس از آن گفت:

- خرااردینو فرمان ترا می‌شنوم چقدر تو نسبت به این حیوان عزیزت با دندانهای تمساح مانندش مهربانی. همینکه حالم بهتر شد، ترا می‌بوسم، آخرین استخوان فقرات را می‌بوسم، چقدر از این کار لذت می‌بری، آخرین استخوان ستون فقرات را.

- سرگرد شما مرخص هستید.

- چرا او را مرخص کردی؟ برای این که نفهمد که من آخرین استخوان ستون فقرات را می‌بوسم، چه خودخواهی!

تشنج تازه‌ای او را لرزاند، دیگر حرفی نمی‌زد، کم‌کم تلفظ کلمات قطع شد، کلماتی که دیگر جز صدای خشک زبان چسبیده‌ای نبود. تشنجات دست و پا آغاز شد، وی جمع شده بود، همچون عنکبوتی که در حال سوختن است. اما ناگهان شروع کرد به زوزه کشیدن:

- خرااردینو...! خرااردینو!... تمساح عزیزت! کینانچا. تمساح عزیزت.

سرهنگ با گروهان خود دور شد، عده کمی از قراولان زیر فرمان سرهنگ پابلو سالاس^(۶) باقی ماندند و طیب به کینانچا گفت که او را از شر ملحفه راحت می‌کند، با کمک پرستار طنابی آورد و خود را روی بیمار انداخت تا سرحد میخکوب کردن کامل او را بست و به مومیائی سفیدش تبدیل کرد.

مادران، بیوه‌زنان، یتیمان، برادران، اقوام همه جسد عزیزانشان را از چاله به قبرستان حمل کردند از چاله درآوردن آنان، شناختنشان، حمل اجساد اعضای سندیکا به قبرشان، کارگران کشاورزی، کارگران موزستانها و عضو سندیکا، کارگران راه آهن عضو سندیکا، کارگران کشتی‌ها. در این میان در قبرستان قبری دیگر می‌کنند قبری لوله‌ای مانند برای دفن کسی به حال ایستاده. اینها توصیه‌های طیب پیش از رفتنش بود که از خاک قالبی همچون نیمتنه برای لاکینانچا حفر کنند تا از تشنجهایش که مرتب رو به افزایش بود جلوگیری شود و از آنجا سخت و محکم با قیافه‌ای مانند نقابی بیحرکت تا گردن مدفون شد در حالی که چشمانش را به هم نزدیک می‌کرد و از هم دور می‌کرد، همچون دو نقطه گازانبری برای کوشش در گرفتن چیزی، چیزی... آن تکه کوچک مرگش را... جایی که فقط مرگ بود، تنها چیزی که کم داشت، تکه زمین مرگ بود و او می‌کوشید که آن را از چشمانش دور کند، با نزدیک

کردن و دور کردن آنها، با حرکات نامنظم و لحظه به لحظه چشمان را وامی داشت تا با قرنیه های سفیدش چیزی ببیند، سپس ناگهان از سایه بلعنده پلکها احاطه می شد. در مدتی که در حال احتضار بود، لبهایش را با آب لیمو ترش تر می کردند. وقتی حس می کرد که لبهایش تر و آرواره هایش تقریباً فلج شده، فریادش را تکرار می کرد:

- خراب دینو!... خراب دینو! تمساح عزیزت... لاکینانچا... تمساح عزیزت!...

مگسها، آفتاب، شن های متحرك از باد و پاهای کسانی که اجساد را حمل می کردند، طوفانی از مرگ ناگهان گورستان دهکده را فرا گرفت. لاکینانچا آخرین نفس را کشید و حاضران چشمان خود را بسوی آسمان بلند کردند.

(۳)

به فرمان مقامات تازه حکومت، هرگونه اعلان و نوشته که در آن نام سندیکا ذکر شده بود از دیوارها، تیرکها، درختان، پلها از همه جا کنده یا پاک شد.

اعلانهای پاره شده چون بیرقهای تکه تکه بنظر می آمدند. خشمی عنان گسیخته نسبت به هر که زارع، کارگر یا عضو سندیکا بود بر دستگاه چیره شده بود، خانه و مسکنی نبود که مورد کاوش قرار نگیرد، همه جا در جستجوی مدرک، نوشته ای سیاسی، سلاح و افراد پنهان شده بودند، کمترین آسیب و رنج آن بود که کسان به چنگ آمده را به زندان بفرستند و نه به قبر، کمترین رنج نسبی. زندان چاله هائی بود که زن و مرد زنده زنده در آن مدفون می شدند. کسانی هم بودند که به زندانهای دیگر فرستاده می شدند یا ناگهان به دیوار محکومان برای تیرباران شدن که همه روزها و در همه ساعتها انجام می گرفت. صبح، ظهر، شب. به دنیا خبر دیگری رسید، خبرهایی از دستگاه حکومت که از تغییر اساسی حکایت می کرد، به زور عدد صفر در راست یعنی یگانه جایی که صفرها ارزش پیدا می کنند، مدعی بودند که اعضای بانک را

شورانده‌اند که صفرها را مانند گردنبند آهنی بکار برده‌اند تا نشانه‌ای باشد برای بزنجیر کشیدن سراسر اقلیم. تغییرات اساسی و باز هم بیشتر تغییرات اساسی. صفرها و باز بیشتر صفرها تا جایی که صدها به هزارها و میلیونها به صد میلیونها مبدل شود. مقاله‌هایی نیز فرستاده می‌شد که تهور زنی باکفایت را شرح می‌داد که مسلسل بدست و سوار بر اسب، خود او تنها عقب‌نشینی کارگران جنگجویی را که از پلی دفاع می‌کردند، جبران می‌کرد. خرده‌مالکان سفیدپوست مستعمراتی فریاد می‌زدند:

- دگرگونی اساسی!... دگرگونی اساسی!...

با وجود این دگرگونی اساسی برای جراید خارجی چندان جالب نبود؛ اما در برابر این زن بلندقامت که به لباس قزاقها ملبس بود و سوار بر اسب سیاه، هر کس همچون باد جای خود را عوض می‌کرد.

- دگرگونی اساسی!... دگرگونی اساسی!...

«تارزان زن»، «شیطان سرخ» و بسیاری از لقبهای افسانه‌ای به زن قهرمان داده می‌شد.

«تارزان زن» پس از کشتن اسب سیاهش و انداختن او از بالای تخته‌سنگ به میان امواج خشمگین دریای کارائیب به يك کشتی بومی، زورقی دراز مثل ستون فقرات جست زد و در سیاهی شب و بر سطح آب نقره‌ای ناپدید گشت، در حالی که بوسیله سپاهی از اره‌ماهیها و در میان طاقهای کوچکی از «ماهی پرنده‌ها» و ارکستر «ماهی نوازنده‌ها» و اسبهای دریائی همراهی می‌شد.

و مقاله به صورت رنگی ادامه می‌یافت. با سبك خاص ادامه می‌یافت. مأموران خارجی احضار شده بودند و به آنان فرصت کمی برای ترك کشور داده می‌شد، در صورتی که همچنان به خلق این هاله قهرمانی که گرداگرد این «تارزان زن» کشیده شده بود، ادامه می‌دادند، زنی که عمل پس‌قراولی‌اش اجازه داده بود تا قوای مسکو بگریزند.

یکی از خبرنگاران خارجی از روی مهربانی و با زبان اسپانیائی ناقص خبر هیجان‌انگیز دیگری می‌خواست و بلافاصله این جمله از طرف عده‌ای

زیاد بگوش رسید:

- دگرگونیهای اساسی!... دگرگونیهای اساسی!...

آژانسهای خبری و روزنامه‌های خارجی از تبلیغات بیشتر بر روی جمله دگرگونیهای اساسی امتناع کردند نه «تارزان زن» نه دگرگونیهای اساسی. خرده‌مالکان سفیدپوست مستعمراتی پریشان شده بودند. وضع نمی‌شد بدینطریق ادامه یابد کشوری که درباره آن ارتباط مطبوعاتی نباشد، اصلاً وجود ندارد، اگرچه بر نقشه جغرافیا ترسیم شده باشد. بر بودجه مخصوص تبلیغات افزوده شده بود، وزارت تبلیغات هم بوجود آمد، با وجود این هیچ اثری نداشت، دنیا همچنان نسبت به این ذره جغرافیائی که آن را هشیار نگه داشته بود، اظهار بیعلاقگی می‌کرد.

تنها کلمه‌ای وضع را تغییر داده بود، کلمه «ماستر» که رئیس بخش تبلیغات نیویورکی به نام خرومه مک‌فی^(۷) با دهانی پر از بزاق سرشار از توتون آن را بر زبان آورد. در واقع وی به خوردن سیگار برگ پایان داد، آن را می‌جوید و دود می‌کرد.

خبرنگار این کلمه را تلفظ می‌کرد، در حالی که چشمان ریز خاکستری مایل به آبی خود را می‌بست، چشمانی همانند توتونی که می‌کشید، چشمانی که پلکهایش از خود چشم نمایانتر و مزگانش از پلک نمودارتر بود، با موهائی مانند پشم سفید و فرفری و در حالی که با انگشتان دست راست به شکم گود کوچکش می‌نواخت و پاهای بسیار کوتاهش را تا می‌توانست دراز می‌کرد که به زمین برسد، چنانکه گویی دسته پیانو را با پا حرکت می‌دهد.

او این پیانوی بزرگ را با انعکاس دورانی می‌نواخت که نامش جهان

بود.

انعکاس خبری که خرومه مک‌فی منتشر کرد از تکیه کردن انگشتان پایش بر دسته پیانو و ضرب گرفتن بر روی شکمش بزرگتر بود، در هزاران هزار دفتر کار و روزنامه جنبش زیادی دیده می‌شد، از ماشین‌نویس گرفته تا

حروفچین، بی آنکه تله تایپهای ماهر را مانند دستگاه تلگراف و رادیو تلگراف از نظر دور بداریم.

يك گفته، تنها يك گفته بوسیله «ماستر» بر زبان آمد، پس از آنکه مطالعات کامل بوسیله اشخاص پیش از او و پس از آنکه فعالیت و برنامه کار حکومت که خدمات او را خواستار بود، انجام گرفته بود.

تنها يك گفته سرد، حساب شده، محصول ذهنی که دارای کاملترین جاذبه بود تا حقایق را کنار بگذارد و در همه چیز نفوذ کند. بنحوی که کاملترین ماشینی باشد برای خلق سرو صدا و تبلیغات.

این کلمه... کورسس^(۸) بود یعنی اجساد.

خرومه مك فی هنوز کلمه «کورسس» را تمام نکرده بود که در اطراف او مبارزه‌ای زنجیر گسسته درگرفت مانند مسابقه ورزشی میان روشنائیها، طنین صداها، تلفنها، ماشین تحریر که بسرعت برق کار می‌کرد و همه می‌کوشیدند بسرعت نور و صدا این کلمه را به همه جا برسانند تا ثبت گردد، گفته‌ای که بلافاصله حق انحصاری طبع و نشر آن را بدست بیاورند کمتر از يك هفته به كمك دلار فراوان و پس از مشورت قبلی با هیئت‌وزیران استعمال آن مورد موافقت سرهنگ فرمانداری نظامی دوستان سفیدپوست قرار گرفت، فرماندهی که به بی‌نام و نشانی راضی نمی‌شد، چیزی که بدتر از شکست بود.

کورسس! کورسس! کورسس! (اجساد! اجساد! اجساد!)

«همه حق ترجمه و چاپ و اقتباس کلمه «اجساد» در همه کشورها از جمله روسیه محفوظ است و حق انحصاری نشر و چاپ آن به سرهنگ فرمانده استقلال تعلق دارد.»

دوستان خوب سفیدپوست از شادی می‌جستند. دیگر نه «دگرگونی اساسی» جلب توجهشان را می‌کرد و نه «تارزان زن» فقط کورسس، کورسس... (اجساد! اجساد!)

در زبان انگلیسی این کلمه بطور عجیبی پرطنطنه بود مانند ضربه منقار

یا فریاد پرنده شکاری: کورسس، کورسس، کورسس... مستر دعوت شد تا تعطیلات هفتگی خود را در بهشت جهانگردان بگذراند و مصاحبه‌ای با آقای رئیس جمهور انجام دهد.

کورسس، کورسس... (اجساد! اجساد!)

همه مردم این کلمه سحرانگیز را تکرار می‌کردند و عالیجناب به هنگامی که خرومه مکفی در میان مسلسلها و سکوت به دفتر او وارد شد. با بر زبان آوردن آن درخشندگی خاصی به کلمه می‌بخشید.

در جریان مصاحبه با عالیجناب، برای او شرح داد که اداره اطلاعات، خبر می‌دهد که از مجموع کسانی که روزنامه می‌خوانند و رادیو گوش می‌دهند و تلویزیون تماشا می‌کنند یا به سینما می‌روند هفتاد درصد از گوشت مرده تغذیه روحی می‌کند و سی درصد از گوشت زنده. یگانه خبرهائی که توجه مردم را جلب می‌کند آنهائی است که بزرگترین رقم مردگان را ارائه می‌دهد، هرچه تعداد اجساد بیشتر باشد، بیشتر باید خبر آنها را به گوش مردم رساند... کورسس!... کورسس!... (اجساد! اجساد!) و این خبرها بهتر است به زبان انگلیسی باشد تا اسپانیائی... در میان مسلسلها و سکوت...

- عالیجناب سلاحی بکار می‌برند که نازیها بکار نمی‌بردند، زیرا که برای آنان فرصتی باقی نمی‌گذاریم - تماشایی‌ترین تبلیغات بر پایه اجساد گذارده شده است.

وقتی عالیجناب این حرفها را از زبان مکفی می‌شنید، خنده‌ای بر لب می‌آورد، همچون سرنگ کوچکی که از سر آن کفی از آب دهان و از میان دندانهایش بیرون بریزد.

ماستر چشمهای آبی ریزش را با آن آبی دودی رنگ به چشمان عالیجناب می‌دوخت و می‌گفت:

- بله، عالیجناب، اجساد! اجساد...

و بیشتر به زبان انگلیسی تا اسپانیائی در میان مسلسل و سکوت.

- عالیجناب چه تصور می‌کنند، چرا آلمانها از کسانی که به اتاق گاز می‌فرستادند عکسبرداری می‌کردند و از لوازم شخصی آنان صورت

برمی‌داشتند، اثاثی مانند لباس، کفش کودکان، موی سر زن‌ها، دندانهای عاریه و چشمان مصنوعی؟ زیرا فکر می‌کردند که در برابر دنیای عظیم درباره اجساد بایست تبلیغات کنند، اما نه بوسیله خود اجساد، بلکه بوسیله شیئی از آنان که بتواند هویتشان را معلوم کند، مانند اسم، سن، جنسیت، نژاد، مذهب، اصالت، شغل. چونکه غیر ممکن بود که بتوانند میلیون‌ها جسد را نگهداری کنند و به همین سبب است که ما انجام چنین چیزی را در حکومت شما در نظر گرفته‌ایم، البته به نسبت کوچکتر، اما می‌کوشیم که همه اینها انعکاس لازم را داشته باشد.

عالیجناب سیل هیتلری خود را تاب داد.

جمع‌آوری هرچه بیشتر اجساد و مواد لازم برای عکسبرداری، سپس انعکاس آن در روزنامه‌ها، مجله‌ها، سینما، تلویزیون و اعلانات به صورت قربانی سرخ‌ها.

هنگامی که ماستر اجازه مرخصی گرفت از بدرقه عالیجناب تا در ورودی بسیار خشنود گشت و این اجازه را با جمله‌هایی که همه چیز در آن خلاصه می‌شد توأم ساخت:

- جناب سرهنگ فرمانروائی خودتان را با اجساد اعلام کنید.

- کورسس... کورسس (اجساد! اجساد!) بهتر است با زبان انگلیسی باشد تا اسپانیائی در میان مسلسل و سکوت همچون ضربه متقار یا غارغار پرنده سیاه و شوم که از گوشت مرده تغذیه می‌کند.

تلگرافهای رایج به مقصد حکومت، شهردار، رئیس پلیس، بی‌معطلی جریان یافت.

«دستور سابق در جمع‌آوری فوری خون برای تزریق از اعتبار ساقط است، اما با به عرض رساندن به مقام ریاست جمهوری دستور زیر قابل اجراست: سعی کنید تا آنجا که ممکن است عده فراوانی از اجساد فراهم آید، برای تبلیغات دستگاه حکومت.»

- خدا، میهن، آزادی، امضاء: دستگاه حکومت.

جوابها بی‌تأمل داده شد.

«پنجاه زندانی برای کشتن انتخاب شده‌اند تا برای شما اجساد لازم فراهم آید، تعیین کنید که آیا این تعداد کافی است. خدا، میهن، آزادی امضاء سرگرد لوکال سان لوکاس»^(۹)

نه تن از رؤسای انقلاب شب گذشته به قتل رسیدند تا اجساد لازم را در اختیار مقام عالی حکومت قرار دهد، اطلاع دهید که آیا بیش از این ضرورت دارد. امضاء شهردار تودوس لوس سانتوس»^(۱۰)

بعضی از کسانی که حاضر نشدند با جسد خود به حکومت خدمت کنند، دستگیر شده‌اند و اکنون در اختیار شما هستند.

امضاء کمیسر نظامی میلپاس آتلاس»^(۱۱)

چونکه جوابهای کشتار و شب‌زنده‌داری قبل از تیرباران فراوان بود بایست فرمان ادامه کار برای پشتیبانی از مقامات درجه دوم صادر شود تا بر مواد تبلیغاتی افزوده گردد. زیرا بایست همه آنچه موجود است برای تبلیغات به کار گرفته شود.

پیغامی به ریاست‌جمهوری فرستاده شده است به این مضمون «من پیرزنی هستم که خود را معرفی می‌کنم تا چنانچه اجساد مورد احتیاج است، جسد خود را تقدیم کنم تا پسر من که جوان و پدر سه فرزند است کشته نشود».

کار تیرباران قطع و حمل اجساد شروع شد. مردم در زندگی خود بسیار چیزها دیده بودند و نه يك چنین چیزی که مردگان را از گورها بیرون بکشند و آنان را چون زندانی به پایتخت حمل کنند.

نگهبانان، پلیسها، ژاندارمها با سلاح کافی این حرکت دسته‌جمعی شوم را در سراسر کشور همراهی می‌کردند. همه لباس خاکی بر تن داشتند و کلاهی همچون کلاههای اهل کلیسا بر سر و علامت شمشیر و صلیب بر بازو. دورتادور شهر مرده‌های همچون زباله رو به افزایش می‌رفت.

9. Local San Lucas

10. Todos - Los Santos

11. Milpas Atlas

کارآگاه خانه مكفی که بطور خاص مأموریت هدایت امور تبلیغاتی را برعهده داشت، تلگرافی را که در آن نقل و انتقال اجساد به پایتخت را دستور داده بود، نوعی «خرابکاری» توصیف کرد و گفت که از نو باید بصورت تلگرافی به مقامات درجه دوم فرستاده شود، مبنی بر دستور تازه که اکتفا کنند به جمع‌آوری بقایای جسد اشخاصی که در طی آخرین وقایع کشته شده‌اند و آنها را از قبر بیرون آورند و در معرض هوای آزاد قرار دهند تا عکاسها و خبرنگاران جنگی از راه برسند.

(۴)

جز لاشخورها کسی کوس جنگ نخواست، پرندگان سیاه رقصیدن آغاز کردند و همچون فرفره بر فراز گورستان به چرخش درآمدند. مرده‌ها را از خاک درمی‌آورند!

این نخستین خبر بود، خبری که همسران، مادرها، دختران و خواهرهای اعضای سندیکا را که قتل‌عام شده و در چاله‌ها افتاده بودند کمی از غصه و خمودگی بیرون آورد.

ظهر درخشان بود همچون سنباده کورکننده.

همه سرپا سیاه پوشیده، لباس ژنده بر تن، تکه‌های جل کهنه، یکی پیش می‌رفت و پشت سرش دیگری همه پیش می‌رفتند و بچه‌ها و سگها به دنبالشان، بچه‌ها بدون شلوار لخت و برهنه، شاید بدین‌طریق موفق می‌شدند از تیرباران نجات یابند، آنها را معاف می‌داشتند چونکه هنوز بچه بودند، هر که مرد بود نابود می‌شد. مرده‌ها را از خاک درمی‌آورند.

همه می‌خواستند جلو بیفتند، چیزی که ممکن نبود، بالاخره عده‌ای هم باید از پشت بیایند، اما کسی نمی‌خواست جا بماند.

باد بوی تعفن مردگان را پخش می‌کرد، راه سوزان بود، گرد و غبار از جرقه‌های خاک سفید، همه جلو، چند تن عقب.

کسانی از عقب ماندن و رفتن به دنبال آنان که در راه رفتن تنبلتر بودند امتناع می‌کردند، با گامهای بلند فاصله دهکده و قبرستان را می‌بلعیدند، زنان

دیگر از آنان پیش می‌افتادند. زیرا خبر را زودتر شنیده بودند، بعلاوه آنان بوسیله گاری یا اسب یا دوچرخه و حتی اتومبیلی بدون سقف مجهز شده بودند.

لباس عزا بر تن و چهره‌ها از قطره‌های عرق سیاه شست‌وشو شده، مژگانها از گرد و خاک مخلوط با اشک سیاه. در سکوت نگاه می‌کردند و دستمالها را به دندان می‌گرفتند، سربازها که قبرها را می‌شکافتند با پا صلیبها و گلها را عقب می‌زدند تا جسد را بیرون آورند. جسد کسانی که در چاله‌هایی که خودشان کنده بودند و با میانجی‌گری کینانچا به آنان رحمت وارد آمده بود، آنان هنوز در این مورد حقیقت‌سناسی داشتند، و نه حالا که دیر شده بود.

حالا وضع چنان بود که گوئی ریشه‌های درختی را در حال تکه‌تکه شدن از زمین بیرون بکشند، ریشه‌های باد کرده از خاک و خواب. همه چیز گرم بود، داغ و جوشان در تنور تپه، جز آنان که تا حد سببیت منجمد شده بودند، بدون چشم با پلک‌هایی پر از شن و ریگ.

هرگز کسی بدتر از این وضع ندیده بود، چرا آنان را از خاک بیرون می‌آورند در حالی که سرهنگ و سرگرد اجازه داده بودند که آنان را از چاله بیرون آورند و به قبرستان ببرند؟ مگر با آنان چه کرده‌اند که حتی مرده‌هاشان نباید آرامش داشته باشند؟ آنان را کجا می‌خواهند ببرند؟

زنی که این چنین حرف می‌زد از زنانی بود که آخر از همه رسیده بود، اما بیش از این نتوانست در این باره حرف بزند، چیزی از او جدا شده که جرعه‌جرعه آن را در سکوت می‌نوشتید، همه دانه‌های تگرگی اشکش را. دهقانی دخالت کرد و با چشمهای پف کرده و رنگ باروتی رو به سرجوخه کرد و گفت:

- شما بار دیگر می‌خواهید آنان را به چاله‌های بزرگ ببرید، نه؟

یکی دیگر وارد حرف شد و گفت:

- می‌خواهید به آنان عرق بپاشید و بعد آتش بزنید.

سومی گفت:

- به ما بگوئید که با آنان چه خواهید کرد! لااقل ما بدانیم که بر سر آنان چه خواهد آمد.

آنان اجساد را نه همراه بردند و نه آتش زدند. آنان را بنا بر صورت آخرین تلگراف مبنی بر فرمان مقامات عالی خارج از گور گذاشتند و مانند زباله گرداگرد قبرستان، در جاده‌های پر از گل و کثافت، در میان علفهای بلند و بر روی سنگها.

بانوی مسنی پیش رفت، دستها بر کمر زده و به دنبالش زنان دیگر، اشخاص بی‌قدر و قیمتی که احساس می‌کردند در انتهای انگشتان خود ناخنی دارند که می‌توانند آنها را مانند چنگال حیوانات بکار برند، وی گفت: - آه نه! این‌طور نه، ما به آنان لذت این کار را نخواهیم داد. نه، این لذت را به آنان نمی‌دهیم، اگر آنچه آنان می‌خواهند و ادعا دارند این است که لاشخورها جسدها را بخورند. به همین دلیل ما اینجا هستیم به پیش سنگها را حاضر کنید. و هر خانواده با سگها و فرزندان بدون شلوارشان به هر طرف به دنبال سنگ می‌دویدند و در کنار مرده‌هاشان جای می‌گرفتند، هرچه که قابل پرتاب کردن بود، از چوب گرفته تا قلاب سنگ، لوله‌های گلوله‌انداز، همه برای آنکه از مردگان خود در برابر حمله پرنده‌گان سیاه و عظیم دفاع کنند. پرنده‌گان نیز از درختان هندی آویخته بودند و شاخه‌ها را سنگین کرده بودند و در حالی که از شاخه‌ها بر زمین می‌جستند، سنگینی‌شان بیشتر احساس می‌شد.

ادواردا مالکوبر^(۱۲) از قبرستان گریخت در حالی که به هر چیز مصمم بود، حتی به مرگ، گریخت تا سرگرد سالاس^(۱۳) را پیدا کند و به او نشان بدهد که چه وحشی‌گری در حال انجام گرفتن است، اما همان نزدیکی‌ها به او برخورد با يك دسته از آقایان که به سوی قبرستان می‌رفتند. او گذاشت تا آنان بگذرند، سپس به دنبالشان و بسیار نزدیک به ایشان راه افتاد تا آنچه به

12. Eduarda Malcober

13. Salas

انگلیسی می‌گویند، بشنود.

گویا (۱۴) مالکوبر زن بلند قامت و پرقدرت با کله کوچک دورگه‌ها، موهای مجعد، بینی کوتاه و پهن، سینه‌های فراخ به زبان انگلیسی خوب آشنا بود، زیرا مدتی در هندوراس انگلیس زندگی کرده بود. وی گوشها را تیز کرد و دانست که همه این اشخاص با عینکهای سیاه آفتابی هماهنگ با آن همه لباس عزا، آمده بودند که از آن «سبعیت سرخ» عکس‌برداری کنند. وی اولین کسی بود که به آنان اعتراض کرد، اعتراض را اول به زبان اسپانیایی و سپس به انگلیسی اظهار کرد.

- آنان را کشته‌اند، چونکه عضو سندیکا بودند و به آنان اتهام «سرخ» بودن وارد کردند و حالا می‌آیند عکس بردارند تا همه را قربانیان «سرخها» معرفی کنند، یعنی مثل قربانیان، مانند قربانیان شخصی خودشان. پس از آن زن خود را بر روی کیف بزرگ خبرنگاران جنگی انداخت، اکنون بایستی جلوی او گرفته شود، در هر حال نتوانست بیش از آن حرف بزند، او را بوسیله لباس کمی که بر تنش باقی مانده بود و موهای بافته‌ای که درهم شده بود، کشان‌کشان همراه بردند.

زن دیگری خود را جلو انداخت:

- نه! نه! چرا بگذاریم که عکس بردارند؟

و عده‌ای دیگر از زنان به او پیوستند و خود را میان عکاسان و اجساد حائل کردند، سرگرد سالاس و سربازان وارد میدان شدند و نقطه اوجی را برای فیلمبردارها تشکیل دادند، که همه صحنه‌ها را با چشم دوربینها دنبال می‌کردند.

مأمور فنی از عقب می‌گفت:

- بسیار خوب! بسیار خوب! چه مدرکی! خدای من! سربازان حکومت «سرخ» می‌خواهند پس از قتل عام مردان کار زنان را هم بسازند.
از میان ضربه‌های چماق، فریاد زنانی که به شکست خود اعتراف

نمی‌کردند به گوش می‌رسید.

- خوب، پس حالا که اینان عضو سندیکایند، سندیکای کارگران راه‌آهن، سندیکای کارگران کشتی، سندیکای کارگران کشاورزی، سندیکای موزکاری، دیگر برای چه عکسبرداری می‌کنید. کسانی که آنان را کشته‌اند «سرخ» نیستند، بعکس آنان را کشته‌اند زیرا که خودشان «سرخ» بودند. سرگرد غرید:

- چه بوده‌اند و که بوده‌اند برای ما جالب توجه نیست، آنچه ما به آن احتیاج داریم، اجساد است برای تبلیغات دستگاه حکومت. گروه زنان مجلس به تکه‌پارچه‌هایی که مزدوران به تن آنان باقی گذارده بودند، این جمله را دسته‌جمعی تکرار کردند:
- اج... ساد... برا... ی... تب... لی... غات... دست... گاه... حکو... مت.

- اج... ساد... اج... ساد...

دهان مادران که رنج به حال فلجشان درآورده بود تا حدی که متشنج شده بودند، همسرانی که موها و اشک‌هایشان را می‌بلعیدند، دخترانی که پوست خشك و رنگ‌پریده گونه‌هایشان به رنگ سیرابی اشك، خیس شده بود. خواهرانی که دست‌هایشان در زیر حق‌گریه پائین افتاده بود، همه حسرت آن را داشتند که خود را بروی این مردمان فرومایه و شغال‌های خارجی بیندازند که مثل ماشین كوك شده بودند.

سرگرد هر لحظه با صدائی که از زیر دستمالی درمی‌آمد که به بینی خود می‌فشرد تا حال تهوع پیدا نکند و به سبب بوی طاعونی اجساد استفراغ نکند می‌گفت:

- بله اینها به حد لازم پخته شده‌اند.

خبرنگاران به نقابی مجهز بودند که به ضدعفونی آغشته بود، ضدعفونی که بوی از بوی مردگان بدتر بود به هنگامی که عکاسان خبرنگار چنین بوی طاعونی را درك نمی‌کردند، زیرا کاملاً مجذوب مدارکی بودند که برایشان جالب‌توجه بود.

خود را به خدمت تبلیغات گذاردن برخلاف عقیده شخصی... مردن به صورت قهرمانی، هیچیک از مرده‌های چاله قدم به پیش نمی‌گذاشت، و از سرگرد نمی‌خواست تا آنان را نجات دهد، تا به آنان رحم کند و اکنون خدمت کند اکنون که آنان نمی‌توانستند نه حرف بزنند، نه اعتراض کنند و نه از خود دفاع کنند تا جنبش سندیکائی را از اعتبار بیندازند، علتی که برای آن مرده‌اند، بدون تکان خوردن یا مبارزه کردن!

نه، نه او نمی‌توانست اهانتی بیش از این به مرده‌ای روا دارد، برخلاف افکارش، اعتقادش، آرزویش، توده خشك شده گوشت و استخوانش برخلاف آنچه قبلاً بوده، برخلاف آنچه دوست داشته و تا حد جانبازی از آن دفاع می‌کرد. برخلاف همه اینها جسدش را ارائه دهد.

اما این مردگان بینوا خارج از قبرستان تهدید شده بوسیله لاشخورها و حمایت شده بوسیله زنانی که سربازان از ضربه‌ها و جراحت‌ها بدنشان را پوشانده بودند. این مرده‌های بینوا که کرم‌ها روی استخوانشان و روی پوست پشم‌آلودشان جا داشتند در برابر اقدام کینانچا که به صورت «ستاره زن» قبرستان درآمد بود و در تکه پارچه‌ای پیچیده شده و بوسیله طناب دار زنده‌زنده به دست «سرخها» مدفون شده است، بدردی نمی‌خورند.

خبرنگاران با سرعت در هر دقیقه هشتاد کلمه ضبط می‌کردند، یکی از آنان مأمور پلیس و مردی دقیق بود از آنجا دور شد تا تلفنی بدست آورد. خبرنگار دیگری که از طرف مهمترین سلسله رادیو آمده بود دستگاه ضبط صوتی را که همراه داشت، بکار انداخت تا یکی از زنان با صدای نیرومند خود از مرگ کینانچا که بوسیله «سرخها» کارش پایان رسیده بود، حکایت کند. همه چیز به میل آنان می‌گشت، اما سرانجام با انعکاس این صدای غم‌انگیز که ساعتها و ساعتها با کلمات یکسان تا هنگام سکوت تکرار می‌شد شاهد در برابر ضبط صوت فریاد کینانچا را به گوش همه رساند که می‌گفت:

- خرااردینو! خرااردینو! تمساح عزیزت! کینانچا، تمساح عزیزت!...
سرگرد سالاس نزدیک شد و کوشید که ضبط صوت را با دستهای

سربازیش از کار بیندازد. و می‌گفت:

- نه نمی‌توانیم بگذاریم عکسبرداری شود، خرابدینو اسم رئیس ماست و این زن در واقع دوست عزیز او بود. وی موضوع را به این طریق بیان داشت تا به زنی که اکنون دیگر در این دنیا نیست اهانتی نشود «دوست عزیز» لفظی بود که کلمه «مترس» یا «معشوقه» را می‌پوشاند.

ثبت وقایع متوقف شد تا زمانی که صدای خبرنگار بزبان انگلیسی به گوش رسید که می‌گفت:

- شنوندگان عزیز شما به زبان اسپانیائی شنیدید و ما اکنون آن را به انگلیسی ترجمه می‌کنیم، صدای يك زن روستائی موزکار است که برای ما قصه یکی از هزاران صحنه از خرابکاریهائی که «سرخها» بر زمین‌های «جامعه کشتکاران موز» وارد آورده‌اند، نقل کرده است.

از جسد کینانچا عکس و فیلم برداشته شد که در پارچه‌ای گذاشته و دور آن طناب پیچ شده است. پس طناب را باز کردند و از جسد در پارچه پیچیده شده عکس و فیلم برداشتند، پس از آن جسد را از پارچه درآوردند عکسبرداران در وضع و حال مختلف از او عکس برداشتند. ماده زیبائی بود با رنگ تمر هندی که مانند عکس برگردان به جسد نرمی چسبیده بود با چشمان حیوان جوان و دندانهای تمساح.

زنان که بکلی از آنچه بر جسد کینانچا می‌گذشت بیخبر بودند، چونکه خارج از قبرستان از مرده‌هاشان در برابر درندگی لاشخوران با چماق و سنگ محافظت می‌کردند، بطور مرتب این جمله را تکرار می‌کردند:

- اجساد برای تبلیغ دستگاه حکومت.

- لاش... شخورها! لاش... شخورها! ای جانوران وحشتناك شما شبیه امریکائیهایید.

هنگامی که «استفاده منظره‌ای» از کینانچا بهترین «ستاره فیلم» برای تبلیغ دستگاه حکومت که همه‌اش بوسیله خرومه مك‌فی اداره می‌شد، بپایان رسید، به زنها اجازه داده شد که بار دیگر مردگان خود را دفن کنند. شب فرا رسید و آنان همچنان به انجام کار غم‌انگیز خود مشغول بودند

با كمك ارابهٔ دستی كه نگهبان برایشان فراهم آورده بود. در تاریکی شب آتش روشن کردند، نه تنها برای راندن سگها كه زوزه می‌كشیدند، بلكه برای راندن گرگها، و ترس خویش. زنان در آن حرارت شب استوائی پرستاره از وحشت می‌لرزیدند و از نیش حشرات بجان آمده بودند.

هنگامی كه جسد كینانچا را بلند كردند تا در قبر بگذارند، گمان كردند كه در شب گرم پرستاره فریاد دلخراش او را می‌شنوند. چنانكه گونی بار دیگر می‌خواهند او را زنده‌بگور كنند:

- خرااردینو! خرااردینو! تمساح عزیزت! كینانچا! تمساح عزیزت. تمساح عزیزت!

طرفداران قانون اصلاحات ارضی

(۱)

نعل اسبی از الماس درخشان. دیروقت، بسیار دیروقت منظره کلاه خود عظیم کوهستانی پوشیده از نعل اسب خورشید را پیش چشم استوار می کرد. در ته گودال روشن که بسوی مغرب شکاف برمی داشت تی بورثیو سوتوخ^(۱) در انتظار آن بود که ناخنهای شب به هم پیوندند. وی تاریکی را دوست می داشت با مزه ریشه، دود، خواب و کف هوای سیاه. چهره او از سیاهی قیراندود می نمود. با ستاره هائی از عرق که بر چهره سیاهش جریان عظیم داشت؛ به کلبه بازگشت. زنگ گل و کاه که شعله های اجاق صدا درمی آورد همچون زنگهای طلائی می نمود زنش موجود ریزه با چشمان درشت و دندانهای سفید مانند صمغ درخت شیر، از کنار آتش دور شد و بسوی سایه روشن کلبه رفت تا ببیند چه کسی وارد شده است، شوهر یا فرزندان، آنگاه آهی از دل برآورد و گفت:

- من خیال کردم که بچه ها برگشته اند، آیا توتی تیبورثیانو... با بچه ها برخورد نکرده ای؟ آنان از آنجا رفته اند. آنجا که هیاهوی این آلت موسیقی

1. Tiburcio Sotoj

خانهٔ اینها، این شکم گنده های زی گوئیل^(۲) همه جا را گرفته... زن در حال گفتن این کلمات از نو چشمان را به دیگرها دوخت، بی آنکه منتظر جواب تیپورثیانو شود. مردکه آدمی کم حرف بود، از دیگی بوی لوبیای پخته و از دیگ بزرگتر بخار تند ذرت را که در آهک می پخت و از سبوی کوچکی بوی قهوهٔ کف آلودی که فضا را پر کرده بود، همه را يك جا با نفس خود بالا می کشید.

آری تیپورثیانو مردی کم حرف بود، بی آنکه بر صورت موئی داشته باشد و نه پر حرفی شیرینی در دهان، همچنانکه خود او می گفت: کوسه و خشکیده فقط پوست و استخوان، اما این بار استثنائاً از شکار در ملك شخصی اش حرف زد، در حالی که از کیسهٔ چرمینی لاشهٔ سرد پنج اردک را بیرون می آورد، به آتش نزدیک شد، پرنده ها را در هوا گرفت که هنوز پرهایشان گرمی خورشید را در خود حفظ کرده بودند، پلکهایش در زیر فشار دعا و شکرگذاری پائین افتاده بود تا به زنش نشان دهد، زن هم در روشنی شعلهٔ آتش آنها را همچون لولهٔ گردن درازی می دید که از آن شرابی سرخ جریان داشته باشد. زن دستها را دراز کرد تا پرنده ها را بگیرد، اما مرد که با دست چپ آنها را در هوا نگه داشته بود، بسرعت دست راست را پیش برد و شاخه ای از گل ساعت بین خود و او حائل کرد و دهان را به صورت زن نزدیک کرد و گفت:

- گوالوپه^(۳) چه رنگی... چه رنگی... به چه رنگی اند...

و کوشید تا گل ساعت چشمان را به او نزدیک کند تا به ثبوت رساند که سبزی تیره رنگ پوست میوه های مرطوب و براق از پلکهای سبز طلانی زنش کمتر زیبایی دارند.

کسی با فریاد قوی و آمیخته با لحن استهزاء آمیز از در وارد شد و پرسید:

2. Ziguil

3. Gualupe

- حال طرفداران قانون تقسیم اراضی چطور است؟

زن و شوهر سوتوخ بسیار خوب صدای کسی را می‌شناختند که وقتی يك بار اولین چکمه را بر جانی می‌گذاشت که به بینوایان، حیوانات، بندرکاری یا زنان تعلق داشت، دیگر متوقف نمی‌شد. این بار هم توقف نکرد، در حالی که بوسیله مهمیز و فشنکها بارش سنگین بود، به آنان نزدیک شد با حرکتی که ظاهراً قصد بوسیدنشان را داشت و در واقع حرکتی بود تا آرزوی خفه‌کردنشان را بپوشاند، خفه کردن با دستهایی که روشنی آتش بر دیوار نقش می‌کرد، همچون دستهای غول کلاه بر سر، با نیمتنه گوسفندچرانان و پیراهنی چهارخانه. سوتوخ وقتی دید طرفش کیست با دستی پر از بلدرچین و دست دیگر پر از شاخه گل ساعت و تفنگی بر دوش باادب سلام داد:

- شب‌بخیر دون فلیکس^(۴).

- خوب تیپورتیو تو حالتی داری مثل این که هیچ اتفاقی نیفتاده، خوب می‌دانی که زمینهایی که در آن قهوه کاشته‌ای مال من بوده است، این حکومت وحشی آنها را بزور از من گرفته و تو هم نمیخواهی این دو پنجاه کیلوگرم را که برایت مانده به همان قیمتی که دیروز پیشنهاد کرده‌ام بدهی. مرد بومی با تقلا و تلاش گفت:

- ممکن نیست و اما درباره زمینها آقای فلیکس بیاد داری که قبل از آنکه مال شما باشد مال ما بوده است. مال اتحادیه ما...

- مال ما! اگر راست می‌گوئید فرمانتان کجاست؟ بعکس من فرمانهای آن را که مطابق قانون است داشته‌ام...

- ما هم همینطور دون فلیکس، ما هم قبل از شما آن را داشته‌ایم و مطابق فرمان شاه.

- شاه...

- شاه.

- بله شاه کاستیل، فرمانهای ما با این جمله شروع می‌شود: «من

شاه...»

در گوشه دهان دون فلیکس تبسمی همچون میمونی متمدن ظاهر گشت.
 - بسیار خوب، من آماده‌ام تا تکلیف قهوه را با شما تعیین کنم.
 لبها را چین انداخت، چنانکه گوئی غمین است و این حرکتی بود که
 هر بار می‌خواست حرف بزند در لبهایش ظاهر می‌گشت.
 - بالاخره قهوه را به قیمتی که پیشنهاد کرده‌ام به من واگذار می‌کنی یا
 نه؟

- نه دون فلیکس، این کار ممکن نیست.
 - چونکه خودت آن را نمی‌خواهی و غیرممکن می‌دانی، اگر تصمیم و
 اراده‌ات اینطور اقتضا می‌کرد، موضوع فرق داشت.
 - موضوع میل یا اراده در کار نیست، مسئله به قیمت بستگی دارد. در
 پایتخت به من بیشتر می‌پردازند، به آنجا می‌برم که نفع من است...
 - بهتر بگوئیم، اسمش حق‌ناشناسی است! طرفداران قانون تقسیم
 اراضی که شما باشید، کمترین چیزی که باید داشته باشید کمی حق‌شناسی
 است نسبت به اربابان سابقان.
 - بله، اما ما حق‌شناسی داریم...
 - در حرف...

- بله، دون فلیکس، در حرف، کاری که از دستان برمی‌آید.
 گوالوپه با صدائی همچون آب جوشان وارد گفتگو شد، بنظر می‌آمد که
 او نیست، بلکه یکی از دیگهاست که به حرف آمده است با بخار آنچه در
 حال پختن است.

- آقای فلیکس قطعاً می‌دانید که قهوه طلاست، و اگر شما همان قیمتی
 را که در پایتخت از ما می‌خرند، بپردازید البته به شما خواهیم فروخت. چه
 حق‌شناسی از این بیشتر...

- در پایتخت به شما بیشتر از سی و هشت پسو^(۵) طلا در برابر صد

لیور^۶ نمی‌پردازند و شما باید قهوه‌ها را حمل کنید و در محل تحویل دهید، در حالی که من همین جا آن را می‌خرم و همین جا پسو به پسو می‌پردازم. گوالوپه به سخن ادامه داد، سخنی که از عارضه شدید حجب و حیا از دهانش بیرون می‌آورد، حجبی که از آغاز حرف زدن و دخالتش در گفتگوی مردان بر او عارض شده بود، گفت:

- به این علت قطعاً ما نمی‌توانیم آن را از دست بدهیم.

چهره مردان که از شعله اجاق سرخ شده بود، بزرگ می‌شد و کوچک می‌گشت، گاه با خشونت همراه بود و گاه با نرمی، گاه چین‌خوردگی می‌یافت و گاه صاف می‌شد، گاه مثل این که آبله‌زدگی یافته حالت آبله‌زدگی بر آن عارض می‌شد و گاه سیاه و آرام می‌گشت.

دون فلیکس با فریاد می‌گفت:

- نمی‌فهمم که زنت چه می‌گوید، این فقط عدم اعتماد شما را می‌رساند، ترجیح می‌دهید که برای فروش قهوه سفری طولانی انجام دهید و بخارج سنگین و خستگی بسیار را تحمل کنید.

سوتوخ توضیح داد:

- نه آقای فلیکس، این به دلیل عدم اعتماد نیست، آنچه زنم می‌خواهد بگوید این است که ما بعلت سفری که برای گردش انجام می‌دهیم قهوه‌ها را اینجا نمی‌گذاریم، ترجیح می‌دهیم آنجا بفروشیم.

- از این موضوع سر در نمی‌آورم و اگر به این دلیل است، بسیار خوب، پول را از من بگیرید و همین فردا برای گردش به سفر بروید. زن در حالی که فرزندانش وارد شدند گفت:

- حرفمان یکی هست، ما فقرا فقط وقتی که می‌خواهیم بفروشیم، به گردش می‌رویم...

دون فلیکس کلاه را از سر برداشت و کله برهنه‌اش را نمایان ساخت و پوست کلفت و عاری از مو را که فقط چند تار موی سفید در آن باقی مانده

۶. Livre وزنی که امروزه مطابق نیم‌کیلوگرم است.

بود، با نوک ناخن‌ها خاراند.

در این ضمن روفینو^(۷) و گوادیانا^(۸) وارد شدند و گفتند:

- شب‌بخیر، عافیت باشد.

دون فلیکس بزحمت جوابشان را داد.

سوتوخ گفت:

- روفینو، پسرم دیروز در پایتخت بود، بیشتر برای پرسش و جستجو

دربارهٔ قیمتها، کمترین قیمتی که به او پیشنهاد کرده‌اند پنجاه و چهار پسوی

طلا برای صد لیور است، خوب روفینو دیگر به تو چه گفتند؟

- گفتند که اگر احتیاج زیاد نداریم فعلاً دست نگه‌داریم، چونکه قیمتها

رو به بالاست.

- و دربارهٔ نمونه‌هایی که همراه بردی، شرح بده.

- می‌گفتند که انسان خیال نمی‌کند که این دانه‌های قهوه است، بلکه

دانه‌های جواهر است.

زن دخالت کرد و در حالی که مردمك سبز چشمانش را به سوی در

دوخت که از آنجا سیاهی شب بی‌سر و صدا وارد می‌شد، می‌گفت:

- آقا، ما اینها را با دست خودمان پوست کنده‌ایم، شما تصور نمی‌کنید

که با دست یعنی چه.

سوتوخ از کنار آتش دور شد تا دختر دستش را دور از اجاق نشان

دهد و افزود:

- گوادیانا ناخن‌هایت را نشان بده که چطور شده است، طفلك،

ناخن‌هایش از شدت پوست کندن دانه‌دانه قهوه سائیده شده و این آب غسل

مانند که از قهوه روان می‌شود همچون آتش است.

- بسیار خوب من چهل و هشت دلار در برابر صد لیور می‌پردازم و به

این صورت کار را تمام می‌کنیم، تو گفتی که در پایتخت پنجاه و چهار

7. Rufino

8. Guadiana

می‌خرند، اما کسی چه می‌داند که درست پس از حمل جنس این مبلغ را بپردازند. در دل شب و در میان صدای سگها که از دور عوعو سر داده بودند، صدائی شنیده شد که می‌آمد و فریادکنان می‌گفت:

- گوادایانا، گوادایانا!

فریاد به کلبه نزدیک شد و بیش از پیش عوعو سگها به گوش می‌رسید، کسی که وارد شد نفس‌زنان و با پراکندن بوی مرطوب کوهسار پسرکی بود با سینه گشوده و در میان نیمرخهای تاریک به دنبال گوادایانا می‌گشت که موفق نمی‌شد او را ببیند، نیمرخها در تاریکی به شکل سرپوش اتاق و در میان روشنائی شعله‌ها و جرقه‌های تند خونین و سایه‌ها در نظر او مه‌آلود می‌آمد، وی در حالی که به سوی دختر جوان که از این موضوع که به دنبالش آمده‌اند و در برابر پدر و مادرش این چنین خودمانی با او رفتار می‌کنند، هیجان‌زده شده بود، نمی‌دانست چه بگوید، بالاخره موفق شد که سلام کند.

- شب‌بخیر گوادایانا، من شرط را بردم، شرط را بردم قیمت قهوه دو دلار بالا رفت، رادیو آن را اعلام کرد، خود ما شنیدیم دو دلار.

گوالوپه با شادی فریاد کرد:

- می‌بینید دون فلیکس.

آنگاه رو به شوهر کرد که بنظر سربازی می‌آمد با تفنگ شکاری بر دوش، و گفت:

- تیپورثیو سوتوخ می‌بینی که از این خبر اخیر چه خوشبخت شده‌ایم. تو دیگر می‌توانی پشت‌بام خانه را بسازی.

مرد بومی بسیار خشنود گفت:

- نه چهل و هشت دلار و نه پنجاه و چهار دلار و نه پنجاه و نه، بهیچوجه قهوه‌مان را آقای فلیکس در اختیار شما نمی‌گذاریم مگر آنکه لااقل شصت دلار نقداً بپردازید، موقعیت اینطور اقتضا می‌کند و می‌دانید چرا به نقد، من در اینجا چوب بریده‌ام و صیقل داده‌ام تا خانه جدیدم را بسازم، شما هنگام وارد شدن آن را ندیدید؟ با جمع مبلغی که از این صد کیلو گرم قهوه آخری بدست می‌آید، گمان می‌کنم بتوانم الوار پشت‌بام را بخرم، اینطور نیست گوالوپه که

من به تو پیشنهاد کرده‌ام که این پول را برای مخارج نگه داریم یا برای پشت‌بام خانه؟

دون فلیکس با فریاد گفت: «با این طرفداران قانون تقسیم اراضی نمی‌توان کنار آمد.»

این را گفت و خود را از محوطه روشن آتش به سوی تاریکی شب بیرون کشاند، ته شراره سیگاری که به لبش چسبیده بود، همچون زخم کوچکی از گوشت بدن بود. وی بی‌خدا حافظی دور شد.

(۲)

خواهر دون فلیکس تری‌نیداد^۹، با برادر روبرو شد، در حالی که در روشنایی مطلق شمع گچی که در میان انگشتان نازکش گرفته بود، انگشتانی چنان نازک که گوئی یکی از ریشه‌های توری آستینش است و نه انگشتی بر دستها، در این حال گفت:

- همینکه صدای ترا شنیدم که وارد شدی، در حالی که پاها را به زمین می‌کشیدی و پس از آن صدای نوك شلاق که بر زمین می‌خورد فکر کردم که اوقات تلخ است.

دون فلیکس در حالی که بند کلاشه را شل می‌کرد و آن را بر پشت می‌انداخت گفت:

- اوقات تلخ؟ درست مثل گاو میدان گاوبازی شده‌ام.

خواهر بلادرنگ با لب، تند و تیز و پشم‌آلود و نفرت‌آمیزش که احساس سبیل کوچکی را به بیننده می‌داد گفت:

- قهوه را به تو نفروختند، بیا يك فنجان شوکولات برایت حاضر کرده‌ام.

- نه تنها قهوه را به قیمتی که پیشنهاد کردم نفروختند، بلکه قیمت را بالا بردم، اما همیشه سرخری پیدا می‌شود^{۱۰}. درست در لحظه‌ای که نزدیک

9. Trinidad

۱۰. در جمله اصلی این است که «همیشه موئی در سوپ می‌افتد».

بود به دام من بیفتند یکی از این سیگوئیل‌های^(۱۱) پشم‌آلود از راه رسید و خبر داد که رادیو اعلام کرده است که قیمت قهوه دو دلار ترقی کرده.

- خوب پس نتوانستی کار را یکسره کنی...

- شصت دلار هر کینتال^(۱۲)

- دیوانه شده‌اند.

- چطور دیوانه، می‌خواهند پشت‌بام خانه‌شان را به خرج من بپوشانند.

- خانه‌شان؟ حالا دیگر از خانه حرف می‌زنند، در حالی که جز یک کومه

چیزی ندارند.

- فعلاً چوب و آجرش را فراهم کرده‌اند و با پولی که از این پنجاه کیلو

قهوه بدست می‌آورند، تخته الوار را برای پوشاندن خواهند خرید، بله، با

جوبی که از جنگل‌های ما بیرون کشیده‌اند...

- چه پررو!

دون فلیکس خود را روی صندلی جلوی میز ناهارخوری انداخت،

جائی که فنجان شوکولاتش سرد می‌شد و جائی که بوی مطبوع از شیرینی

مخلوط با رازیانه پیچیده بود، با صدائی التماس‌آمیز از خواهرش خواست که

لیوان آبی برایش بیاورد، پس گیلان را برداشت تا قرص ضد گاز معده‌اش را

بخورد، قرصی که قبل از آروغ و در حین آروغ زدن و ضد آروغ بکار

می‌رفت.

- تو از کسانی هستی که در شکم‌شان رادیو دارند.

- خسته‌کننده نباش. طناب به گردن و تحمل آزار و اذیت‌های احمقانه

مشکل است! ما رادیو نداریم، چونکه تو نخواستی که بخریم، اگر حرف

دوبهلو را دوست نداری، من هم اشاره‌های غیر مستقیم را نمی‌توانم تحمل

کنم.

- نه فلیکس، خشمگین نشو، چیزی نیست، بسیار بهتر است که تلافی

11. ZigÜil

۱۲. Quintal معادل پنجاه کیلوگرم.

دیگران را سر من در بیاوری.

و با نوک ناخن شست قطره ذوب شده شمع را که نزدیک بود روی میز
بچکد، برچید.

- حتی شمعدانها هم می خواهند به روی کسی تف بیندازند!

- اغراق می گونی شمع طرق و طروق می کند، چونکه باید فتیله مرطوب
داشته باشد!

- او می گوزد تا...

- فلیکس!

- ببخش! برای گوز دادن خارج از شمعدان!...

- بی ادب! همه گاگوس ها از ناخوشی کبد مرده اند. بدون آنکه چیزهای
بی ادبانه بگویند تا دردشان تخفیف پیدا کند.

- بله! بله حالا خوب می دانم از چه چیز می میرم، از کبدی که مربوط به
تقسیم اراضی است، می خوابم و بیدار می شوم و پیوسته مزه این کلمه در دهانم
است، چونکه در قانون تقسیم اراضی چیزهای تلخی است.

چشمهای بیمار کبدیش در حال شعله ور شدن بود که آروغی زد و میان
آروغهایش گفت:

- اما این تقصیر خود ماست، چه کسی می تواند از طرفداران قانون
تقسیم اراضی امیدی داشته باشد.

- فلیکس از حرفهای تو سر در نمی آورم، نه، نه، نه برای آنکه آروغ
می زنی، بلکه برای آنکه خیال می کنی که در گفتن طرفداران تقسیم اراضی
همه چیز را گفته ای، اما نه هیچ چیز را نگفته ای.

- هیچ چیز! واقعاً چه کله خشکی داری در همین دو کلمه ویرانی
کشورمان، ویرانی اشخاص نیکوکار نهفته است، من خوب می فهمم.

- خوب یعنی اینها از فراماسونها بدترند؟

- اینرا نمی دانستی؟

- بدتر از کسانی که عیسی مسیح را بدار زدند... آه فلیکس، چه
چیزهایی برای غصه خوردن داریم. خوشبختانه که ما مجرد هستیم.

- پیردختر و پیر پسر، یکی نیست، مجرد کسی است که می‌تواند ازدواج کند، پیر پسر و پیردختر مثل ما کسی است که زندگیشان بی‌هدف می‌ماند. در سکوتی که پس از حرفها حکمفرما شد، گربه ماده، به درون لغزید، در حالی که یکی از بچه‌هایش را به دندان گرفته بود، او از اتاق ناهارخوری گذشته و به جایگاه عبادت و نماز خواهر دون فلیکس وارد شد که به هنگام دیدار برادر درش را باز گذارده بود، اهمالی که موجب شد عطر عود و عطری که به خدا ارتباط می‌یافت با بوی ادرار گربه که ماده شیطانی است به مقابله پردازد.

- می‌خواهی بروی؟

- بله، به بنخامینو^(۱۳) گفته‌ام که قاطر را زین کند، من می‌خواهم سری به برادران سبیلوی مارچنا^(۱۴) بزنم.

- به دلیل سبیل است که آنان را «تارتارها»^(۱۵) صدا می‌کنی.

- به این دلیل و چونکه آن دو بربر^(۱۶) بوده‌اند، برادر بزرگتر لونس نستور^(۱۷) فرمانبردار زنش بود، برادر کوچکتر آن کسی است که پیوسته همچون آتش باقی مانده است. می‌روم تا با آنها حرف بزنم، باید اقدامی بکنیم، ما ملاکان شهری باید از زمین‌هایمان دفاع کنیم.

- خدا پشت و پناحت. خیلی دیر برنگرد، چونکه با آن چیزها که درباره طرفداران قانون اصلاحات ارضی گفتی تا برنگردی، من نمی‌توانم چشم برهم بگذارم.

در حالی که خواهر به محرابش بازگشت تا به عبادات ادامه دهد، دعا

13. Benjamino

14. Marchena

15. Tartares

۱۶. Barbares در روم و یونان قدیم این کلمه به بیگانگانی که در تمدن عقب بودند اطلاق می‌شد.

17. Luis Nestor

بخواند، نماز بخواند، گریه را بیرون نکه داشت. از دور صدای پای قاطری که از خانه خارج می‌شد و از تپه‌های بیش از پیش خشک و سخت بالا می‌رفت، شنیده و سپس محو می‌شد. شب روشن، بیش از حد زمینی و بیهوده آنقدر زیبا، نفس نفس زدن قاطر که از دهنه در زحمت بود، می‌فهماند که بسیار تند می‌رود و بدون هیچ دلیل تند می‌رود... آه، آخر هر وقت که او از تپه بالا می‌رفت به تندروی عادت داشت.

(۳)

توچو^(۱۸) کوچکترین برادر از برادران «تارتار» در خانه بسیار بزرگی مسکن داشت، خانه که جنگلی از بطری خالی بود، بطری از همه رنگ و به همه اندازه‌ها و شکلهای با اسم مشروبات به زبانهای آشنا و بیگانه، با اتیکت‌هایی از شراب مجارستانی، عرقهای عربی، ترک، اسکاندیناوی، الکل برنج، شراب گس و یونانی، ودکای روسی و «اکواویتاس»^(۱۹) شیطانی و تخمیر شده با علامت سرهای انسانی که در میان جوشش مایع با دندانهای بی‌لثه در کله مردگان مست می‌خندیدند... جنگلی از بطری به اضافه شیرینی‌ها، پیپ‌ها، تغارها، دیگهای «چیچا»^(۲۰) و همه خالی، زیرا در شبهای بی‌پایان عید تا آخرین قطره آنها را خالی کرده بود... جنگلی از بطریهای آبجوی آلمانی یا کشور خویش، رُم - عرق آگاو^(۲۱)، افسنتین^(۲۲) از تخم درخت، عرعر، کف‌آلود به رنگ طلائی یا سرخ. رنگین‌کمانی از مشروبهای سهل‌الهضم، از همه رنگ، از سبز نعنائی گرفته تا رنگ کاسنی «پرفکتو آمور»^(۲۳) جنگلی از

18. Tocho

19. Acuvitas

20. Chicha

۲۱. Agave، گیاهی نسجی خاص امریکا.

22. Absinthe

23. Perfecto Amor

بطری که بر روی آنها غبار محض گرفته بود...

هنگامی که دون فلیکس وارد شد، به قصد تبادل نظر دربارهٔ روش براندازی حکومت، مسئله‌ای که برای او جنبهٔ حیاتی داشت، زیرا اگر حکومت معلق می‌شد، او می‌توانست از شر سوتوخ خلاص شود، لوئیس نستور برادر بزرگتر توچو بر سر ششصد دلار و هزار و دویست کنتال قهوه و يك خانه بازی می‌کرد، توچو می‌کوشید که به دیگری بقبولاند که بر سر بطریهای خالیش بازی کند، اما وقتی دید لوئیس نستور امتناع می‌کند، پس از خاراندن و تاب دادن سبیل با دست اشاره‌ای، یا به عبارت دیگر انگشت سبابه وارد شد. پیشنهاد کرد که بر سر مزرعهٔ «ال کویو»^(۲۴) با سه هزار رأس چهارپای چاق و چله یا بر سر همهٔ دارائی دو طرف فقط در يك دست بازی.

با حالی خشك و خشن و چشم بی‌حال ورقهای بازی را با نوک انگشتان لرزان و ناخنهایش گرفت، آن دو صدای پای مهمان را که وارد می‌شد، نشنیدند و به سلامش پاسخ نگفتند، سگ عظیمی با تنفسی کند در این آخرین لحظه‌ها توچو مارچنا را دنبال می‌کرد، لحظه‌هایی که در آنها یا صاحب ثروت می‌شد، یا عصایش را بدست می‌گرفت و با کیسهٔ گدائی راه می‌افتاد. دون فلیکس در حالی که به سگ نزدیک می‌شد تا نوازشش کند، سلامش را تکرار کرد:

— سلام به هر دو، حالتان چطور است؟

سر دو برادر سیبلو در حال جواب سلام حرکتی سرسری کرد. لوئیس نستور ورقها را بست، انگشتانش را بر کنار ورقها گذارد، چنانکه گوئی می‌خواهد امتحان کند که ورقها تا آن اندازه برندگی دارند که با يك ضربه برادرش را از ثروت محروم کنند. توچو در جستجوی تپانچه به کمر بند دست برد و کوشید تا انگشتان را به دستهٔ آن نزدیک کند، این حرکت از نظر دون فلیکس پنهان نماند و در دخالت درنگ نکرد. در همان لحظه که توچو سلاح

را از محفظه بیرون کشید، فلیکس دستش را متوقف کرد و سلاح را از آن بیرون آورد، مبارزه‌ای سریع درگرفت، هر دو رودر روی هم ماندند، توجو از شدت خشم همچون فردی ناشناس به او نگریست، چنانکه گوئی هرگز او را ندیده است.

- آه! آه! آه!

صدای خنده لوئیس با سخنانش در هوا منعکس شد، او گفت:
- این توجو همه چیز را جدی می‌گیرد... چطور می‌توانستم مزرعه و همه چیزهای دیگر را که از او می‌بردم قبول کنم؟ برادر من واقعاً ابله است!
- دون فلیکس گفت:

- تنها این مسئله نیست که میان دو برادر بهم بخورد، بلکه علاوه بر اینها همه باید متحد بشویم تا سلاح در دست از املاکمان دفاع کنیم.
توجو با رنگ پریده و چشمان از حدقه درآمده، سبیل‌های بطور غم‌انگیزی آشفته، در حالی که دون فلیکس تپانچه‌اش را پس می‌داد، گفت:
- بله، فلیکس حق با تو است.

- تو به آسانی برادرت را می‌کشتی، در حالیکه طرفداران اصلاحات ارضی پشت در خانه کمین کرده‌اند و آماده‌اند که همه ما را خفه کنند.
لوئیس نستور که از حیث سن برادر بزرگتر و از حیث سبیل کوچکتر بود، گفت:

- فلی سیانو^(۲۵) بنشین تا با هم از الکلی که برای توجو از «لاس ماخاداس»^(۲۶) آورده‌ام بنوشیم، الکل بسیار گوارائی است.
توجو توضیح داد:

- من بوی آن را دوست ندارم، بوی زنبور می‌دهد...
- خوب فلیکس از آن می‌چشد و عقیده‌اش را می‌گوید...
- ای حقه‌باز، راه خوبی پیدا کرده‌ای که مرا يك می‌خواره معرفی کنی!

25. Feliciano

26. Las Majadas

هر سه گیلای خود را از آن مایه عنبر آگین پر کردند، نور چراغ برق انعکاس درخشانی در آن ایجاد کرده بود، برادران تارتار لبهارا از الکل تر کردند و اندکی سیلها را کنار زدند، دون فلیکس با صراحت بیشتر آن را چشید، با به صدا درآوردن لبها و زبان، قیافه خبرگان را به خود گرفت. لوئیس نستور پرسید:

- عقیده ات راجع به آن چیست؟

- بسیار خوب است... بسیار خوب است...

توچو به میان حرف دوید و پرسید:

چه چیز ترا واداشته که به اینجا بیایی؟

- می خواستم با شما دو نفر بحث کنم و بدانم که چه فکر می کنید و چه خواهید کرد... آنان با این قوانین دور از حقیقتی که دستگاه حکومت آن را انتشار داده، بکلی ما را بیکار و سرگردان می کنند، خیلی دور نرویم من اینجا کارگر بومی دارم که مستخدمم بود ولی حالا با من شریک الملک شده است... حرامزاده ها!

برادر بزرگتر از «تارتار» بزرگتر از حیث سن و کوچکتر از حیث سبیل جواب داد:

- همه اینها را دیروز به توچو گفتم. اما چونکه آقا برادر من سفر کرده و کتاب خوانده و نویسنده است، افکار خاص خودش را دارد.

- توچو به من نخواهی گفت که مثل آنها فکر می کنی یا طرفدار نظریه آنانی؟

- نه مثل آنان فکر می کنم و نه طرفدار نظریه شانم، اما...

- لوئیس نستور ترا به جان خودت قبلا جام دیگری به من بده، تا بعد این آدم، حقه بازیهایش را برایمان تعریف کند.

- این حقه بازی نیست که انسان بگوید قوانین مربوط به اصلاحات ارضی صحیح است!

- توچو، چطور چنین چیزی ممکن است، در صورتی که غیر عادلانه ترین قوانینی است که تا بحال وضع شده.

- فلیکس، اگر ما از آن خوشمان نمی‌آید، این چیز دیگری است، فعلاً در این هنگام کاری از دست کسی ساخته نیست.
ایشان ما را از کنگره، از مطبوعات، از دیوانهای قضا طرد کرده‌اند...
لوئیس نستور خندید و گفت:

- آه! آه! آه! بهتر است با برادرم جرو بحث نکنیم... آه، آه، «بوچی پلوما» (۲۷) دیروز به من گفت، راستی فلیکس تو «بوچی پلوما» را می‌شناسی؟ او لوپز رومان (۲۸) لیسانسیه است، به من گفت که در نظر توچو مارچنا بسیار بی‌اهمیت است که چندین فرسخ از زمینهایش بر حسب قانون اصلاحات ارضی ضبط شود، چونکه او خود این قانون را اجرا کرده و زمینهایش را بین فاحشه‌ها تقسیم کرده است...

- حرف درستی است و وقتی دیگر چیزی برایم باقی نماند تا جواب احتیاجاتم را بدهد، همه بطریهایم را می‌فروشم و پولدار می‌شوم...
دون فلیکس به اعتراض گفت:

- اینطور نباید حرف زد و گمان کرد که این دلیل خودپسندی است.
داشتن يك خانه که بر زمین آن قفسه‌ها، پنجره‌ها، راهروها، حیاطك‌ها همه در زیر بطری دفن شوند و زمینها هم میان فاحشه‌ها تقسیم شود.

- برای این است که من، چاکر شما می‌گویم که هیچ چیز کم ندارم مگر يك درجه الكل تا جزو اولیا محسوب شوم، زیرا خانه‌ام خالی‌ترین خانه‌های دنیاست، خالی از واقعیت و خالی از رؤیا... در اینجا همه چیز سوخته شده است... واقعیت و آنچه که جز رؤیاست خالی کردن بطریها، تقریباً مانند سوزاندن کشتی‌هاست...

- بله اما تو مجردی و موقعیت تو با برادرت لوئیس نستور فرق دارد!
توچو از جا برخاست و گفت:

- ببینید چه کسی از مردان مجرد حرف می‌زند. تو برای آن که نه تنها

27. Buchipluma

28. Lupez Roman

پیرپسری، بلکه دیر یا زود وارث دیگری نداری مگر تری نیس^(۲۹) خواهرت و اگر روزی هر دو بمیرید و چونکه دیگر از خانواده گاغوس^(۳۰) کسی نمانده دولت وارث شما خواهد بود. پس دیگر برای تو چه اهمیت دارد، اگر چند قطعه از زمینهایت را بگیرند؟ چرا نباید به دیگران اجازه داد که آنچه تو نمی‌کاری، آنان بکارند؟...

- نه اجازه نمی‌دهم، چونکه این مال من است...

- زمین لم‌یزرع به چه درد می‌خورد؟...

- مهم نیست این موضوع به من مربوط است، به من که بیکارم و دلم می‌خواهد، بیکاریم ثروتم را نیز شامل شود.

- خوشبختانه که هرگز فرزند نداشته‌ای.

- همانطور که تو اختیار بطریهای خالیت را داری، من هم فلیکس گاغوس، اختیار زمینهای لم‌یزرع را دارم.

لوئیس نستور در حالی که بلند می‌شد برود، پرسید:

- چه ساعتی است؟ در این خانه حتی يك ساعت دیواری نیست، عقربه این ساعت سرشش و ربع است. اما از دو سال پیش معلوم نیست که شش و ربع صبح است یا عصر، اینطور نیست توچو؟

- چرا، در این خانه که مال شما دو نفر است، همیشه ساعت شش و ربع است، صبح یا غروب، بعلاوه چرا باید ساعت حقیقی را داشت در صورتی که آن کس که کار می‌کند من نیستم، وقتی انسان می‌تواند چهارپایان آدمی را که پدر و مادرش با زمینها برای او به ارث گذاشته‌اند داشته باشد، دیگر چرا کار کند....

دون فلیکس حرفش را قطع کرد و گفت:

- همین حرف ادامه ابلهی است، من کار نمی‌کنم، من کار نمی‌کنم، در حالی که زمینها تان بهترین و پرسودترین زمینهای منطقه است!

29. Trinis

30. Gagos

- آه! آه، موضوع روش کار است... گیلای دیگری عرق بده تا راز موفقیت را بگویم، خودتان هم بخورید، نوش...
 وقتی شب می شود همه می خواهند بروند...
 - نزدیک است که روز شود.
 - بهتر، وقتی می روند که تازه موقع بازی ورق است، لوئیس نستور، در هر حال زنت ترا کتک می زند، اما فلیکس، خواهرش هیچ چیز به او نمی گوید و درست هنگام طلوع آفتاب من کارم را شروع می کنم و به اقداماتم تحرك می بخشم و خود را به دست پیروزی صبح می سپارم.
 لوئیس نستور قهقهه را سر داد و در حالی که مشروب می گرداند، گفت:
 - آه! آه! آه! به حرفش گوش بدهید!
 دون فلیکس مصمانه گفت:
 - به يك شرط می مانیم به شرطی که توچو سرگذشت زنی را که وی ملك «ترانوا»^(۳۱) را بر حسب قانون اصلاحات ارضی به او باخته است نقل کند.
 توچو دست را به سبیل کشید و سخنانش را با مهربانی مزه مزه کرد و گفت:
 - کسی مانند توچو مارچنا وجود ندارد. اینطور نیست، برادر عزیز، لوئیس نستور تو می دانی که من برای چه کسی زندگی می کنم، برای چه کسی قلبم می تپد و به فکر آنم که هرچه دارم به چه کسی واگذارم.
 در این حال چشمانش برق زد و با خوشحالی گفت:
 - آه! آه! آه! بطریهای خالی ام...
 لوئیس نستور با تأثر گفت:
 - توچو آن زن این را می داند، نامه ای نیست که کورالیا^(۳۲) در آن نپرسد که حال عمو و پدرخوانده اش چگونه است و شکایت نکند که تو

31. Terranova

32. Coralía

بسیار کم برایش نامه می‌نویسی، تو که می‌توانی نامه‌های به این قشنگی بنویسی...

- و اگر توجوی دیگری وجود داشته باشد، خود توچو مارچناست، هنگامی که در آینه نگاه می‌کند...
کاگو گفت:

- نیش نزنید، وقتی که از برادرزاده و پدر و عمو حرف می‌زنید، من زیادی هستم.

- نه آقا آن کسی که در این لحظه زیادی است، منم.

لوئیس نستور باعجله خارج شد و گفت:

- می‌روم ادرار کنم...

- توچو تعریف کن این قضیه تکول (۳۳) چطور اتفاق افتاد.

- فلیکس دقت کن این اسم را در خانه من نباید بر زبان آورد.

- بسیار خوب موضوع این حیوان و آن زن...

برادر بزرگتر از حیث سن و کوچکتر از حیث سبیل برگشت، در حالی که دگمه شلوارش را می‌بست و گفت:

- در آن زمان تو منشی وزارت کشاورزی بودی. اینطور نیست توچو؟

- معاون منشی نه منشی، و بایست استعفا بدهم، زیرا امور کسالت‌بار

بسیار زیاد بود، اول به این دلیل که وزیر بیر متعفن، نشاسته گندیده، بلد نبود

حرف بزند، در صورتی که وزیر کشاورزی بود به جای «کشاورزی» می‌گفت

«کشادورزی» به جای «پنجاه» می‌گفت «بنجاه» و به جای «برف» می‌گفت

«ورف»، دون فلیکس با فریاد يك تماشاچی در صندلی راحتی و با صدای غلیظ

و تنفس قوی در حالیکه با دست پول مول جیبش را به صدا درمی‌آورد و از

این طرز حرف زدن خوشش می‌آمد و این نوع رفتار نوعی از صمیمیتش بود،

اعلام کرد:

- سرگذشت آن زن، چیزی است که مورد علاقه ماست.

- چقدر شما زرنکید که می‌خواهید من بهترین ناسازگاری عاشقانه‌ام را

برایتان تعریف کنم! به این دلیل است که من معتقدم تصویرهای عاشقانه‌ای که مردم در ذهن خود از دون ژوان دارند، همه نادرست است. مردم پیوسته از موفقیت‌های او در عشق تعریف می‌کنند و هرگز از شکستش چیزی نمی‌گویند، ازینرو او خود را قهرمان افسانه و اغواگر ساخته است، زندگی دون ژوان بیشتر به واقعیت نزدیک می‌شد، اگر خوب درکش می‌کردند یعنی نه تنها او را در پیروزیها وصف می‌کردند، بلکه شکستهایش را نیز در نظر می‌گرفتند. حالا می‌گویند مقدمه‌چینی بس است. روزی از وزارتخانه بیرون آمدم و به کوچه کونه‌خو^(۳۴) وارد شدم، عادت داشتم که همیشه مسیر معینی را طی کنم تا به دوستانم که در جنب سان‌خوزه^(۳۵) سکونت داشتند شب‌بخیری بگویم، ناگهان نزدیک دکان سراجی، زنی از دری سر برآورد، نیمی از بدنش را در رب‌دوشامبری گل کاسنی رنگ پوشانده بود و موها را بر شانه‌های بسیار سفید افشانده بود. با چشمانی درشت بادامی سبز رنگ کوچه را دید می‌زد، دیدن او و خود را به سوییخ انداختن در يك آن انجام گرفت، گذاشت که به خانه‌اش داخل شوم و همینکه دستش را گرفتم به گوشم نزدیک شد و گفت: پنجاه دلار... و با دندانهای گربه‌مانندش پره گوشم را گاز گرفت... به او جواب دادم که این مبلغ را با خود ندارم، اما می‌روم و فراهم می‌کنم، منتظر من باش، منتظر من باش... پرواز می‌کنم... الان برمی‌گردم، اما جرأت تکان خوردن نداشتم، چونکه خیال می‌کردم بمحض این که دور شوم، این موجود سفید، معطر با لباسهای زیر نازک ابریشمی و نوازنده مثل دود در هوا پراکنده می‌شود، از بس از زنهای کم و بیش سیاه سوخته و متعفن با زیرپوشهای ضخیم همچون زیرشلواری سربازان خسته شده بودم... چنین نگرانی از فکر این که مثل دود به هوا برود و مرا منتظر بگذارد در صورتم پخش می‌شد مخصوصاً که بیعانه‌ای به مبلغ بیست دلار به او دادم و او پذیرفت و گفت: این مبلغ حق آمدن به این خانه را به تو می‌دهد منتها در عرض دو ساعت، اگر از

34. Conejo

35. San Jose

دو ساعت دیرتر بیانی این بیست دلار را از دست داده‌ای، گفتم نه، نه، الان برمی‌گردم. با گفتن این حرف بینی‌ام را که فاقد سیبل بود در چاک سینه‌بندش که دو ماه از گوشت سفیدی را در خود پنهان کرده بود، فرو بردم تا بوی بدنش را که در حافظه‌ام جا گرفته بود با خود همراه ببرم. از خود بیخود از خانه خارج شدم، نامهای دوستانم را مرور می‌کردم، يك رشته مردمان بینوا بودند، حتی از خود من هم فقیرتر که به امید خدا زندگی می‌کردند و کسی که در آن موقع مورد احتیاج من بود، دوستی بود که خانه‌اش خیلی نزدیک باشد و لااقل سی دلار داشته باشد که به من قرض بدهد... البته نمی‌توانم بگویم که این پول را برای جریمه کسی می‌خواهم که در زندان بسر می‌برد... من مستخدم دولتم... همه اینها را به خود می‌گویم و این زمانی نیست که جریمه پردازم... بگویم برای خرید داروی بسیار لازم به این پول احتیاج دارم، آن هم حرف مضحکی است... خوب، پس حقیقت را می‌گویم... بله، بله، پس از همه این فکرها کسی را بیاد آوردم که ممکن بود این خراج را بپردازد، پس بسوی خانه‌اش براه افتادم، میتوانم بگویم بیشتر می‌دویدم تا راه می‌رفتم. بیست دلار داشتم و سی دلار دیگر می‌خواستم، بله، اما شاید لازم می‌شد با او آجیوئی بنوشم. نه... نه... باید چهل دلار فراهم کنم و مخارج کلی بشود شصت دلار... شصت دلار... بله، باید مدتها بمانم و با او عیش کنم... ابتدا او را ببوسم... هیچ چیز جز بوسیدن حسابی... پس از آن نباید عجله کنم، شصت دلار. باید مدتها چاپلوسی کنم... فحشا چیز نفرت‌انگیزی است، زیرا در مرد جانشین زیباترین عمل زندگیش می‌شود. میل به رفع خسارت از خرج مبلغی پول... از دست دادن سرمایه برای لذتهای آنی... آیا غم‌انگیزتر از این چیزی وجود دارد?... بالاخره به خانه دوستی که بسیار نزدیک بود رسیدم، چنان باعجله او را صدا کردم که وی پشت سر مستخدمی که در را برویم باز کرد، سرو کله‌اش در راهرو پیدا شد و جویای خبر تازه شد که اینطور زننده بود، وقتی دیدمش گفتم ریچارد! پس از آن واقعه را شرح دادم... سی... سی... سی... سی... سی دلار کم دارم... اما اگر چهل دلار بدهی بهتر است... این تکه‌ای است که هرگز دیده نشده... گفت: بسیار خوب، بسیار خوب می‌توانم سی و

پنج دلار به تو بدهم و این چیزی است که موجودی دارم، گفتم پنج دلار را برای خودت نگه دار و سی دلار به من بده که با بیست دلار بتوانم پنجاه دلار به او بدهم و تا صبح با او بمانم... چقدر از او لذت می‌برم... اِه؟ اِه؟ فکر خواهم کرد که با این پول با او و زنان دیگر هستم، به این جهت کمتر خسارت می‌بینم، ریچارد سی و پنج دلار به من داد و سفارش کرد که موضوع بیماری‌های پنهانی را از نظر دور ندارم، او می‌خواست حتی يك کاپوت به من هدیه بدهد... بیچاره دهانش بوی عفونت جوهر قطران می‌داد، از دندان‌های رنج می‌برد و من بایستی وقتی از خانه‌اش بیرون رفتم چند بار بینی‌ام را فشار دهم تا این بوی چسبنده را از خود دور کنم و هنگامی که به خانه او رسیدم، بینی‌ام تمیز باشد تا برای بو کشیدن همه خلل و فرج بدن معبود آماده باشد و نفس قهوه‌ای گیسوانش را سر بکشم.

فاصله کم خانه بنظرم فرسنگها می‌آمد، تا سرانجام رسیدم با زبان کمتر آویخته و قلبی پر تپش، همینکه صدای نزدیک شدن من به گوشش رسید، خودش در را بروی من باز کرد و فوری بست. من در اندرون خانه بودم با قلب تپنده و خوشبخت از این که خود را در اتاقش دیدم. تختی در میان اتاق بود با روتختی سبز که طرف پائین آن پوست خرس سفیدی انداخته شده بود که سرش دندانها و سبیل‌هایش را نمایان می‌ساخت که در انتهای پشت، پنجه‌های او را با ناخنهای تمیز و پنجه‌های لذت‌بخش... بر روی میز شب چراغی با آباژوری سبز می‌سوخت... مردمک چشم سبز... حدقه چشم سبز، نور غریبال شده خصوصی سبز. سینه‌های سفیدش را به دست گرفتم... پس از آنکه آنها را به من واگذارد، ناگهان بیرون کشید و از من سیگار و بقیه پول را مطالبه کرد، به طرف کت رفتم و سه اسکناس ده دلاری را برداشته و به دستش دادم... بی آنکه سیگار را آتش بزند، دیدمش که صندلی ظریف و طلائی را برداشت، به قفسه‌ای نزدیک کرد و از آن بالا رفت و دنبال چیزی در پشت مبل گشت. وقتی او را دیدم که از صندلی بالا می‌رود، این احساس را یافتم که بالهائی بر شانه‌هایش روئیده و الان از پشت بام فرار می‌کند. همه این رؤیا و این خیال بد چیزی نبود جز درسی از طرف فرشته موکل من. بدون

کفش با زیرشلواری و جلیقه بر بدن لخت بسویش شتافتم تا پاهایش را، ماهیچه‌ها، رانها، آلت زنانه، ناف همچون غسل سفید و جای عمل آپاندیست او را در دست گیرم. او کاملاً میان دستهای من بود و به مجسمه ونوسی بر پایه صندلی لوئی پانزده تغییر شکل یافت که به تصرف دزد دریائی درآمده و که او را به غارت برده و تصاحب کرده است، در پشت قفسه يك... يك... يك قلك وجود داشت به شکل پرنده که حتی اسمش را نمی‌توانم بگویم و در گذشته هرگز این اسم را ندانسته و در آینده هم تا آخر عمر نخواهم دانست... پس او شروع کرد به تا کردن اسکناسها تا آنها را از شکاف قلك که بر سر پرنده چینی براق لعنتی قرار گرفته بود و آن هم به رنگ سبز بود، بیندازد. دیدن پرنده وحشتناك همان و فرار کردن همان. چنانکه الان برایتان نقل می‌کنم با يك جست خود را به کوچه انداختم با زیرشلواری و زیرپیرهنی، بدون کفش و جوراب، فقط توانستم اسبابهایم را از روی صندلی بردارم که کت و شلوار و جلیقه بود، کفشهایم را نیز از زمین برداشتم... کلاه از دستهایم افتاد... عصایم به گوشه‌ای پرتاب شد، خودم هم افتادم و برخاستم چونکه عصایم به پاهایم گیر کرد، یا پاهایم در عصا، یا عصا در بند شلوار یا پاهایم در عصا و بند شلوار... و وقتی خود را با زیرلباسی در کوچه دیدم، با حال بلاتکلیفی، ناچار به دکان سراجی که روشنائی ضعیفی داشت پناه بردم. روشنائی که شهرنشینان ابا دارند از این که آن را نور برق بگویند، در حالی که بایست آن را نور مردنی بنامند. در پشت پیشخوان در میان چرمها و تسمه‌ها دو چشم ریز فرو رفته در چهره خاص کوتوله‌های کله گنده به من دوخته شد، همچون يك جفت میخ بی‌کله و در عین حال مرا با مهربانی و تعارف شخص مساعد و موافقی دربر گرفت، کوشیدم که وضع خود را برایش شرح دهم، اما گفت نه، احتیاج به شرح و بسط نیست، زود بیا برو پشت دکان... يك اتاق است که می‌توان در آن مخفی شد... گفتم من احتیاج به مخفی شدن ندارم... گفت لباستان را بپوشید... بپوشید، بیائید و لباس بپوشید... فوری شلوار را به پا کردم زیرپوش و نیم‌تنه‌ام را پوشیدم و تازه فهمیدم که یقه و پیرهن و میچ‌ها و کراواتم را جا گذاشته‌ام. هی! هی!... کوتوله کله گنده از شدت خنده، اشکش

سرازیر شد، من به این شکل و با لباس زندانیان یا دیوانه تیمارستانی ظاهر شدم... وقتی به حرف آمد، بروز داد که:

- مرد دلداده‌ای که با زنی شوهردار اینطور خل‌بازی درمی‌آورد... در برابر دکان سراجی که نامش «رقابت» بود کسانی که مرا هنگام خروج از آن خانه دیده بودند اجتماع کرده و با هیجان در انتظار دانستن بقیه ماجرا مانده بودند. سراج کله‌گنده تنها به خنده اکتفا نکرد. مرا دستمالی کرد با دستهای سرخ شده از شدت کوبیدن و رنگ کردن چرمها مرا دستمالی کرد تا پی برد که آیا علامت، نشانه‌ای از من وجود دارد که وقتی شوهر آن زن با عشق واقعی به تختخواب وارد می‌شود به خیانت زن خود پی برد، برای آن زن چه اتفاق افتاده؟ و مرد چه صحنه‌ای را اجرا کرده، آن زن بیچاره برای دوری جستن از توضیحات بیهوش می‌شود... نه تنها زن شوهردار است، بلکه خائن هم هست، خوشبختانه شما موفق به فرار شدید... وگرنه کتک مفصلی می‌خوردید و باز خوشبخت بودید که شما را اخته نکردند.

من آماده شدم که حقیقت سرد را برای آن جوانمرد پرشور و شوق نقل کنم، برای او که از واقعه من خبر داشت، نه به علت سرگذشت شخصی، بلکه به سبب دانستن سرگذشت بسیار مردان دیگر، پس خواستم همه چیز را بی‌کم و کاست برایش شرح دهم، اما در این لحظه با نگاهی به شخص خود و نظر تحسین‌آمیز به خویش گویی به جلد دوم ژوان بدلی فرو رفته بودم، در جلد کسی که زنها به پایش می‌افتند و پیوسته با پیروزیهای عاشقانه روبرو بوده است. پس ابروها را به علت نداشتن سبیل صاف کردم و بی‌آنکه شرح و بسطی بدهم از صاحب دکان با حالی مرموز و غمگین اجازه مرخصی گرفتم... داستان موجب خنده، دست زدن و پا کوفتن لوئیس نستور و دون فلیکس شد که از شدت خنده واقعی از حال رفته بودند.

- بقیه را دیگر خودتان می‌دانید، این زن را از آن محیط کثیف بیرون آوردم، احساس شهوتی عاشقانه نسبت به او می‌کردم و او هم نسبت به من همین احساس را داشت، در نتیجه بقول امروزها همخانه شدیم و بقول آن زمان ارتباطمان به صورت صیغه و چیزی رسواانگیز درآمد، هر اصطلاحی

داشته باشد ما را از خوشبختی باز نداشت.

لویس نستور با اندوهی در آهنگ صدا گفت:

- به این دلیل است که زمین «ترانوا» را به او هدیه کرد، بهترین زمینهای کشت قهوه‌اش را.

او اندوهگین بود زیرا او و خانواده‌اش و مخصوصاً کورالیا دخترش خود را وارث او می‌شمردند و قانوناً هم چنین بود.

- بله، بهترین زمینهایم را و هرگز از این کار احساس پشیمانی نکرده‌ام مخصوصاً الان از همیشه کمتر که زمینها را از من می‌گرفتند تا میان بومیان تقسیم کنند، چنانکه برای فلیکس و خواهرش پیش می‌آید که هر دو مردمان مجردی‌اند و مالك آنها زمین لم‌یزرع، خوب صبح شد و آفتاب هم برآمد، اکنون باید درها و پنجره‌ها را ببندیم و شما اگر می‌خواهید که برایتان روش بدست آوردن محصول زیاد را شرح دهم، باید بگویم که در این خانه سراسر شب باز است، سراسر شب، باز است تا بتوان در داخل به تفریح پرداخت، اما همینکه روشنائی سپیده‌دم ظاهر می‌شود، در بسته می‌گردد، تاریک می‌شود و آن وقت است که کار ارباب شروع می‌شود. هر سه تارتار و مخصوصاً دون فلیکس که بیشتر از همه نوشیده بود ناخوش احوال شده بودند، پس در خانه را بستند.

صدای توچو شنیده شد، همه سبیلهای او را در سایه‌روشن شیری بامداد حس می‌کردند. او گفت:

- اولین چیزی که در نقشه ازدیاد محصول بکار بردم، چنان که برایتان شرح دادم، تولید قوه برق بود...

- خرج زیادی دارد، کلمات دهن‌پرکنی است...لاتری‌نیس، خواهرم که حتی دیگر حاضر نیست شمع بخرد، خاصه با این قانون اصلاحات ارضی... بله، با این قانون، ما ثروتمندان هم مجبوریم بعد از این شمع پیهی مصرف کنیم.. خوب پس بدون این نیروی برق روش کار من که ظاهراً با دیگران فرق دارد عملی نیست، زیرا چنانکه می‌بینید الان که روز شروع شده است و همه مردم بیدار می‌شوند تا به دنبال کار بروند، من به رختخواب می‌روم.

در این ضمن به سوی اتاقش راه افتاد و بسیار مواظب بود که مبادا بطریها را سرنگون سازد، دون فلیکس و لوئیس نستور نیز به دنبالش روانه شدند.

- به اینجا که می‌رسم چراغ را روشن می‌کنم، این اتاقی است کاملاً اندرونی و دیگر می‌توانیم چراغ را روشن کنیم، پس لباسم را می‌کنم و لخت و برهنه به تختخواب می‌روم، سیگاری روشن می‌کنم و برای خود توپ بازی خوبی ترتیب می‌دهم، و در این حال به کشت و زرع خود تحرك لازم را می‌بخشم...

دون فلیکس نتوانست از خنده خودداری کند، او تصور می‌کرد که توچو داستانهای نقل می‌کند که کم و زیاد خاص خود اوست و برادرش باید چیزهایی بداند و مانند پدرخوانده به این شوخی‌ها تن دردهد.
پس گفت:

- از تختخواب فرمان می‌دهی؟

- از تختخواب، همراه با آناتول فرانس، اسکار وایلد، لارا^(۳۶)، اچاده کتی روس^(۳۷)... و یکی از این کتابها مرا همراهی می‌کنند... می‌خوانم و مثلاً زمانی که «جزیره پنگوئن‌ها»^(۳۸) را می‌خوانم از زیر بالشم این دستگاه کوچک را بیرون می‌کشم، وصل می‌کنم... حالا بیرون بروید... و از بیرون گوش بدهید...

خورشید به کشتزارهایی که هنوز از مه احاطه بود نفوذ می‌کرد و جنگلها که شب بدانجا پناه برده بود به زیر قله درختان فرار کرده و دستهایش شاخه‌ها را با پشم سیاه خواب انباشته بود، خوابی با پوست ضخیم خود که در آن زیباترین گل‌های آرکیده را نمایان می‌ساخت. آنجا در کشتزارها، دهقانان پراکنده به کار مشغول بودند، با کمک اسب و ارابه و گاریهایی که بوسیله

۳۶. Larra، نویسنده اسپانیایی (۱۸۰۹-۱۸۴۷).

۳۷. Eca de Quei Roz، رمان‌نویس پرتغالی (۱۸۴۵-۱۹۰۰).

۳۸. L'île des Pingouins، اثر آناتول فرانس.

گاوها کشیده می‌شدند و چغندرهای را که تازه از زمین برداشت کرده بودند، در آن می‌ریختند، عده‌ای هم چهارپایان شیرده را جمع می‌کردند تا شیرشان را بدوشند. توچو گاهگاه بلندگوها را جابجا و میزان می‌کرد که صدای آن در مزارع و کشت و کار می‌پیچید و بوسیله همین بلندگوها بود که صدایش همچون آب از آب‌پاشهای بزرگ صوتی بیرون می‌جهید و بدین‌طریق کارگران را به کار دعوت می‌کرد.

- کار کنید! کار کنید! این ارباب است که با شما حرف می‌زند، از ساعت پنج صبح من مشغول کارم، کار کنید، کار کنید، کار عین لیاقت است. کار انسان را غنی می‌سازد! کسی که بدون کار می‌خورد، نان را از کسانی می‌دزد که کار می‌کنند تا چیزی برای خوردن بدست آورند. کار کنید... کار کنید... کار قانون زندگی است قانون خداوندگاری است، قانون بشری است، قانون جهانی است! کار کنید... کار کنید... وقتی ارباب با شما حرف می‌زند، شما را می‌بیند و ناظر کار شماست!...

و با صدای خمارآلود کسی که نزدیک است به خواب رود می‌گوید:
- تنبلی و بیکارگی جرم است و نه تنها کسانی که کار نمی‌کنند تنبلند، بلکه کسانی هم که در شغلشان متظاهرند و نشان می‌دهند که کار می‌کنند نیز در واقع بیکاره‌اند.

توچو پس از آن به خواب رفت.

آن شب انجمن در خانه لویس نستور تشکیل شد، بدین‌طریق همگی موافقت کردند که دون فلیکس قاطرش را و مارچنای سیبلو که از حیث سن بزرگتر و از حیث سیبل کوچکتر بود اسبی با رنگی یک‌دست و ساده بردارند و پس از خداحافظی با حرکت دست بروند.

- کار کنید! کار کنید!

از فاصله دور صدای کار کنید، کار کنید شنیده می‌شد، اما این دیگر صدای توچو نبود، بلکه صفحه گرامافون بود که از صدای او پر شده بود و پیوسته این جمله‌ها را منعکس می‌کرد:

- کار کنید، کار عین لیاقت است! «کار انسان را غنی می‌سازد».

(۴)

زنان با پوست قهوه‌ای و چهره‌تر و تازه که هنوز بوی آب رودخانه و
عطر علفها را می‌دادند با يك گروهان بچه از همه سن وارد شدند، از سن
بسیار كوچك كه در آغوش مادرها بودند تا آن كه سوار يك جارو بود و
دختر بچه‌ای كه عروسکی را با خود می‌كشید و پسر بچه‌ای كه نی بزرگی را با
دست می‌گرداند و دختری كه با انگشت خود گیتار كوچکی را بصدا
درمی‌آورد، پسر بچه‌ای كه می‌كوشید هواپیمای كاغذی خود را به هوا بپراند.
همه این بچه‌ها با همدیگر سلام كردند به ضمیمه کلمه‌های بابا، عمو، آقا بر
حسب آنكه به لوئیس نستور، توچو یا دون فلیكس نزديك می‌شدند.

دونیا لوكرسيا (۲۱) در حالی كه ناسزا بر زبان داشت وارد شد و به دون
فلیكس رو كرد و گفت:

- آه بله، كه اینطور، خوب شبی را دیشب با آقا برادر شوهر من
گذرانید.

و با دیدن توچو بر سرش بانگ زد:

- پس شما هم اینجا هستید، خوب سه كشیش نماز سپیده‌دم جمعشان
كامل است خوب چه وعظی كردید؟ چیزی كه می‌خواهم بدانم این كه آیا دعا
و ثنای شما با موسیقی همراه بود و آیا مردم بسیار آمده بودند؟...

توچو آهسته دستی به سبیلها كشید به این امید كه دون فلیكس حرف
بزند، چونكه برادرش از مردانی بود كه پس از كتك خوردن از زنهایشان
برایشان دلسوزی می‌كنند.

- دونیا لوكرسيا، باور نمی‌كنید، اما بدانید كه این نماز سپیده‌دم نبود
بلكه دعای اموات بود.

دون فلیكس این مطلب را با چنان لحن قانع‌كننده‌ای گفت كه زن با
حالتی جدی پرسید:
- کی مرده؟

توچو وارد گفتگو شد و گفت:

- مالك بزرگ شهری...-

و با این حرف همه را به خنده انداخت جز دنیا لوکرسیا که آماده نبود تا مورد تمسخر قرار گیرد، بلکه فکری او را واداشت تا دست پر از انگشتریهای زمرد و برلیانش را بر موهای سیاه بکشد.

دون فلیکس دنباله حرف را گرفت و گفت:

- دست از شوخی بردارید، هر بار که ما جمع می‌شویم بحث و گفتگو درباره يك چیز است، ما مثل اقوام مالکمان بر حسب قانون اصلاحات ارضی در راه نابودی هستیم و چونکه درخانه برادرشهرتان ساعت دیواری نیست در مدتی که مشغول دلسوزی و غصه خوردن بودیم، ناگهان سپیده سر زد.

- دون فلیکس برای این است که شما هستید که این موضوع را به میان می‌کشید و من هم باور می‌کنم، خوب حالا چه تصمیم گرفته‌اید، تنها چیزی که من می‌دانم این است که شما خیلی مشروب خورده‌اید.

- ما تصمیم گرفته‌ایم که باید حکومت را ساقط کرد.

دنیا لوکرسیا با تصدیق این مطلب گفت:

بسیار خوب! پس دیگر ما با دست خالی با آنها مقابله نمی‌کنیم! باید حکومت را با کشتن چند نفر سرنگون کنیم، آن وقت خواهید دید که کسی دیگر از اصلاحات ارضی دم نمی‌زند.

خواهران کوچکتر دنیا لوکرسیا با دسته‌ای بچه به اندرون خانه رفتند و کمی بعد زن مستخدم با يك سینی وارد شد که در آن گیل‌اسهای پر از مشروب اورچاتا(۲۰) و بشقابی پر از شیرینی‌های ریز بود.

دنیا لوکرسیا گفت:

- بفرمائید...-

توچو دستش را دراز کرد و گفت:

- چشم، متشکرم.

لوکرسیا با لبخند به برادر شوهر گفت:

- این تو گوسی است که من بایست به شما بزنم.
و در حالی که گیلان مشروب به او تعارف می‌کرد گفت:

- سبکس بی‌انضباط.

سپس به دون فلیکس که مشغول گاز زدن شیرینی بود رو کرد و گفت:

- ساقط کردن حکومت: گفتنش آسان است، اما چگونه؟

- مسئله همین جاست (۴۱).

- دون فلیکس شما انگلیسی حرف می‌زنید؟

- بله، دنیا لوکرسیا، خیلی خوب هم حرف می‌زنم.

- اگر این موضوع را می‌دانستم...

خواست چیزهایی بگوید، اما جلو خود را گرفت و به گفتن این جمله اکتفا کرد:

- خوب درباره آن حرف خواهیم زد.

- هر وقت خواستید من حاضرم.

- چونکه دیگر نباید به نظامیان تکیه کنیم...

- آنان از اصلاحات ارضی بدترند.

لوتیس نستور در ذهن خود زمینه مناسبی پیدا کرد تا بوسیله آن زنش را آرام کند و گفت:

- لوکرسیا شاهد است شخص من اینجا به برادرش ادواردو (۴۲) سه هزار دلار بار اول و هفت هزار دلار بار دوم بابت غرامت چهل هزار دلار پرداختم که رئیس یکی از نقشه‌ها ادعا می‌کرد و همه اینها بی‌نتیجه... انسان نمی‌تواند اینطور پول خود را دور بریزد، اگر نظامیان قدرتمند زمینهای ما را تصاحب کنند به بهانه آنکه آنها را لم‌یزرع گذاشته‌ایم و اگر دستگاه مخالف دولت هم از ما پول بگیرد، بهانه این که برای شورش و انقلاب و سوء قصد

۴۱. دون فلیکس این جمله را به انگلیسی ادا کرده That is The Question.

42. Eduardo

و کودتا لازم است... پس در آن صورت چیزی برای ما باقی نمی ماند جز دو چشم گریان... توچو مشروبش را لاجرعه سر کشید تا گلویش را شستشو دهد و وارد بحث شود.

- زن برادر عزیز و دون فلیکس هر دو می دانند که من با برهم زدن نظم برقرار شده جمهوری موافق نیستم صرفاً به این علت که زمین چند مالک و چند خانواده را تصاحب کرده اند یا بهتر بگویم خریده اند، چونکه قیمت زمین را بر حسب اعلامیه خزانه داری کل پرداخته اند قیمت چند هکتار از مزارع ناکاشته و دور از مرکز شهر...

دونیا لوکرسیا از شدت نفرت و تحقیر رنگش پرید و صدا را بلند کرد:

- نه این دلیل قابل قبول نیست.

توچو با فریاد گفت:

- ولی شما باید به حرف من گوش بدهید، دلایل دیگر هم در این کار هست، این توزیع و تقسیم زمینها بطور غیر مستقیم امنیتی را دربر دارد که بوسیله آن امنیت املاکمان را تضمین می کند.

- بله، بله نظریه توچو این است که این سربازهای دیده بان(*) با این نظم و نسق در این زمان هرگز دشمنان بالقوه ما نیستند، بلکه متحدان مااند. دونیا لوکرسیا، انبان خشم خود را به جانب شوهر خالی کرد و با جیغ و داد، در حالی که چشمانش همچون سرب سیاه در کوره های روحش ذوب می شد گفت:

- تو این حرف را باور می کنی؟

- نه، نه، توچو من این حرف را باور ندارم.

- توچو!... توچو!... دهان تو پر از نام برادرت است.

- بله، زن برادر، نظریه من همین است! توچو.

توچو از جا پرید تا از برادرش دفاع کند و گفت:

- بهتر است انسان زنده باشد و بتواند بر زمینی که میان عده ای از

مردمان تقسیم شده دم بجنباند تا بمیرد و در سه متر در زیر خاک مدفون شود.

- نه، نه، من با شما موافق نیستم و نظریه تان را قبول ندارم، من آن سه

- متر جا زیر خاک را بر تقسیم املاکم ترجیح می‌دهم.
- اما این مطلب را هم بدانید که شما در مردن تنها نیستید، بلکه همه افراد خانواده‌تان کشته می‌شوند.
- بله، کشته شدن با همه افراد خانواده... البته موضوع ناامیدکننده‌ای است، نمی‌دانیم به کجا برویم، تازگی از پدرم سه حیوان بارکش را روده‌اند.
- برای ما هم که من و خواهر بیچاره‌ام هستیم، يك بومی به نام تیورثیو سوتوخ، مردی زشترو و کم‌حرف، يك بت مرده‌ای را گذاشته‌اند.
- اما می‌دانم که بسیار زرنگ و کاری است.
- مثل این که برادرشوهر من چیزهایی بدردبخور از دشمنانمان می‌داند، واقعاً باورنکردنی است.
- این بومی مردی آنچنان حيله‌گر است که تا بحال دیده نشده، اوپئون بود. پیش من پئون، پئون، بسیار خوبی، اما حالا ادعا می‌کند که زمین من و خواهرم را که تصرف کرده‌اند، از اول مال خودشان بوده و حکومت این وحشی‌ها کاری انجام نداده، جز آنکه چیزی را که به آنان تعلق داشته و بوسیله اتحادیه از زمان شاه اسپانیا ضبط شده به آنان برگردانده است.
- دولت لوکرسیا اعلام کرد:
- این حرف دروغ است، این حرف را از خود ساخته‌اند.
- عنوان آنچه این بومی می‌گوید این است:
- من، شاه، اسپانیا...
- او ادعا می‌کند که این عنوانها تا به حال مخفی بوده و حالا علنی شده است.
- توچو وارد گفتگو شد و گفت:
- خویشان عزیز و دوست عزیز دون فلیکس او این مطلب را چنان تعبیر کرده که در مزارع به جای این حکومت طرفدار اصلاحات ارضی جارچی باشی پادشاه اسپانیا با بیرق سلطنتی اعلامیه‌اش را با این کلمات: «من... شاه...» شروع کرده، سپس امر کرده است که همه ما را بیرون برانند،

ما را که در واقع زمین بومی‌ها را ضبط کرده‌ایم...

.. برادرشوهر من هذیان می‌گوید.

- نه زن برادر، بنظر ما پایه همهٔ املاک بر دزدی نهاده شده است...

- کمونیست!

- اگر پرودون^(۴۳) را می‌شناختید، اینطور او را نمی‌خواندید...

- برگردیم به زمینی که مورد پسند شما برادرشوهر است و می‌خواهید که

شوهر بدبخت مرا هم به آنجا بکشید... افسانه‌ها... رؤیاها... بطریهای

خالی... نه شما را دربارهٔ این موضوع نمی‌بخشم، مگر به علت آنکه

کورالیتا^(۴۴)ی مرا می‌پرستید... چقدر در آخرین عکس که فرستاده زیبا شده

است، توچو شما او را ندیده‌اید، لوئیس نستور برو آن دو عکس را بیاور.

بزودی در امتحان قبول خواهد شد.

دون فلیکس در برابر عکس اظهارنظر کرد:

- دختر خانمی...

دونیا لوکرسیا در حالی که عکس را در دست برادرشوهرش می‌گذاشت

گفت:

- دخترم به عنوان متخصص مطبوعاتی پذیرفته شده و بزودی رساله‌اش

را، عمو و پدرخوانده به شما تقدیم می‌کند، شما که لایق داشتن این برادرزاده

هستید.

پدرخوانده عکس‌العمل نشان داد و گفت:

- برادرزاده و دختر، چونکه این من بودم که از نظر روحی او را پرورش

دادم، اولین خواندنیهایش، سلیقه‌هایش، عشق به طبیعت و عشق به میهن...

- و تری‌نیتاس^(۴۵)، دون فلیکس، شما آنقدر خودپسندید که هرگز او را

از خود نمی‌دانید و مدتهاست که این طرفها نیامده است، به او خبر بدهید که

43. Proudhon

44. Coralita

45. Trinitas

وقتی کورالیا برسد جشن بزرگی به افتخار بازگشت و به افتخار عنوانی که بدست آورده برپا خواهیم کرد، همه چیز خواهد بود، ماریمبا، چونتوس^(۴۶) و ویسکی، اینطور نیست برادرشوهر؟...

- در این زمان شاه تیپور ثیو سوتوخ را دعوت می‌کنیم.

- آه! آه! آه!

لویس نستور قاه‌قاه خندید، همه به خنده زدند به استثنای دون فلیکس که این بومی را دوست نداشت با آن رنگ چون میوه کاج و موهای چون یال اسب که با غرور طبیعی از این که زمینهایش را به او پس داده‌اند خودنمایی می‌کرد.

(۵)

آنان در جاده پیش می‌رفتند. در حالی که از حالت‌های عجیب و غریب توچو حرف می‌زدند، با دقت تمام مراقب لباس‌هایشان بودند، زن کوچک‌اندام بر اسب سیاهی بزرگ نشسته بود و مرد بلند قد بر اسب کوچک سفید، اسبی بومی. وقتی از جاده «پی‌نیوالاس»^(۴۷) دور می‌شدند، دنیا لوکریسیا جلو افتاد، وی شلواری خاکستری پوشیده بود که بر چکمه‌هایش فرو افتاده بود با بلوزی گشاد و کلاهی پانامایی، دست در دستکش و تازیانه‌ای به رنگ شال گردنش در دست، شال گردنی به رنگ زرد گندمی که دور گردنش گره خورده بود. پشت سر او دون فلیکس به دنبالش همان خط سیر را تعقیب می‌کرد، وی با کلاه کابوئی با مهمیزها و تپانچه‌ها و شلاق‌ی جدا نشدنی در مشت و ساعت مچی. چنانکه خود می‌گفت برای اعلام ساعات کار سربازهای دیده‌بان زنگش را به صدا درمی‌آورد. آن دو از گذار رودخانه شفاف گذشتند. رودخانه‌ای که بر قالب‌های کوچکی از سنگ‌های مدور می‌گذشت. لحظه‌ای از میان رودخانه عبور می‌کردند تا از شنیدن صدای لگد اسب با راه رفتنی

۴۶. Chuntos نوعی خوراک از طاووس.

47. Pñuelas

همچون غاز لذت ببرند تا هنگامی که به ساحل رود رسیدند، جایی که آب به خود فشار می‌آورد تا در آن انحنا همه رودخانه را بزانو درآورد و بر سرخسهای آتشین که از تخته‌سنگها آویخته بود بوسه زند. تخته‌سنگهایی به رنگ بنفش با باران جرقه‌ها، در ساحل همان راه را پیش گرفتند، راهی پوشیده از برگهای خشك و خرد نشدنی در میان گودالهایی شیری رنگ از مه فرود آمده و انبوهی جنگلی که لحظه‌هایی با اشکهای تربانتین و با چشمان آسمان می‌گریست و لحظه‌های دیگر بوسیله شاخسارهای فرو افتاده همچون پلکهایی با مژگان سنگین کور می‌شد تا مناظر را در پشت پرده‌ای از نظرها ببوشاند.

دو نیا لوکرسیا اسبش را متوقف کرد و در عین حال سر را برگرداند تا ببیند که رفیق راهش حرف او را می‌شنود، پس گفت:
- اینجا است که قرارگاه پیک نیک است.

سپس افزود:

- درست چه ساعتی است؟ نباید که دیر برسیم...

دون فلیکس پس از نگاه انداختن به ساعت دقیقش که ساعتی درشت بود و زمان را دور از زندگی حال نشان می‌داد، چنانکه گوئی هنوز ساعتی از زمان گذشته‌های دور را تعیین می‌کند و که در زیر چهار سرپوش و قالبی طلائی پوشیده شده بود گفت:

- نزدیک ساعت نه است.

- سر ساعت نه صبح به موقع می‌رسیم. این اشخاص بسیار وقت‌شناسند.

پس از آن صدا را کوتاه کرد و تا حدی که می‌توانست اسبش را به او نزدیک کرد و گفت:

- ما کجا هستیم؟ هرگز کسانی دیده نشده‌اند که آنقدر در سیاست وارد باشند... به این جهت آن روز که دانستم شما انگلیسی حرف می‌زنید، بسیار خوشحال شدم، عیب این منطقه همیشه همین بوده که کسی در آن انگلیسی نمی‌داند و مترجم قابل اطمینانی هم پیدا نمی‌شود، به این دلیل آن روز

نتوانستم با شما بطور وضوح حرف بزنم، بیاد دارید؟ حال از این پس خوب می‌توانیم با هم حرف بزنیم، اما چیزی که باید به شما بگویم این است که موضوع مربوط به مسائلی است که نباید نزد کسانی که از طبقه ما نیستند فاش شود. حتی برای نزدیکانمان نیز نباید نقل کرد هیچکس چیزی نمی‌داند، آنان مثل ما نیستند که دو اسم بزرگ را معرفی می‌کنیم گاگو^(۴۸) و اگر و مایر^(۴۹). بنظر شما تعهدی کامل نیست؟ حتی در برابر شوهر من و این مردی که برادر شوهرم است و هرگز یکر و نبوده است نباید دم زد. علی‌الخصوص گاگو قسم به نام خودتان که کلمه‌ای از این چیزها به آنان نگوئید! وضع توچو برادر شوهرم بیش از همه مرا به خشم می‌آورد، او مردی است باهوش، تعلیم یافته، سفر کرده، با شهادت، مردی که ساخته شده است که به ما فرمان بدهد...

- نباید به او اعتماد کرد...

- از همه بدتر این که بر ضد ماست...

- نه تا به حال...

- از مسائل دیگر گذشته، او مقامی غیر مسئول است.

- آنچه درباره او باید گفت این است که طرز فکر خاص خودش را دارد.

- ما حتی به شوهرم نیز چیزی بروز نخواهیم داد، چونکه عیناً مثل این است که به توچو گفته باشیم. او مردی بدبخت است، با خلل و فرج برادرش نفس می‌کشد، با چشمان برادرش می‌بیند و سراسر از برادرش حرف می‌زند. دنیا لوکرسیا با خشم فراوان تازیانه را به رانش کوبید.
دون فلیکس اعلام کرد:

- ساعت نه است.

و چنانکه گویی کسی آنجا مخفی شده است، برای نمودار شدن

48. Gago

49. Agromayor

کوچکترین تأملی نکرد، شاخه‌ها به حرکت درآمدند و صدای پائی با قدمهای بلند که نزدیک می‌شد، بگوش رسید.
صدائی برخاست که گفت:
- هلو!

و دستی دیده شد که سلام داد و نئی را که در انتهایش قیفی سفید برای شکار حشرات بسته شده بود بحرکت درآورد.
دونیا لوکرسیا خونسرد با قد کوتاهش و حالت مصمم جواب داد:
- سلام میستر میلان (۵۰).

سپس مهار اسب سیاه بزرگش را کشید و در حالی که دون فلیکس به دنبالش می‌رفت، به ملاقات شخصی تنومند رفت که اندامی متوسط داشت با موهای سفید و که زیاد مسن نشان نمی‌داد. بینی‌اش خمیده و چشمانش از پلکها آویخته بود و همه این حالتها احساس آن را به بیننده می‌داد که وی افسر رئیس ایستگاه راه‌آهن است بدون لباس متحدالشکل.
زن سوار بر اسب با حرکاتی که نشانه‌ای برای معرفی بود، اینطور فهماند:

- خیلی خوشحالم که دون فلیکس گاگو را به شما معرفی کنم.
زیرا می‌دانست که میستر میلان زبان اسپانیائی نمی‌داند.
دون فلیکس از اسب پیاده شد تا دست آقای شکارچی حشرات را بفشارد، در حالی که طرف دندانهای سفیدش را در چهره‌ای سرخ بیرون انداخته بود، لبخندزنان نزدیک شد تا به خانم اگرومایر مارچنا سلام بدهد.
خانم مارچنا خود را آماده کرد تا با کمک مؤدبانۀ آن دو آقا از اسب پیاده شود، در حالی که مهار اسب را در دستی و شلاق را در دست دیگر داشت، اصرار کرد:

- دون فلیکس با آقا به انگلیسی حرف‌بزن، بله، بله، به او بگو که چرا اینجا آمده‌ایم، به انگلیسی به او بگو...

و هنگامی که دون فلیکس مکث کرد تا ببیند حرف را از کجا شروع کند، خانم او را ترغیب کرد و به خیال آنکه او از ترس گفتن چیزهای تند و سخت در برابر مرد ناشناس سکوت کرده است، گفت:

- بگوئید و اعتماد داشته باشید، به شما اطمینان می‌دهم که نباید از این حیث ترسی به دل راه دهید، اینان مأموران واسطه هستند که به لباس شکارچی پروانه‌ها درمی‌آیند. کسانی مانند میستر میلان، کلکسیونرهای گیاههای منطقه حاره و پرندگان و ماهیها نیز می‌باشند. همچنین عکاسهای متخصص در ویرانه‌های قوم مایا و در میان بومیها، زیرا به این حکومت فهمانده‌اند که این کار در کشور از بهترین کارهاست.

دونیا لوکرسیا پس از کمی سکوت که در طی آن بنظر می‌آمد که با شلاقش می‌خواهد هوا را تنبیه کند و بر پاشنه چکمه‌هایش بلند شده بود تا قدش بلندتر نشان داده شود، ادامه داد:

- در هر حال هرچه به شما می‌گویم برای او ترجمه کنید. بگوئید که ما از طرف پرقدرت‌ترین مردم این منطقه مأمور هستیم، مردمانی از بهترین خانواده‌ها و اگر آقای فلیکس میل ندارند که با این حرفها خود را به خطر بیندازند، برایش بیان کنید که در این جا فقط سمت مترجمی دارید.

این مرد بیگانه معمولی تا چه حد قابل اعتماد است... در هر حال دون فلیکس به فکر چهره زرد خاکی و بی‌ریش سوتوخ و چهره همچون کرم ابریشم‌خوارش افتاد که به علت اشتباه این بومی که بر زمینهایش گماشته در عالم زهد و عبادت و عالم ارواح زندگی می‌کرد.

او نه تنها چیزهایی را که دونیا لوکرسیا می‌گفت ترجمه می‌کرد، بلکه از جانب خود نیز بقیه چیزها را هم می‌گفت. میلان در هر لحظه سکوت دون فلیکس می‌گفت:

- بله، بله، بله، بله.

و گروه کلماتی را که ترجمه می‌شد، چه حرفهای خانم اگر و مایر مارچنا و چه حرفهایی که خود او می‌زد، یادداشت می‌کرد. خانم با صدای پرسان در حالی که پلکهای حمله‌ور خود را بر دون فلیکس گشوده بود، پرسید:

- دربارهٔ روبل‌ها با او حرف زدید؟
 - نه، چونکه این حرف بیشتر به شوخی شباهت دارد.
 - شوخی؟ آقا بومیهای این جزایر کوچک نیامده‌اند تا روبلهای مقرر را به من بپردازند...

- درخت بلوط! عصاهائی که از درخت بلوط. محض رضای خدا، آنان که نمی‌توانند حرف بزنند و شما هم که با این لجاجت روسی مسلکتان!
 - کشیش اعتراف گیرنده به من اجازه داده که این مطلب را چون مطلبی واقعی شرح دهم و شما به من نگوئید که گفتهٔ کشیش کافی نیست، تا دروغی را به صورت حقیقت درآوریم. امیدوارم که شما هم دربارهٔ ترن همان کار را نکنید.

همهٔ اینها را به او گفته‌ام...

- به او فهمانیدید که کیسهٔ شرکای راه‌آهن بزودی خالی می‌شود، وقتی دولت از کمپانی مالیات دریافت کند و مالیاتی که در طی سالها برای هر بلیط بایست بپردازد، مالیاتی که متعلق به دولت و صندوق خیریه است و در حقیقت صندوق بزرگ خیریه همان دولت است و آن برای ولگردانی است که اسمشان اعضاست. پس چه باید کرد، بعلاوه آنان مشغول ساختن جاده‌ای هستند تا با راه‌آهن رقابت کند، اینها را پیش چشم او آوردید؟ همچنین بندری بوجود آورد که از زیر بار کنترل کمپانی موز بگریزد، اینها را برایش بیان کرده‌اید؟

- من برایش سراسر چیزهائی را که با قرارداد ارتباط دارد شرح داده‌ام، آنان باید این حکومت وحشی را کنار بگذارند و قرارداد را با ما و به میل کمپانی امضا کنند، بی‌آنکه چیزی بگنجانند که این وحشی‌ها می‌خواهند به آنان تحمیل کنند، قرارداد جمعی، ازدیاد مالیات، گمرک برای اجناسی که وارد می‌کنند و چیزهایی که به زمین ارتباط می‌یابد.

- بسیار بسیار خوب. این اولین موردی است که در امریکای مرکزی دیده می‌شود. نامشروع‌ترین حکومت‌ها. این که بخواهد قانون اصلاحات ارضی را به کمپانی بزرگ ملحق کند.

- گاگو بهتر است این را به او بگوئید که چرا نمی آیند تا در برانداختن این راهزنها به ما کمک کنند. نه به علت چشم و ابروی قشنگ ما، یا کمونیسم زیبای ما، بلکه به علت میلیونها دلار که ایشان در حال از دست دادنش اند.

- برای مثال...

- بله، بله. چون که اگر اینجا کمپانیها هرچه بخواهند بکنند، آنان ایشان را با لگد از همه جا بیرون می اندازند.

در مدتی که ایشان حرف می زدند، میستر میلان که عصای حشره شناسی اش را به درختی تکیه داده بود، نقشه ای را که بر ورقه ای گوگردین مطالعه می کرد و چند بار دهان گشود تا به این جفت مجاور که نسبت دوری با هم داشتند چیزی بگوید. سرانجام به دون فلیکس رو کرد و گفت:

- این نقشه را به شما واگذار می کنم که باید بکلی پنهان بماند، همچنانکه می بینید نقشه به این منطقه ارتباط دارد. بر روی نقطه های علامت گذاری شده با دایره های سرخ خلبانان ما بزودی سر می رسند و ارتش را پیاده می کنند و روی نقطه های علامت گذاری شده با دایره های آبی چترهای نجاتی است که سربازان را بیابان می فرستند، خاصه همه چیزهایی را که لازم است برای از میان بردن ذخیره نفت، مرکز برق، ایستگاه رادیو، زرادخانه ها، کارگاهها، سیمهای تلگراف و تلفن و منبع ذخیره آب.

خانم ریزه که بر پاشنه کفش راست ایستاده بود و با دقت به آنچه دون فلیکس ترجمه می کرد، گوش فرا داده بود، تکرار می کرد:

- بسیار خوب، بسیار خوب!

شکارچی پروانه ها به دادن اطلاع تازه ادامه داد و گفت:

- رادیوگرافی مخفی، با عبارات صریح هر يك از این حمله ها را اعلام خواهد کرد و ما حمایت و کمک به چتربازان خود را از طرف مردمی که شما معرفی می کنید، انتظار داریم. همچنین حمایت همه ساکنان این منطقه که مخالف دستگاه حکومت هستند، اما درباره تجهیزات، شما باید آن را بدست آورید و بلافاصله پنهان کنید جز چند سلاح مشخص مانند داس و چکش که

بگذارید باشد تا بدرد کشاورزان بخورد.

خانم متشخص قدکوتاه مرتباً درباره آنچه گاگو ترجمه می‌کرد می‌گفت:

- بسیار خوب! بسیار خوب!

و هنگامی که دانست که میستر میلان حرفش تمام شد، بازوی دون فلیکس را گرفت و از او خواست که آنچه را هم که او می‌گوید ترجمه کند. - ابتدا ما احتیاج داریم که به امید خدا تاریخ تقریبی را که این تسلیحات از آسمان می‌بارد بدانیم. پس از آن باید وسیله دیگری برای علامت دادن آماده‌باش و سایر علامات یافت، زیرا آنان که در این منطقه تشکیلات برقی را در اختیار دارند از طرفداران نقشه ما نیستند، مثلاً توجو کسی که اجازه نمی‌دهد که در منزل رادیو داشته باشیم.

میستر میلان بلافاصله اعلام داشت که نداشتن برق مانع کار نمی‌شود. آنان پست رادیو با باطری در اختیار کسانی می‌گذارند که خود تعیین می‌کنند. اما درباره تاریخ شروع عمل هنوز نمی‌تواند آن را بطور قطع مشخص کند، حتی بطور تقریب، زیرا با آنکه بر حسب عقیده کارشناسان، درجه اشباع عقیده جهانی درباره خطری که این دستگاه حکومت معرفی کرده اکنون رضایت‌بخش شده است، نکات مهم تبلیغ را بوسیله رادیو و سینما و تلویزیون، هنوز پخش نکرده‌اند.

شکارچی پروانه‌ها مطلب را خلاصه کرد و گفت:

- ما مجموعه‌ای از اطلاعات سیاره‌ای را که بندرت دیده شده برپا کرده‌ایم و اکنون اولین آزمایش بزرگ را درباره مطبوعات اتمی بعمل می‌آوریم. ما این کشور را همچون آتول^{۵۱}، تکه‌تکه خواهیم کرد.

گاگو دو سه بار درباره آتول توضیح خواست و هنگامی که معنای کلمه را برای دنیا لوکرسیا هم توضیح داد، وی از جهالت و ساده‌لوحی خود به خنده افتاد. وی بنابر عقیده برادرشوهرش خود را «بیسواد پیشرفته» نشان

می‌داد، زیرا به هنگام شنیدن کلمه «آتول» گمان کرد که مربوط به مقدار زیادی آتول به معنای مشروب ذرت محلی است.

- گاگو حالا که از مطبوعات صحبت به میان آمد، خواهش می‌کنم به میستر میلان بگو که دختر من کورالیا مشغول اتمام تحصیلاتش در این رشته در اتازونی است و با پروفیسور کاری^(۵۲) کار می‌کند.

دون فلیکس به هر صورت این مطلب را هم ترجمه کرد و گفت که اگر از خدمت او استفاده شود بسیار بجاست... اسمش کورالیا مارچنا آگرومایر است و نزد پروفیسور کاری تحصیل می‌کند، تنها چیزی که مانده گذراندن رساله است تا آخرین درجه دانشگاهی را بدست آورد.

میلان با دقت خدماتی را که ممکن بود به مادموازل مارچنا آگرومایر رجوع شود یادداشت کرد و بوسیله دون فلیکس به اطلاع مامان رساند که تا چه حد باید به خود تبریک بگوید از این که دخترش به چنان موفقیتی دست می‌یابد که در نخستین آزمایشات مطبوعاتی مقامی است همچون انفجار هسته‌ای.

گاگو از نظر شخص خود گفت:

- هیچ مهم نیست که کجا به ما احتیاج دارند.
- شکارچی پروانه‌ها که از نو عصای نثی را با نوک بوقی آن که از پارچه‌ای سفید بود برمی‌داشت، جواب داد:
- کار شما مبالغه براه انداختن است در نگرانی در جبهه داخلی و عقب نزدن در مبارزه قطعی در سرو صدائی که دائماً رو به افزایش رود.
- دونیا لوکرسیا چنین اظهار عقیده کرد:
- همین است که کشیش اعتراف گیرنده من می‌گفت:
- برعهده گرفتن مکاتبات قوی با دوستان و خویشان خارج از منطقه و به اطلاع آنان رساندن در رادیو تلگرافی واقعی درجه شدت و قدرتی که طرفداران اصلاحات ارضی پیش گرفته‌اند و حضور هواپیماهای مشکوک و

زیردریائیهای بیگانه و... در لحظه مناسب در دست گرفتن سلاح.
- گاگو به او بگو که دخترم که هر هفته با او مکاتبه دارم، از طرف من دستور دارد که همه اینها را بگوید و حتی بیشتر.
اما دون فلیکس که جواب میلان را بسیار مهم تلقی می کرد به گفتن این جملات قناعت کرد:

- میستر میلان بیشتر کسان در میان ما سلاح در دست خواهند گرفت و ما همین الان کماندوهای متشکل داریم که با خود می بریم.
همه موافقت کردند که گاگو نقشه را پیش خود نگاه دارد. با یکدیگر خداحافظی کردند و بر اسب نشستند پیش از عزیمت در حالیکه خود را بر روی زین اسب مرتب می کردند، خانم مارچنا بر روی حیوان سیاه عظیم الجثه و با چشمانی به رنگ پوست لیمو و گاگو بر اسب کوچک سفید رنگ گل آلود و با یال بلند، دنیا لوکرسیا از او خواست که به میستر جورج میلان یادآوری کند که پس از آنچه درباره دخترش گفته است از هر لطف و عنایتی که درباره او بشود بسیار سپاسگزار خواهد بود.

خورشید به صورت استخوان پیشانی ظهر تغییر شکل داده بود.
همینکه سواران از نظر ناپدید شدند، میلان پروانه هائی را که در تورش افتاده بود تماشا کرد. بعضی از آنها راهراه مانند گورخر، بعضی ها با رنگ پره های طاووس و در ضمن تعدادی به رنگ سیاه، زرد، یا سرخ خونی. وی آن را دست نزد، زیرا که مضحك بنظر می آمد، اما در دیدن لکه های سرخ بر آنچه مانند شبکلاه سفید بود که منتهی به نوک تیزی می شد تمایل یافت که آن را بر سر بگذارد و دیگر چیزی کم نداشت جز نیمتنه هایی برای سوار شدن، آنطور که در جوانی بوده است به هنگامی که شلاق زن و تنبیه کننده سیاهان در اتلانتاسیتی بود ملبس به لباس گاوچرانان، از این وضع راضی بود، تنها چیزی که عوض شده بود ستور زیر پایش بود. اکنون او به کار معدوم کردن بومیها پرداخته است.

در این هنگام خورشید از اوج خود گذشته بود، دیگر آن استخوان پیشانی نورانی ظهر نبود و رودر روی شکارچی پروانه ها نمای جهانی

زوزه کشان داشت در زیر شعله های آتش.

(۶)

دست کورالیا از ملافه (ملحفه) بیرون آمد تا با انگشت بر ساعت شماطه دار فشار آورد و زنگش را خاموش کند. فقط سی دقیقه مهلت داشت، او همیشه ساعت شماطه دار را نیم ساعت جلو می برد. اگر روز گذشته این برایش مهم نبود، در این لحظه بهترین موهبت خدایان بشمار می آمد. چشمان را بست و از بالش سر خورد و بر روی شکم غلطید، دستها بطور مستقیم بر تشك گشوده ماند، چنانکه گوئی می خواهد رختخواب را در آغوش گیرد، اما این بار رختخواب و تصویر پروفیسور کاری* را که در زیر بدنش منعکس شده بود در آغوش می گرفت، چنانکه گوئی بر پرده سینما افکنده شده و در این لحظه تصویر مقام اول را در ذهنش بدست آورده بود، اما با وجود کوششهایی که با لبها و زبان و گلویش انجام می داد موفق نمی شد چیزی قابل شنیدن بگوید.

کورالیا پس از مبارزه با رؤیاهای خویش موفق شد بکلی بیدار گردد، آب از پوست بدنش سلولهای مرده را دور می کرد، و برآستی جز رؤیاها چیزهای دیگر چه هستند؟ بسرعت نقاب پروفیسور کاری را از خلل و فرج بدنش محو کرد. نقابی که او با فریاد و جیغ و داد تهدید می کرد، چنانکه گوئی می خواهد او را گاز بگیرد، تصویری که او زمانی در ذهن خود حفظ کرده بود که در جریان درس استاد روزی تأیید کرده بود که مطبوعات تجاری به احتمال زیاد خطر مأموریت نفوذ امپریالیست را در کشورهای نیمه مستعمراتی دربر خواهد داشت. پس از اتمام درس، پروفیسور او را دعوت کرد که به اتاق استادان برود که در آن زمان خلوت بود. به قول پروفیسور دخترک سرخ پوست منطقه حاره به گرداگرد خویش، به دیوارها، کف اتاق، سقف، تلفنها، درها و پنجره ها، گوشه و کنارها و مبلمان نگاهی انداخت و چنین بنظرش آمد که همه اینها گوش دارند و کلمات او را می ربایند، که در نفس نفس زدن ترس آمیز از دهانش خارج می شد. پروفیسور با التماس و تضرع از او چنین خواسته بود:

Carey •

در مدت درس من اینطور حرف زدن را شروع نکنید. مقاله‌ای که درباره کشور شما در روزنامه اکونومیست منتشر شده بقدر کافی موجب زحمت من شده است و مرا پس از آن در تار عنکبونی از همه‌ی اعترافات گرفتار کرده و می‌ترسم که به کمیته تجسس فعالیت‌های ضدآمریکای شمالی احضار شوم. در آن روز رفقای کورالیا گردش جمع آمدند تا آخرین اخبار را به او بدهند:

- پروفیسور کاری را به دادگاه احضار کرده‌اند!
- همه در انتظار استعفایش‌اند...
- شش ساعت از کارش کنار گذاشته شده است...
- دیروز، بله همین دیروز به دانشگاه آمده بود.
- تو دهنش می‌زنند. با آزادی بیان عقیده در کرسی استادی که از آن دفاع می‌کرد؟
- آنان هرچه بخواهند در دهان او می‌گذارند.
- صدای گروه جوانان به گوش رسید:
- غیر ممکن است.
- خوب، بعد
- غیر ممکن است، به کاری، به پروفیسور کاری، مدافع حق، قهرمان حقیقت، با آن عقیده استوار و نه همچون سرگرمی در گفتگوی آدمی؟
- بالاخره او را با فشار بیرون می‌اندازند.
- اینکار به نفع اوست، بعضی راندها همچون کمکی برای شخص تمام می‌شود. با شهرتی که او دارد در هر دانشگاهی که باشد او را به استادی می‌پذیرند.
- اگر او را مجبور کنند که برود...
- کورالیا گفت:
- من این را قبلاً می‌دانستم.
- همه با سرو صدا به او خندیدند.
- بشما اطمینان می‌دهم که آن را از قبل می‌دانستم...

پرحرف‌ترین رفقا تعجب خود را چنین بیان کرد:

- این موضوع غیر ممکن است. این خبر آخرین ساعت است و این خبرنگار تازه‌کار آن را به این صورت بدست آورد که گوشش را به در چسباند و در آنجا شنید که پدرش با تلفن این خبر را به کسی می‌دهد.

و با گفتن این حرف ضربه‌ای بر پشت پسر بچه‌ای ریزه با چشمان نیمه‌بسته و پوست سفید همچون پوست تخم‌مرغ با دو مردمک درشت آسمانی، نواخت. آن دختر با سماجت تکرار کرد:

- نمی‌دانم چطور! اما می‌دانستم، امروز صبح در لحظه کوتاهی که خوابم برد، پس از زنگ زدن ساعت شماطه‌دار، چهره پروفیسور پیش چشمم ظاهر شد بطور عجیب درشت و وحشت‌زا، نشنیدم چه گفت اما آنچه از حرکاتش برمی‌آمد این بود که لحظات وحشتناکی را می‌گذراند و بنظر می‌آمد که بطور گزنده‌ای از خود دفاع می‌کند. پسر جوان با آن دو زنبق باز شده، همچون دو سوراخ بی‌انتها در چهره گچین‌اش زد به خنده و گفت:

- آه! آه! آه! من تا به حال نمی‌دانستم که رؤیا سرچشمه اطلاعات است و اشخاص عادت دارند که از خود به صورت گاز گرفتن دفاع کنند.

دختر بالاخره موفق شد با این جمله جواب بدهد:

- چرا، سگها اینطورند.

در این حال همه به جانب میزهاشان جست زدند و پروفیسور با همان شکل و هیكل همیشه صندلی استادی را اشغال کرد.

بی‌آنکه به ایجاد محیطی از مکالمه، چنانکه همیشه عادت داشت، بپردازد و کلاس را با شوخی یا نقل قصه‌هایی از روزنامه‌های مشهور آغاز کند، مستقیماً به طرف تخته سیاه رفت و بسرعت نقشه آمریکا را کشید، شاگردان عین آن را در دفتر خود رسم کردند. کورالیا استعداد چندانی در نقاشی نداشت و چندان برایش جالب‌توجه نبود، وقتی سر را بلند کرد، پروفیسور در حال ترسیم دایره‌ای سرخ به دور کشورهای کوچک آمریکای مرکزی بود و همه کلاس همان کار را انجام دادند به استثنای کورالیا، او بزحمت توانست جلوی هیجان خود را بگیرد، سرزمینی که بوسیله پروفیسور

کاری با این دایره سرخ مشخص شده بود، کشور او بود و بیشک پروفور می‌خواست از مطبوعات جهانگردی تقلید کند. او تظاهر به سرفه کرد و برگشت تا نگاهی به رفقاییش بیندازد به نحوی که میل داشت همه به او توجه کنند، همه او را نگریستند، او را که از کشوری بود که دیدن آن به زحمتش می‌ارزید. عجیب‌ترین کشور جهان هه؟ کشوری که خطرناکترین کشور آمریکا بود، آیا پروفور قصد داشت این را ثابت کند؟ دختر چشمان خیس از اشک را همچون حیوان زخمی به او دوخت. منقلب شده بود، متشنج شده بود. موضوع جهانگردی پایان رسید و پروفور از مطبوعات سخن گفت همچون موضوع باب روز درباره ازدیاد موجودات زنده... کورالیا دیگر مداد را نمی‌جوید، بلکه انگشتانش را می‌جوید. در غم این که نمی‌داند چه بکند، آیا بگرید؟ آیا از تالار درس بیرون رود، پروفور یک رشته خطوط راست موازی رسم کرد که در میان آنها می‌خواست با رسم خطوط ترسیمی تجربه مطبوعاتی مهمتر زمانهای اخیر را رسم کند، خطوطی که زمین‌لرزه‌های آن کشور را ثبت می‌کرد، و می‌گفت ما اکنون از خطوطی می‌گذریم که درجه خطر را ثبت می‌کند، بیطرفانه حرف بزنیم، در حال آنچه جلب توجه ما را می‌کند و اصل موضوع است زیر و رو شدن و کشش اولین آزمایش مطبوعات اتمی... کورالیا از خود می‌پرسید آیا خواب می‌بینم؟ نه از آن جهت که می‌خواست در برابر کمیته تجسس از فعالیتهای ضد امریکای شمالی دفاع کند، چنانکه در تصور او بود، از آن هنگام که رفقا برایش نقل کردند که گفتگوی آن در میان بوده است، بلکه در حمله به میهنش در این خطوط ترسیمی بر نقطه صفر کلمه «إله» را می‌گذاریم، سیر این کار یافتن کلمه‌ای است که به کمک تبلیغات مهم در احساس میلیون و میلیون از افراد بشر نفوذ کند و به هیچیک از آنان فرصت فکر کردن ندهد که کلمه «إله» چه معنی می‌دهد؟ فقط باید آن را بپذیرند، آنچه را که معرفی می‌کند، بپذیرند. کلمه «إله» در این مورد کلمه «کمونیسم» است. از حسن تصادف کلمه «کمونیسم» که در این کشور کوچک

استعمال می‌شود، هیچ چیز هیجان‌انگیز دربر نداشته و از حد يك شوخی زشت فراتر نرفته است. بشرطی که مطبوعات مهم آن را از محتویات اندیشه‌ای که دربر نداشته خالی نمی‌کردند و آن را به نشانه خطر تغییر شکل نمی‌دادند. هیچکس با دیدن علامت مرگ بر شیشه دوی سمی نمی‌رود آزمایش کند که آیا محتوی شیشه واقعاً مرگ‌آورست یا نه، آنچه را که به او معرفی شده می‌پذیرد، با آن کله مرده و دو قصبة‌الریه همچون خطری بسیار شدید در زندگی و همین است که مطبوعات ما با کلمه «کمونیسم» که در کشوری با سه میلیون جمعیت بکار می‌برد و به هیچ روی نمی‌توانسته خطری برای ما بشمار آید، خطر را به علامت گوشزد می‌کند و آن را با تکرار کلمه که مانند چکش کوبیده می‌شود مهم جلوه می‌دهد، همراه با اصولی که مردم از آن بهره می‌گیرند، به این سبب من دفاع می‌کنم که این نوشته مطبوعاتی تصویر افکار است و عالم مطبوعات باید به علامت فکر کند نه به افکار... کورالیا می‌کوشید که خود را از صندلی جدا سازد. صندلی‌ای که به آن می‌خکوب شده بود و خشک و سخت به آن چسبیده بود، پروفیسور به حرفش ادامه می‌داد و می‌گفت:

ما از صفر که بر کلمه کمونیسم گذارده‌ایم و علامت تصویر افکار مطبوعات است، خطوط افزایش حساسیت ارتجاعی و دائم رو به تعالی آن را بیرون می‌کشیم.

صدای کورالیا شنیده شد که می‌گفت:

- من اعتراض دارم! این طور حرف زدن درباره میهن من غیر قابل قبول است.

- ما از میهن شما حرف نمی‌زنیم، میس مارچنا، بلکه از تجربه مطبوعاتی که در زمان ما در جریان است صحبت می‌کنیم.

- در این تجربه مطبوعاتی از چیز غلطی گفتگو شده، از دروغ. چونکه همانطور که خودتان اظهار کردید، کلمه «کمونیسم» همچون علامت ساده خطری استعمال شده است.

- مقصود من آن بود که برای عالم مطبوعات، تنها علامت کافی است،

اما چنانکه میس مارچنا ادعا دارد انکار نکرده‌ام که کشورش در دستهای کمونیسم بین‌المللی افتاده است.

- آقای پروفیسور در مقاله‌ای که در «اکنونیست» منتشر کرده‌اند چیز دیگری گفته‌اند.

- زمانی که آن مقاله را می‌نوشتیم، از جریانی که در کشور شما می‌گذشت بی‌اطلاع بودم.

- اینطور نیست پروفیسور کاری که از آن بی‌اطلاع بوده‌اید، خیر بی‌اطلاع نبوده‌اید!

- میس مارچنا از اتاق درس خارج شوید، خواهش می‌کنم... من اجازه نمی‌دهم که کسی مرا دروغگو بخواند!

- از این هم بدتر، پروفیسور کاری، می‌خواهم آنچه را که امروز بعدازظهر گفتید، به هنگامی که درباره موضوع رساله من گفتگو می‌کردیم، بیادتان بیاورم، شما در حالی که به حرفهای پروفیسور دویسنسن^{۵۴} استاد دانشگاه یل^{۵۵} اشاره می‌کردید گفتید، خیانت از این بزرگتر نمی‌شود که استاد دانشگاهی پست باشد و شما اکنون پست شده‌اید.

- بس است! نامه‌های خانم مادران چشم و گوش شما را باز کرده است.

- نامه‌های مادرم؟

- بله با دانستن این که شما کمی سرخ هستید از رسیدن نامه‌های مادران به شما جلوگیری کردیم و خود از آنها عکس برداشتیم، مادران به شما چه اطلاعاتی می‌داد؟ چه اطلاعاتی هر هفته برای شما می‌فرستاد؟ از زمینهایی که از مالکان قانونی از گروه دهقانان و کارگرانی که تا دندان مسلح هستند گرفته شده، دهقانانی که منافع ما را به خطر می‌اندازند و از دادن مالیات سر باز می‌زنند و علاوه بر آن مالیات‌های بر سرمایه با زجر و شکنجه

54. Davinson

55. Yale

کشیشهای کاتولیک و بومیهائی که از پول حرف می‌زنند. کورالیا دستها را بیرون آورد، دستها را از سایه بیرون کشید و به چشم برد. دستهای واقعی به رنگ گل را که همچنان آویزان ماند و از این چیزها تارهای عنکبوتی سبک با انگشتان بیرون‌جسته از سایه‌شان به سوی چهره‌اش بالا رفت تا ابتدا با حرکات ترس‌آور کورکورانه و سپس با فشارهای ناامیدانه جائی را لمس کند که احساس می‌کرد پلکهای گشوده‌اش است. همچنان صدای پروفیسور کاری را می‌شنید، چشمانش باز بود اما جائی را نمی‌دید، فقط در رؤیای خود و با پلکهای بسته او را می‌دید. اکنون دیگر چشمها را گشوده بود اما باز نمی‌دید، فقط می‌شنید، آخرین کلمات را می‌شنید که در توفان فریادها و سوتها و کوبیدن اشیاء محکم بر میز معلم گم شده بود.

- خارج شو، خارج شو، دختر هرزه تهی‌مغز، پست!

دیگر دستهای خود او نبود، بلکه توده‌ای از دستهایی بود که او را می‌راند، دستهای رفقا که برایش پلی آویخته ساخته بود تا پس از راندن پروفیسور او را از گرداب تاریک بگذرانند.

دختر دندانها را به هم می‌فشرد، لبها را می‌فشرد... گاه دندانهایش مزه خنده می‌داد و گاه لبهایش مزه دیگری داشت، او می‌گریست، در عالم تاریکی با چشمان گشوده می‌گریست.

صورت تلگرافی خبر تازه را به خانواده رساند، کورالیا مارچنا اگر و مایر، ناگهان نابینا شده است، چند هفته پس از آن هواپیمائی مسافربری او را در فرودگاه «لورور»^(۵۶) بر زمین گذارد. همراه مادرش که به دنبال او رفته بود، پدرش، خاله‌ها و برادران کوچکش که به دیدار او رفته بودند، همه آهسته می‌گریستند، در حالی که مراحل تشریفاتی گذرنامه و گمرک را می‌گذراندند. کسی به او نزدیک شد و به زبان انگلیسی سلام گفت، اما او به اسپانیائی جواب داد.

- دخترم به انگلیسی با او حرف بزن این شخص میستر لمب^(۵۷) است...

56. Laureore

57. Limb

او حرف مادر را برید و گفت:
 .. مامان، انگلیسی یادم رفته.
 و هنگامی که می‌شنید همه ساکت ماندند و ساکت، ساکت ماندند تا
 اشکشان را پاک کنند، پرسید:
 - عمو تو چو کجاست؟
 پدرش با شتاب جواب داد:
 - گمان می‌کنم در خانه باشد. او مثل ما منتظر تو است.
 خاله‌اش اعلام کرد:
 - چه روز قشنگی به کشورت برگشته‌ای!
 کورالیا در درون اتومبیل که با سرعت می‌رفت، تکانی خورد و پرسید:
 - راستی؟
 از فرودگاه تا ملک آنان لحظات خوبی بود.
 ضربه زانوی دنیا لوکرسیا خواهر را بر جای نشاند. زن بی‌ملاحظه از
 روز با موجودی حرف می‌زند که نمی‌بیند. کورالیا برگشت و دست را بر شیشه
 اتومبیل که کنار صندلی‌اش بود کشید، چنانکه گوئی روز را لمس می‌کند،
 پرسید:
 - خاله جان روز قشنگی است؟
 دنیا لوکرسیا دستش را با دستبندهای طلائی به صدا درآورد.
 دستبندهائی که بتازگی پنهانی به دستش بسته بود و هر يك ساعت کوچکی با
 خود داشت، پس گفت:
 - تو بزودی خواهی توانست با چشمانت زیبایی روز را ببینی.
 پدرش هم افزود:
 - دکتر لونا^{۵۸}، گزارشهایی از اطبائی که قلب ترا گوش کرده و در
 اتازونی آن را امتحان کرده‌اند دریافت کرده و نظرش این است که تو همچنان
 که دید چشم خود را ناگهانی از دست داده‌ای به همان شکل هم دوباره

بدست خواهی آورد. او برایم شرح داده و گفته است که دستگاه بینائی دخترتان درست و کامل است و نابینائی عضوی نیست، بلکه کوری موقت است که بیشتر از اضطراب و هیجان سرچشمه دارد.

- پاپا خدا را شکر، به اینطریق مدت زیادی طول نخواهد کشید که من این کشور و مردمش را ببینم.

توچو مارچنا در خانه ییلاقی اش منتظر او بود و به همراه دون فلیکس گاو و همسایه های دیگر، گلها، میوه ها، آذوقه و نوشابه، شیرینی و عسل سفید، کبوتر و آهوی رام شده و طوطی، همه چیز برای پذیرائی او آماده بود. هنگامی که کورالیا از اتومبیل پیاده شد طبل و ماریمبا برای سلام دادن او به صدا درآمد، در همین زمان فشفشه ها در آسمان روشن شد و زینتهای گل و سبزه رنگین چون جرقه از زمین منفجر گشت. توچو کورالیا را در آغوش گرفت و حرکاتی به خود داد که اشکش سرازیر نشود. او را به قلب فشرد، چنانکه گوئی شینی از آن اوست. نه تنها برای آنکه برادرزاده اش بود و از خون خود او، بلکه به سبب افکاری که از خون هم بالاتر است به مناسبت دفاع از کشورش در برابر استاد نالایق و پستی که او اکنون از آن اطلاع پیدا کرده بود. کورالیا نیز این مطلب را فهمید.

توچو در حالیکه چشمانش از اشک تار شده بود فریاد زد:

- زنده باد برادرزاده ام!

همه با تحسین از او پیروی کردند و فریاد زدند:

- زنده باد کورالیا مارچنا.

- زنده باد!

کورالیا با چشمان پر اشک فریاد زد:

- زنده باد گواتمالا.

همه به دنبال او فریاد زدند:

- زنده باد گواتمالا.

توچو دستور شامپانی داد و خدمتکاران بومی با پاهای برهنه شروع

کردند به پر کردن جامهای طلائی از نوشابه با کف دیوانهوار آن.

- عمو جان کی مرا پیش خود می‌برید؟
- هر روز که تو مایل باشی.
- شما هنوز در تاناتال^{۵۹} بطریه‌های خالی دارید؟
- همیشه.
- و از نو کورالیا را در آغوش گرفت، او را بوسید و افزود:
- برادرزاده عزیز، خدا را شکر که تو زبانمان را فراموش نکرده‌ای تاناتال! چه آهنگ قشنگی دارد، شامپانی بیاورید!
- باز شامپانی برای همه شماها، عمو جان برای خودتان، من آن یکی را هم نخورده‌ام، چونکه از خوردنش منع شده‌ام، فقط وقتی می‌خورم که به شما مربوط باشد.
- کورالیا، آقای فلیکس گاگو، پیر مکار جاذب را معرفی می‌کنم که تو وقتی خیلی جوانتر از حال بودی او را ترك کرده‌ای. او هیچ تغییر نکرده مگر در يك چیز، حالا بیشتر مکار و کمتر جاذب شده است.
- کورالیا زد به خنده و گفت:
- پس در دو چیز تغییر کرده است.
- حق داری اینجا همه مردم رو به بدتری رفته‌اند...
- دون فلیکس مشروبش را سر کشید و گفت:
- بسلامتی کورالیا.
- کورالیا تشکر کرد. این مرد اگر سابقاً از نظر او جاذب نبود، اکنون بی‌هیچ دلیلی بنظرش جالب می‌آمد، پس گفت:
- آقای گاگو بسلامتی شما و خواهرتان.
- هر روز که مایل باشید بیائید او را ببینید تا به زبان انگلیسی پرحرفی کنیم، شما گاهگاه لازم است به این زبان حرف بزنید تا یادتان نرود.
- انگلیسی! آن را فراموش کرده‌ام.
- غیرممکن است!

- همینکه نابینا شدم، آن را هم بطور کلی فراموش کردم.

- چه بدبختی! چونکه مادران تقریباً تعهد کرده که شما را در کمپانی فروشی تی‌یر (۶۰) وارد کند تا در سمت مشاور مطبوعاتی شروع به کار کنید.

تو چو حرف او را قطع کرد و گفت:

- چه پیشامد خوبی که تو انگلیسی را فراموش کرده‌ای.

سپس افزود:

- من دیگر می‌روم، چونکه شامپانی به کله‌ام زده و ممکن است کار احمقانه‌ای از من سر بزند، خدا حافظ فلیکس برای اینکه مرا خوشحال کنی قول بده که مواظب خودت باشی. کورالیا يك روز می‌آیم به دنبالت...

برادرش لوئیس نستور از راه رسید و خواست جلوی او را بگیرد، پس گفت:

- نمی‌مانی چیزی با هم بخوریم؟ صبر کن، اقلأ يك ساندویچ بخور!

زنم شخصاً همه چیز را آماده کرده، الان باید در آشپزخانه باشد.

- رفیق بهتر است که بروم پیش از آنکه دیگر نتوانم جلوی خود را بگیرم و این احتیاج را پیدا نکنم که بر سر نیمه تو فریاد بزنم که چه حیوان بدجنسی است.

- مگر به تو چه کرده؟

- به من هیچ، اما به کورالیا

- من درباره این موضوع پس از آنکه اطباء گفته‌اند که این نابینائی عصبی است، فکر کردم، در حالی که می‌گویند هیستری مرضی مسری نیست.

- چه کسی از هیستری حرف می‌زند؟ کورالیا نابینا شده است، چونکه پروفیسور کاری وقتی خود را در تنگنا و بدبختی دید، راه گریز را بر دخترک بست، بدین‌طریق نامه‌های خانوادگی که زن تو هر هفته برای او می‌فرستاده فاش کرد، آنان از روی نامه‌ها عکسبرداری کرده‌اند، نامه‌ها شامل مطالبی بود مبنی بر نفرتها و بیزاریها از کشورمان که به عقیده او ما بر قلۀ آتشفشان

رسیده ایم، جایی که ایمان کاتولیک به خطر افتاده، جایی که بومی ها از روبل^(۶۱) حرف می زنند، جایی که مالکیت شخصی در خطر نابودی قرار گرفته است.

- توچو تو اینها را از کجا دانسته ای؟

- در مجله ای نوشته شده که پیش من است.

لوئیس نستور پرسید:

- در خانه ات است؟

- بله، بله، هر وقت به خانه ام آمدی، آن را خواهی خواند...

- کورالیا را چگونه می بینی؟ وضعش را خیلی بد می بینی؟

- او موجودی ملکوتی شده است، همه چیز در او به خواب رفته، وقتی یکی از خویشان نابینا می شود، به ما آن احساس را می دهد که او در خواب است و در این حال صدایش را بلند کرد که دیگر «ماریمبا» اینطور ننوازد، چون که گوش ما را کر کرده است...!

نوازندگان «ماریمبا» به اشاره پی بردند و در حالیکه به دستگاه نزدیک می شدند با چکش در دست پیش از شروع به نواختن، آن کس که کنترباس را کوک می کرد پرسید:

- دون توچو چه قطعه ای را میل داری تا بنوازیم.

- تریسته زاس کتزاتزه کاس^(۶۲) همیشه مورد علاقه من بوده است.

و در ضمنی که والس از ضربه چوب فوران می کرد، لرزان و روینده، توچو بر اسب جهید، افسار به دست گرفت و با چشم گریان در جهت باد گریخت.

(۷)

تیرکهای اصلی، تیرکهای دیگر، چوبهای افقی، همه چوبهایی که آماده

۶۱. Rouble، پول روسیه شوروی.

62. Tristezas Quetzatecas

شده تا با شفته و میخها بام بنای خشتی خانه را بسازند، همه بوسیله صاحبخانه تی‌بور تیو سوتوخ و پسرش روفینو^(۶۳) تا جاده بزرگ اصلی حمل شد و از این طرف تا آن طرف را مثل سنگربندی اشغال کرد تا وسایل نقلیه مجبور به توقف شوند، چه کامیون و اتومبیل با سرعت حرکتشان و چه گاری و ارابه با کندیشان.

آقای مانوئل چامول^(۶۴) با صدای گرفته در طراوت بامدادی، در آن طراوت عرق برگها که معمولاً در روزهای آفتابی وجود دارد، فریاد زد: - کسی از اینجا عبور نمی‌کند، مگر آنکه به پادشاه سلام دهد، اینطور نیست تی‌بور سیانو!

وی تن ضعیف را تا نیمه در پیراهنی با یقه چکمه مانند پوشانده بود، یقه‌ای که تا گوشه‌هایش بالا رفته بود.

ایده فونسو سولیس^(۶۵) رئیس مأموران راهداری به سوتوخ سلام کرد و گفت:

- خوب که اینطور باید با انگشت و ناخن دفاع کرد، چونکه بنظر می‌آید که بزور به اینجا برسند، اما حالا وارد پیاده‌رو شده‌اند. سوتوخ جواب داد:

- خوب اگر بتوانند از این جا بگذرند، از نظر ما که نمی‌توانند، یعنی ما عبور آنان را نخواهیم دید، چونکه اول باید ما را بکشند بعد بگذرند. چامول پرسید:

- تی‌بور سیانو! سلاحی با خود داری.
- موقعی که...

رئیس راهداری حرفش را قطع کرد و گفت:

- سوتوخ سنگربندی بسیار خوب است، اما چیزی که فعلاً کم داری، افراد کمکی و تجهیزات و مهمات و چند تا تفنگ است.

63. Ruffino

64. Manuel Chamul

65. Idefonso Solis

- افراد کمکی که می‌رسند، رئیس ناامید نباش همه خواهند آمد و هر يك بنوبه خود جاده را حفظ خواهند کرد، زیاده‌روی نباید کرد. کم و کسری نداریم مگر افراط در کار، ما همیشه وضعمان خوب بوده است، کاری که باید کرد، ایست دادن به همه وسایل نقلیه است از کامیون و کامیونت و اتومبیل و ارابه و هرچه که می‌خواهد از اینجا بگذرد... دیگر خواستن ورقه اشغالگران و بازرسی وسیله نقلیه تا ببینیم که سلاحی نداشته و تجهیزات و مهمات همراهشان نباشد، یا چتر نجات نداشته باشند، این مردانی که از آسمان فرود می‌آیند و از چترشان جدا می‌شوند وحشت‌زده و بی‌دفاع‌اند و مثل گوشت آماده برای لای خمیرند.

آقای چامول دست را به گردن برد تا فلزهای غده گواترش را لمس کند، کاری که همیشه برایش سرگرمی بود. پس از آن اعلام کرد:
- نظر من این است که اینجا و آنجا و همه جا نسبت به دون فلیکس و آن سبیلو مارچنا باید سؤزن داشت. تیبور سوتوخ گفت:

- آنان بسیار جنب‌وجوش دارند، اما هیچ چیز قطعی درباره او نمی‌دانیم، خبر داریم که شبهای اخیر را در جاهای مختلف گذرانده‌اند و در خانه خود نبوده‌اند، اینکار عیبی ندارد، احتیاط می‌کنند. با وجود این نوشیدن و خوردن کار عایشان است، پیداست که کار جدی نمی‌کنند و صبح زود از جا بلند نمی‌شوند.

رئیس راهداری تصدیق کرد و گفت:

- بله، درست است با وجود این آنان تا شب پیش بسیار فعالیت داشتند بر حسب اطلاعات رسیده، در «لوس آگوا چیلِس»^{۶۶}، عده بسیاری از آنان گرد هم جمع شده‌اند.

- جمع شده‌اند تا بازی کنند، اینان کسانی‌اند که به سرگرمی خیلی علاقمندند.

سوتوخ چنین اظهار عقیده کرد:

- برای بازی با آتش دون چامول عزیز، برای بازی با آتش. سه اسب کوتاه قد تقریباً شبیه به یکدیگر، پوشیده از پالان، سواران خود را تفنگ بدست پیاده کردند، سه سوار و دو نفر که بر ترك اسب بودند خود را به سوتوخ معرفی کردند، سوتوخ با خشکی به آنان دست داد، رؤسا به یکدیگر دست دادند، آنان همه در حال سیگار کشیدن سر رسیده بودند. به چامول و رئیس سلام دادند و وارد گفتگو شدند.

رئیس راهداری پرسید:

- بچه‌ها خبر تازه‌ای است؟

- از جایی که ما می‌آئیم هیچ خبری نیست، اما می‌گویند که این جنگ بیگانه است.

رئیس در حالی که چشمان عسلی‌اش را از این طرف به آن طرف افق دوخته بود، از آنجا که کوه زیادی نداشت، حرف آنان را تصدیق کرد و گفت: - این که بله، خیال می‌کنم که جنگی است.

سوتوخ صدا را بلند کرد و گفت:

- من اینجا در پشت سنگرم، تنها يك چیزی می‌دانم و آن همانقدر واقعی است که اسم من تیور سیواست در حالی که این يك جنگ خارجی است و مردانی که از آسمان فرود می‌آیند، نخواهند توانست زمین ما را از ما بگیرند. من که قبل از این کار خواهم مرد، به پسرم روفینو دستور داده‌ام که خانواده را به جنگل ببرد، اکنون باید در زیر آن درختان جنگل کوچک باشند تا در مکان امنی بسر برند.

رئیس راهداری جویده‌جویده گفت:

- شنیده‌ام که عده‌ای از اهالی کشور هم در میان آنان‌اند. چامول با فریاد گفت:

- کسانی از اهالی این سرزمین‌اند که حس وطن‌پرستی در آنان نابود شده، مثل دون فلیکس، خواهرش و برادران «تارتار».

سوتوخ حرف او را برید و گفت:

- اما به یکی از برادران تارتار نباید زیاد دشنام داد.

چامول به حرف خود ادامه داد و گفت:

- مردمانی که هرگز سهمیه مالیاتی خود را نپرداخته‌اند، مگر این که آتش بپا کنند. کسانی که هرگز هیچ مأموریتی در شهرداری انجام نداده‌اند، تا مبدا به زحمت بیفتند. کسانی که هرگز و هرگز خدمت نظام وظیفه انجام نداده‌اند، نه خودشان، نه پدرانشان و نه پسرانشان و که حالا وطن پرست شده‌اند، صرفاً برای این که چند فرسخ از زمینهای لم یزرع ضبط شده و میان دهقانان تقسیم شده تا در آن زراعت کنند.

ابری از گرد و خاک نزدیک شدن وسیله نقلیه را اعلام کرد، مردان از هم جدا شدند و هر یک تفنگ بدست محل مأموریت خود را اشغال کردند. چند نفر هم میان جاده در کنار سنگربندی باقی ماندند تا فرمان ایست بدهند. آنچه عبور کرد، این بود، کامیون تورک ناتالیو (۶۷). او خود کامیون را می‌راند، از او جواز عبور مطالبه کردند و به بازرسی کامیون پرداختند، درست در حال عزیمت بود که سوتوخ پرسید:

- رفیق به کدام سمت می‌روی؟

- می‌روم تا با نستور مارچنا در «لوس آگواچلیس» قندست پوکر بازی کنم. تا وقتی جنگ ادامه دارد، معاملات کم انجام می‌گیرد، دکان را بسته‌ام و می‌روم بازی کنم.

رئیس سولیس وارد گفتگو شد و گفت:

- ما خیال کردیم که شما می‌روید دریا شستشو کنید که این کمر بند نجات را با خود دارید.

ناتالیو زیربانی گفت:

- به آنجا هم خواهیم رفت، به آنجا هم خواهیم رفت.

- رفیق امیدواریم همه چیز به خوبی بگذرد...

سوتوخ اجازه داد تا او سفرش را ادامه دهد و با کمک یاران چوبهای بام خانه‌اش را که بر جاده ریخته بود جابجا می‌کرد تا به کامیون تورک راه

عبور بدهد.

از جانب دیگر جیبی پیش آمد، دسته‌ای از دانشجویان جوان بودند که در چشمه‌اشان خستگی و رنج فراوان دیده می‌شد، شناسنامه‌هایشان مورد بازرسی قرار گرفت، همچنین جیب را گشتند و اجازه عبور دادند، دانشجویان به سمت پایتخت در حرکت بودند.

در تقریباً چهل کیلومتری آنجا پس از رد کردن سنگربندیهای دیگر که شناسنامه و وسیله نقلیه مورد بازرسی قرار گرفت، تورك از مجرای آبی گذشت که در میان تخته‌سنگها جریان داشت، سپس به نزدیک پل رسید. از آنجا دریاچه‌ای دیده می‌شد، درست مثل اینکه قطعه‌ای از آسمان جدا شده و آنجا افتاده است.

صدای نستور مارچنا به گوش رسید در حالی که لباسش را تغییر داده بود، کاسکتی بر سر و دستکشی در دست داشت با عینک رانندگی بر چشم، می‌گفت:

- ناتالیو، بیهوده راهنمای دریائی با خود آورده‌ای.

- با اینحال پول آنها را خواهی داد.

- اینرا نمی‌دانم، آنچه می‌دانم بله، این است که بیهوده آنها را همراه آورده‌ای.

- خوب، چرا علامات دود و ضربه‌هایی در تیرهای تلگراف گذارده‌اند. به علت همین نشانه‌هاست که به راه افتاده‌ام.

- بله، چتربازان فرود آمده‌اند و مستقیماً در میان دریاچه افتاده‌اند. بومیهای لعنتی نگذاشتند که آنان از آب بیرون بیایند، همه‌شان همانجا غرق شدند.

- چند نفر بودند؟

- می‌گویند پنج تا هفت نفر، کسی آنان را ندیده است.

- پنج چتر فرود آمدن؟ از نوع نایلونی کافی است، چه خوب، برویم

آنها را پیدا کنیم، برای دکانم خوب است!

- آن علامات دریائی را بگذار تا در لوس آگوا چیلس مخفی کنیم.

در برابر سنگربندی تیپورثیو سوتوخ، اتومبیل دون فلیکس توقف کرد همراه برناردو سانتیلیان^{۶۸} راننده‌اش که از جاده در خط سیر دریاچه برای شکار مرغابی می‌گذشتند.

دون فلیکس به سوتوخ که همیشه مانند دیده‌بانی در کشتزارش به نام ال دولسه نومبره^{۶۹} با او رفتار می‌کرد، گفت:

- بهتر است که به خانه‌ات بروی و این کارهای احمقانه در جاده را کنار بگذاری.

- چرا به خانه برویم؟ فقط برای این که تو آن را گفته‌ای، دون فلیکس، این يك شوخی بیشتر نیست.

- چونکه این تیر و تخته‌ها که در اینجا میان راه گذاشته‌ای به هیچ درد نمی‌خورد، متوجه نیستی که موضوع اصلی در هواست؟ و تو در آسمان نمی‌توانی راه را بر هواپیماها سد کنی...

- خدا به ما کمک خواهد کرد...

- خدا ترا می‌بخشد فقط به دلیل این که نادانی. خدا باید به ما کمک کند، چگونه خدا به طرفداران قانون اصلاحات ارضی کمک می‌کند و با کسانی است که به مزرعه‌ها حمله می‌کنند.

- در این صورت به ما کمک نخواهد کرد.

دون فلیکس قاه‌قاه خندید و گفت:

- بدون کمک خدا چه می‌خواهید بکنید، سنگربندی در میان جاده...

- ما کاری نخواهیم کرد، ما از خود دفاع می‌کنیم و تو دون فلیکس

گمان می‌کنم که نتوانی راهت را ادامه دهی...

- چی؟ راهم را نمی‌توانم ادامه دهم؟...

- چونکه من این را می‌گویم...

گاگو با پرونی و جسارت گفت:

68. Bernardo Santillan

69. El Dulce Nombre

- تو هرچه دلت می‌خواهد می‌توانی بگویی.
- اما این خودستانی ناگهان با دیدن گروهی از اشخاص تفنگ بدست که از بیشه بیرون پریدند، از سرش بدر رفت.
- خوب تیور سیو سوتوخ ما با هم دوست و آشنا هستیم.
- به همین دلیل نخواهی توانست به راحت ادامه دهی، چونکه حرف تو درست است و ما آنیم که تو می‌گوئی و ترا بسیار خوب می‌شناسیم. دون فلیکس، تو اتومبیلی را که در آن هستی همین جا خواهی گذاشت، بعد با اسکورت و پای پیاده خواهی رفت، آنان ترا به «فرمانداری» تحویل می‌دهند.
- این تجاوز به حقوق دیگران است.
- نه، دون فلیکس، دلیلش این است که تو نمی‌بینی و نمی‌شنوی، خوب نگاه کن و خوب گوش بده.
- سوتوخ در این هنگام دستش را بسوی افق دراز کرد و ادامه داد:
- از دور ستونی از دود سفید به هوا می‌رود و به سبب اشعه خورشید بزحمت دیده می‌شود، و تو نمی‌شنوی. تو ضربه‌ها را در تیرهای تلگراف نمی‌شنوی.
- راننده دخالت کرد و گفت:
- خوب با همه اینها ارباب چه چیز را باید ببیند؟
- سوتوخ با لحن مصمم گفت:
- آنجا در فرمانداری همه چیز را به او خواهند گفت.
- راننده گفت:
- در هر صورت اجازه بدهید که با اتومبیل به آنجا برویم.
- بسیار خوب، بچه‌ها بگذارید با اتومبیل بروند، اما دون فلیکس را ببندید و او دست بسته میان دو نفر از شما در عقب اتومبیل بنشیند و سومی در کنار راننده که باید مورد بازرسی قرار گیرد، بنشیند.
- یکی از همکاران سوتوخ گفت:
- رفیق طپانچه‌تان را تحویل بدهید.
- سپس او را خلع سلاح کرد. در حالی که دیگری اتومبیل را بازرسی

می‌کرد و در صندوق آن مسلسلی یافت و در میان قهقهه خنده مسلسل را طوری بدست گرفت که گوئی آن را نوازش می‌کند. پس اعلام کرد:

- بله، این مسلسل برای شکار مرغابی است، بی‌لیاقت!

اتومبیل گاگو از جا کنده شد و راه مخالف را پیش گرفت، سکوت جاده بدون نشانه‌ای از زندگی و خالی از هرگونه وسیله نقلیه، تنها غلطکهای بزرگ برای تسطیح جاده در خط سیر عمومی خوابیده بودند، جاده بوسیله موتور سریع‌السیری قطع شد که دون فلیکس را به صورت زندانی همراه می‌برد، در حالی که دستهایش از پشت با طناب بسته شده بود و برای اطمینان بیشتر طناب را بدور گردنش نیز پیچیده بودند. وی چند بار کوشید که سخنی بگوید، اما گلویش چنان خشک شده بود که نتوانست، تا سرانجام موفق شد بگوید:

- يك سيگار به من بدهید.

یکی از دهقانان سیگاری به او داد، در آن حال که دود دهانش را پر کرده بود، جرأتی یافت که حرف بزند و گفت:

- جوانان من را که می‌بینید خیلی پول دارم، راننده‌ام تصدیق می‌کند، و خواهرم از من هم بیشتر دارد.

یکی از جوانان که در کنار او بود، برای این که حرف او را بی‌جواب نگذارد و فرصت بدهد که بقیه حرفش را بزند گفت:

- بله، خوب، مقصود چیست؟

- اگر بگذارید که بیسرو صدا به خانه‌ام بروم، صاحب ثروتی خواهید

شد.

کسی جواب نداد، همه ساکت ماندند، مثل مجسمه، صدائی شنیده نمی‌شد، جز دستان زحمتکش، خشن و سخت مردان با تفنگ.

- بله، شاید من مشغول تدارك کاری هستم که نباید انجام بدهم یعنی تمایل به خرید شما برای آزادی خود.

همان جواب، صدای موتور، گردش چرخهای ماشین بر جاده شنی، صدای منفذدار با التماسی که سرعت گفته شد، و صدای قلب دهقانانی که مثل قلب همه جانوران می‌تپید.

- بسیار خوب لااقل برایم شرح دهید که چرا مرا به زندان می‌برید و مقصود از آنچه سوتوخ به من گفت دربارهٔ ستون دود که بزحمت دیده می‌شود و ضربه‌هایی در تیرهای تلگراف چه بود؟
مردی که در کنار راننده نشسته بود، بی‌آنکه سرش را به عقب برگرداند گفت:

- ما چیزی نمی‌دانیم، خودت باید بدانی.
از آفتابی که در میان آسمان بود ظهر نمایان می‌شد، هنگامی که اتومبیل در برابر بنائی به رنگ سفید با سردر و پنجره‌های آبی توقف کرد، زندانی را پیاده کردند و از در آن خانه بزرگ که فرمانداری بود وارد کردند. مرد به رنگ شیر درآمد، به رنگ گل پایابه (۷۰) همچون مرده‌ای که بر سرش موهای ابدیت رویانده باشند. وقتی سه مرد داوطلب دون فلیکس را به دفتر فرمانداری هدایت کردند، طناب از دست و گردنش برداشته شد.
یکی از آنان گفت:

- بهتر است او را به دار بزنند.
راننده اتومبیل را به حرکت درآورد و با سرعت گریخت، همه بطرف در دویدند و تفنگها را بدست گرفتند تا او را با گلوله هدف قرار دهند، اما وقتی به بیرون نگرستند، در انتهای کوچه‌ای که از خواب برخاسته بود جز صفی از سگها عوعوکنان و ابری از گرد و خاک و حرکت رشته دودی که از گریختن اتومبیل به دنبال گذارده بود، چیزی ندیدند.
مسئترین فرد از سه نفر سرش را خاراند و عقیدهٔ رفقا را در این باره خواست که:

- حالا چطور برگردیم، از اینجا تا آنجا که بودیم خیلی دور است.
چاراموسکا (۷۱) جوانترین آنان افزود:
- بدبین نباش پدر تیلاریو (۷۲)، همینکه به جاده رسیدیم، اولین وسیله‌ای
۷۰. Papaye، نوعی گل ساعتی در امریکای جنوبی.

71. Charamusca

72. Tilario

را که عبور می‌کرد، متوقف می‌کنیم و از راننده می‌خواهیم یا فرمان می‌دهیم که ما را به سنگربندی برساند.

سپس به سیاهترین مرد از سه نفرشان رو کرد و پرسید:

- اینطور نیست «مول» به راستی چطور ترجیح می‌دهی که صدايت کنند مول یا مولاتریا موله؟

- چاراموسکا، هر طور دلت می‌خواهد. از وقتی که به من نمی‌گوئی انه‌سیو^(۷۳)، اسمی که برای مسخره به من داده بودند، دیگر هر طوری خواستی صدایم کن، شکل ظاهر کافی بوده است.

- اما زنی که داری بسیار زیباست...

- ظاهراً بله، اوه چه بادی می‌وزد، فقط باران کم دارد.

- شیطان در کار است.

- پدر تیلاریو، دیگر به درونت با این حرفها چین نینداز، در حالی که بیرون آتقدر چین‌خوردگی داری.

- چاراموسکا، من به درونم چین نمی‌اندازم، اما درست نمی‌بینم.

(۸)

از سنگربندی سوتوخ تنها سه نفر توانستند نجات یابند، تیبور سیو، چامول و رئیس، دیگران همه بر زمین افتاده بودند، با دستهای در بغل فشرده‌شان، با مرگشان، با خونشان که همچون سنگ سخت شده بود، اما حالا دیگر سه نفر نبودند، در کامیونی که در فاصله‌ای از تکه‌چوبهای وسط جاده همراه با اجساد توقف کرد، عده‌ای دیگر نیز خارج شدند، ظاهراً سه نفر بودند، اما سایه‌هاشان بنظر می‌آمد که به انسان تبدیل شده است و سه بار اضافه شده. پس شش نفر شده‌اند که بسوی «فرمانداری» پیش می‌رفتند تا رفقاشان را که آنجا زندانی بودند نجات دهند، بی‌آنکه به رویشان بیاورند، همه می‌دانستند که فرمان قتل دون فلیکس صادر شده است. مرد پرارزش،

یگانه مرد ارزشمند، مردی جز مردان دیگر. اکنون دیگر آنان شش نفر نبودند از آنان شش تن دیگر بیرون آمدند و دوازده تن شدند و پیش از شمردن دوازده تن به اضافه سایه‌هاشان بیست و چهار شده بود، بیست و چهار با سایه‌هاشان شده بود چهل و هشت مرد - سایه. سریع و جهنده خاکستر و شن به سبب برخاستن جسد انسانی، بدون پاشنه پا، بدون تن با آنچه سبکترین وزن را از سراسر وجود شخص داراست. فقط حضور در اینجا و آنجا، در هوا، در آب، در خورشید، در ماه، در آتش. آن کسی که این خون را بر زمین ریخته هرگز نمی‌دانسته که بزودی مردان را تقسیم می‌کند به مردان و سایه‌هاشان، این جنگ طرفداران قانون اصلاحات ارضی بوده و هست. جنگ مرگبار مردان و سایه‌هاشان. پیش آمدن طرفداران قانون اصلاحات ارضی از نظر «فرمانداری» نشانه فرار و شکست افسرانی و رؤسایی بود که گمان می‌کردند موضوع مربوط به محاصره‌کنندگان است.

فرماندار گریخت با چهره‌ای تا نیمه‌آلوده به کف صابون و آن کس که مشغول اصلاح صورت بود و خود را تنها دید، بی‌آنکه تیغ ریش‌تراشی را زمین بگذارد همچنان با تیغ گشوده در دست می‌دوید تا دون فلیکس را پیدا کند که در قسمت داخلی زندانی بود و اکنون بدون قراول و نگهبان مانده است، هی دوید تا او را به فرار وادارد، اما هنگامی که گاگو کارگر بینوا را با تیغ در دست مشاهده کرد، فریاد زد که فیگارو ریش‌تراش مبادا در حال فرار گلوی او را ببرد و چنین تصور می‌کرد که مردك دیوانه شده و به همین دلیل فریاد می‌کشد که دون فلیکس در مدت کمی ارباب زندان است و کسی در آنجا جز او نیست و می‌خواست این مطلب را در کمترین فرصتی که داشت به او بفهماند. نیمی از بدنش را در آغاز با دست پیش برد تا سلاحی را که قراول بجا گذاشته بود بردارد، قراولی که نگهبان او بود به او گوشزد می‌کرد که در صورت گریختن برویش آتش می‌کشید، نیمی دیگر از بدن را پس از آن از زندان تنگ و تاریک خارج کرد. با چشمهای مترصد و گوشهای مراقب و وضع جهنده به سبب موشها و سوسکها که از این سو به آن سو می‌دویدند، هیچکس نبود، خروسی که بالها را به هم می‌زد، گوئی سلاح خود را در این خط سیر نشانه

گرفته بود، کمی صبر کرد، کسی نبود، در طول دیوار خود را لغزاند تا در صورت حمله‌ای نامعلوم پشتش محکم باشد، بالاخره به دفتر رئیس رسید، هیچکس نبود، پاندول ساعتی در گوشه دفتر حرکت می‌کرد همچون تابوت مرده‌ای ایستاده که از میان قاب شیشه‌ای، کله مرده ساعتها را نمایان سازد. نزدیک ساعت پنج عصر بود، تقریباً پنج ساعت بود که در زندان بود، کشوهای میز تحریری را باز کرد و بسرعت بست تا ببیند تا چه حد بی‌نظمی در آنها برقرار است. رولوری پر دید و او با وجود آنکه به تفنگی مسلح بود که از آن قراول بود. این رولور را هم در کمر بند جای داد، هرچه مسلح‌تر بهتر! در این صورت دیگر جای نگرانی نبود. فرار ساخلو و افسران به معنای سرنگونی حکومت بود. منتظر ماند تا رفقای خود را بیابد، شنیده بود که راننده‌اش فرار کرده و بیشک رفته تا گزارش لازم را به طرفداران او بدهد که به دنبال وی بیایند و پیش از دار زدن یا خفه کردن که قبلاً هم در راه آن کوشیده بودند، او را نجات دهند، واقعاً نجاتش معجزه بود، چونکه مهلت زیادی برای زندگی به او نداده بودند. در پشت پاراوان در گوشه‌ای از اتاق دفتر چشمش به تخته‌خوابی از آهن مشبك افتاد بدون تشك با حصیری از علف و گون بر رویش. بسیار خوب آنجا برای انتظار کشیدن مناسب است. قریه خالی از سکنه بود، عده سربازان ارتش محاصره‌کننده بسرعت می‌رسند تا «فرمانداری» را اشغال کنند و او خود را یکی از رؤسای نهضت معرفی خواهد کرد و برای اثبات این امر نقشه‌ای را که بر کاغذ گوگردی همراه داشت، نشان خواهد داد، آن نقشه را که شکارچی پروانه‌ها به او سپرده بود در روزی که همراه دنیا لوکرسیا با او ملاقات کرد. آه! آه! انگلیسی دانستن هم روزی بدرد چیزی می‌خورد، نه تنها چیزی بلکه چیزهائی، او در آن روز به عنوان مترجم همراه لوکرسیا رفته بود، آن روز همچون دسیسه‌گر بود و اکنون اینجا همچون رئیسی معرفی خواهد شد. در آن حال شیفتگی دون فلیکس فراموش کرده بود که نقشه نقطه‌گذاری را بلعیده بود، در آن زمان که مردان با سلاح و چتر نجات از آسمان به قصد خرابکاری فرود آمده بودند، پس بر لبه تخت نشست و به شکمش دست می‌زد که آیا می‌شود نقشه را سالم به او پس بدهد،

خارجی‌ها چنان در کارها محکم‌کاری می‌کنند که ممکن است عصیر معدۀ او نقشه‌ها را در شکمش از بین نبرده باشد. آه! آه! آه! از این فکر زد به خنده با حالی بسیار خوش... صد و شصت میلیون زن و مرد و کودک خارجی... آه! آه! آه! مقتدرترین مدار کارائیب. آه! آه! آه! کلیسای کاتولیک نیویورک، کشورش و سراسر جهان... آه، آه، آه! حداقل سه رئیس‌جمهوری، سه کشور جمهوری! آه، آه! روزنامه‌های زنجیره‌ای و آژانسهای اطلاعاتی... آه! آه! سلاحهای خودکار آخرین مدل... آه! آه! آبشارهای دولارو بمباران‌کنندگان، رؤسای بلندمقام ارتشی و حاضرالسلاح هنگامی که متوجه می‌شوند که همه چیز بنفع ما در جریان است، يك ارتش مزدور... آه! آه! آه! تیپور سیو سوتوخ... گوالوپه سوتوخ، روفینو سوتوخ، آه!... آه!... بر ضد خرده‌ریز این خانه بزرگ، با این احوال شما ای طرفداران قانون اصلاحات ارضی، چه از داستان برمی‌آید... آه، آه... آه... آه!... تخت‌خواب همینکه بدنش بروی آن افتاد جرق جرق صدا کرد، چنانکه گوئی خنده‌اش به فنرها وصل شده است... وقتی صدای خالی شدن تیر را شنید، قبلاً مجروح شده بود، همه در يك آن تیراندازی کردند، اما چاراموسکا و انسپو کسانی بودند که سینه او را هدف قرار دادند، تاریکی فرا رسیده بود. چراغهای اتومبیلی که پیش می‌رفت در گشوده «فرمانداری» را روشن کرده بود... راننده یعنی لوئیس نستور مارچنا و دیگران از ماشین پائین پریدند و به كمك کبریت به دنبال دون فلیکس گشتند، اینجا و آنجا در آن بنای متروك با فریاد صدایش می‌کردند - در حیاطك، در اتاقها... لوئیس نستور فکر می‌کرد که آنان او را به عنوان گروگان آنجا آورده‌اند، راننده فکر می‌کرد که او را تیرباران کرده‌اند، اما هرگز تصور نمی‌کردند که جسد گاگو پشت پاراوان بیحرکت بر روی حصیر و روتختی علفی افتاده باشد، با دهانی باز مانده که گوئی هنوز خنده مرگ را نشان می‌داد، و چشمانی از قند نمکین که بر لکه دور انسانی یعنی تیپور سیو سوتوخ خیره مانده بود...

صدای اتومبیلی که با سرعت تمام سر رسید خود را در اختیار کسانی

قرار داد که به جستجوی دون فلیکس آمده بودند، نوك تفنگهاشان از پنجره‌ها خارج شد و این فریاد به گوش رسید:
- کی زنده است؟

آنان خبر آورده بودند که در خانهٔ توچو مارچنا زد و خوردی روی داده است.

لوئیس نستور به کسی که این خبر را آورد گفت:
- نه غیر ممکن است.

وی در حالی که اتومبیل را می‌راند و پشت سرش اتومبیل گاگو در حرکت بود، می‌گفت:

- نه، غیر ممکن است که برادر من رئیس طرفداران قانون اصلاحات ارضی باشد.

آن دیگری جواب داد:

- اگر بموقع برسیم نجاتش خواهیم داد. آن وقت...

و در این لحظه از وضع دون فلیکس تجسس کرد.

لوئیس نستور جواب داد:

- نه، ما او را پیدا نکردیم.

- بسیار خوب بنظر می‌آید که دون فلیکس نقشهٔ سری تسلیم ارتش بوسیلهٔ هواپیما و جاهائی که چتربازان باید فرود بیایند را به توچو سپرده است و توچو آن را به طرفداران اصلاحات ارضی واگذار کرده و به همین علت است که حکومت سلاحها را در اختیار گرفته و دهقانان چتربازان را نابود کرده‌اند.

لوئیس نستور دست و پا می‌زد، سیبیلش را می‌کند تا جائی که همه را می‌خواست بکند حتی دهانش را، زیرا یکی را اول نمی‌کشید و دیگری را پس از آن، بلکه هر دو را در آن واحد. و در این حال می‌گفت:
- غیر ممکن است، غیر ممکن است.

دستهٔ قراولان سایه‌های پرندهٔ خانه گاگو را به آتش کشیدند، روشنی آتش از مسافتی دور دیده می‌شد، اما دورتر از طرف خانهٔ توچو، صدای خشك

پت پت تیرباران بگوش می‌رسید... آنان در را کردند و در درون خانه همه جا را مشتعل دیدند، خالی و مشتعل که توجو در آن از جایی نامعلوم تیرهایش را شلیک می‌کرد. نه به سوی حمله‌وران، بلکه به سوی بطریهای خالی که اکنون سنگری غیر قابل عبور تشکیل داده بود، فرشی از شیشه درست شده بود که همچون دریائی از مهتاب برق می‌زد.

از میکروفون صدای توجو و قهقهه خنده‌اش به گوش می‌رسید که می‌گفت:

- داخل شوید، داخل شوید، همه بطریهای شکسته را برایتان آماده کرده‌ام تا با آنها دیوارهای املاکتان را که در آنها از نو غرامت خواهید گرفت زینت دهید، چراغ را خاموش نمی‌کنم، نه از آن رو که نمی‌دانستم بدین طریق بهترین هدف تیر شما قرار خواهم گرفت، بلکه از آن جهت که سهمیه خود را برای تأیید حقوق مالکیت شما در روشنائی و پرتو نور تقدیمتان کنم، ته این بطریها، گردنشان و جدار شیشه گرانبهاشان همه برای آن است که شما دیوارهایتان را به صورت غیر قابل عبور و به صورت محکمترین سنگر بندیها برپا نگه دارید. حمله‌وران با تیراندازی بلندگو را خاموش کردند که در حال افتادن خنده و صداهاى توجو را به زبانی مبهم و پیچیده تبدیل کرد، توجو که از جایی نامعلوم، از قعر خانه‌اش به تیراندازی به بطریها که تکه‌تکه به هوا می‌پریدند، ادامه می‌داد.

لویس نستور با کمک دنیا لوکرسیا از گروه «کماندوی نجات» که از افسران خارجی تشکیل شده بود، درخواست کرد که اجازه دهند تا برای توقیف برادرش با آنها همراهی کند و بدین نحو سوء تفاهم درباره او برطرف شود، زیرا لویس نستور مطمئن بود که تهمتی که به توجو وارد آمده، اشتباه محض بوده است.

خدمتهائی که بوسیله دنیا لوکرسیا در این باره انجام گرفت موجب شد که با پیشنهادش موافقت کنند و اجازه دهند که لویس نستور وارد خانه شود، درست در موقعی که گروه مهاجمان آماده بودند تا خانه را به توپ ببندند، اقدامی که کار را یکسره می‌کرد، اما در این هنگام همه سلاحها را خاموش

کردند. توچو وقتی دید که لوئیس نستور نزدیک می‌شود با قدرت و قوت تپانچه را بر شقیقه راست خود گذاشت و با يك ضربه شليك كرد كه در سكوتی كه در آن همه از وساطت برادر پیروی می‌کردند، صدای تیر همچون تركیدن حقه باروت منعكس شد.

توچو گفت:

- برادر من این تیر را به سوی مهاجمان شليك نکردم، چونكه تصور می‌کردم كه تو در میان آنان هستی. این را گفت و به حال نزع افتاد، يك رشته خون از میان بطریها جاری شد.

او را بطور غیر منتظره بر تخت روانی خواباندند و به خانه لوئیس نستور حمل کردند.

همسایگی از ستارگان خالی ماند، چه کسی با آسمان این‌گونه بدرفتاری كرد تا این خوشه‌های درشت ذرت از هم جدا شوند، بیفتند، دانه‌دانه شوند و بر این پوست حیوان شبانه مرطوب بریان شده بغلطند؟ کورالیا آن كس را در آغوش گرفت و با توده حریری او را مالش داد كه از درون كم‌كم سرد و خشك می‌شد. در گوشه‌های او صداهاى كسانی می‌پیچید كه برایش دعا می‌کردند و كمكش می‌کردند تا آسان جان دهد و صدای مرد محتضر كه هذیان می‌گفت بگوش می‌رسید:

- این بطریها پر از خالی است... برای این است كه شب مرا روشن کرده‌اند، چون چراغهای كور بدون روغن، بدون فتیله و بدون شعله. کورالیا فریادی برکشید...

گروه سایه‌های پرنده توچو مارچنا را تشییع می‌کردند، سایه‌های مردان... کورالیا آنها را می‌دید، از جا برخاست تا آنها را لمس کند. چرا لمس کند؟ در حالی كه آنان را در برابر خود می‌دید، سایه‌های طرفداران قانون اصلاحات ارضی را... مردان از كاه و برگ با موهای سبز، همه می‌دویدند. دنیا لوكرسیا، عمه‌هایش. پدرش نزدیک شد تا او را ببوسد، بطور موقت دعاها قطع شد... سكوت برای آن كسی كه دست دختر را لمس کرده

بود و شاید می‌خواست با او بدرود گوید... لوئیس نستور و کورالیا نیز دستهای او را فشردند... و توجو نیز دستهای آنان را با انگشتان منجمد نیز می‌فشرد... او نیز در حال نزع فهمیده بود و می‌خواست بدین نحو در شادی همه شرکت کند...

حاضران شنیدند که زیر لبی می‌گفت:

- چشمان را ببند! چشمان را ببند، دیگر چیزی مبین!... صبر کن تا کشورت از نو آزاد شود!
این آخرین کلماتی بود که از دهانش خارج شد.

از همین مترجم:

داستان	پروین و پرویز
(برندهٔ جایزهٔ ملی یونسکو)	داستانهای دل‌انگیز ادبیات فارسی
	راهنمای ادبیات فارسی
	فرهنگ ادبیات فارسی
	نمونهٔ غزل فارسی
در سلسلهٔ شاهکارهای ادبیات فارسی	داستان حسنک وزیر
	برگزیدهٔ قابوسنامه
بازنویس از منطق‌الطیر عطار (برای کودکان)	افسانهٔ سیمرغ
زیر چاپ	فرهنگ ادبیات جهان

ترجمه

اثر داستایفسکی	شبهای روشن
اندره موروا	رنجهای جوانی ورتر
اندره موروا	دنای خیال
میگل انخل استوریاس	آقای رئیس‌جمهور
میگل انخل استوریاس	تور و تومبو - آئینهٔ لیدرسال
میگل انخل استوریاس	پاپ سبز

منتشر می شود:

کلیات خمسة نظامی، متنی انتقادی بر مبنای ۱۲ نسخه معتبر به اهتمام بهر روز ثروتیان روانکای آتش، گاستون باشلار، ترجمه جلال ستاری	پیل - به اهتمام علی فاضل صوفی نامه، به تصحیح استاد غلامحسین یوسفی تقویم الصحة، به اهتمام استاد غلامحسین یوسفی لطائف الحکمة، به اهتمام استاد غلامحسین یوسفی زبان رمزی افسانه‌ها، م. دولاشو، ترجمه جلال ستاری حالات عشق مجنون، پژوهشی در داستان لیلی و مجنون، از جلال ستاری شهرزاد در هزار و یکشب، پژوهشی در قصه‌های شرقی، از جلال ستاری سیاه مشق ۳، مجموعه اشعار، هوشنگ ابتهاج (ه. ا. سایه) آموک همراه با نامه از زنی ناشناس اشتفان تسوایک ترجمه، جواد شیخ الاسلامی ماجرای جوانی يك استاد همراه با بیست و چهار ساعت از زندگانی يك زن
چهار فصل آفتاب، تحقیقی پیرامون زنان ممسنی، از سهیلا شهبهانی ترجمه مینوی خرد، ترجمه احمد تفضلی آتش از آتش، جمال میرصادقی مکتب حافظ، تحقیقی از استاد منوچهر مرتضوی تحقیقی درباره سعدی، هانری ماسه، ترجمه مهدوی اردبیلی، غلامحسین یوسفی خاطرات، ج ۴، از سیمون دوبووار سفرنامه فریزر، ترجمه منوچهر امیری تاریخ ادبیات روسیه، تألیف استاد سمید نفیسی پانزده گفتار، مجموعه مقالات استاد مجتبی مینوی نمونه نظم و نثر فارسی، به اهتمام استاد حبیب یغمایی انس الثائبین، شیخ احمد جام - ژنده	

- اشتفان تسوايگ
ترجمه، جواد شيخ الاسلامي
ديگر آثار اشتفان تسوايگ
به ترجمه دكتور جواد شيخ الاسلامي
منتشر خواهد شد:
كلكسيون نامرئي
شطرنيچ باز
بوخمندل
ماجرای درياچه ژنو
ماری آنتوانت
فوشه
ساعتهای سرنوشت ساز در تاريخ

چگونه سريع بخوانيم و بهتر بفهميم
دكتور فرنكلين، ژي، ترجمه غلامرضا
سليم
ميرزا تقی خان اميرکبير
عباس اقبال آشتیانی، به کوشش
ايرج افشار، چاپ سوم
با افزوده های جديد
فهرست مقالات فارسي
جلد چهارم، به اهتمام، ايرج افشار
زندگی و افکار و آثار شيخ احمد جام
به اهتمام - علي فاضل
- زعفران
تحقيقی علمی و تاريخی، پيرامون
پيدایش زعفران از ديرباز تاکنون
تأليف حسين ابريشمي
رمز در روانکاوي
مجموعه مقالات
نوشته و ترجمه، جلال ستاری
کتاب توس
مجموعه مقالات، جلد اول، ۱۳۶۲
به ترجمه دكتور فریدون بدره ای:
۱- اسطوره شناسی تطبيقي
Modern Comparative Mythology
تأليف جان ليتلتن
۲- الگوهای در تاريخ ادیان
Patterns in History of Reei-
gions (Tratité d'Histoire des
Religions)
اثر ميرچا الياده
۳- ساخت شناسی قصه تأليف
ولاديمير يراب
Morphology of Folk-Tale by:
V. Probb
۴- پادشاه و جسد: با تفسير روانکاوانه
زيمر
۵- بلوهر و بوذاسف



قیمت ۷۰۰ ریال